تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران
۱۵

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

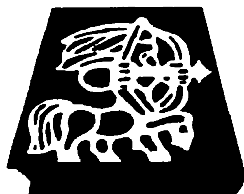
تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



تاریخ طبری

محمدبن جریرطبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۳ ه ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۳ ه ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ **صنوبر**

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ وانتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازچندماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای از این‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بودکه دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری‌که درگروسالیان درازمی‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلددهم که‌امید هست‌جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

نیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

فهرست مطالب

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدو نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولیدبن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای‌ختلان رفت‌وقلعهٔ زعرزك رابگشود واز آنجا سوی خداش رفت واسیر وگوسفند فراوان‌گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیارکس از یاران وی را بکشت، اسد ومسلمانان سالم ماندند وبا غنیمت واسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای‌اسد در ختلان وخداش

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو-مزاحم، نوشت(کنیهٔ وی را ابومزاحم ازآنروگفتند که مزاحم عربان بود) وبدو که

در نواکث بود خبر داد که اسد واردختلان شده وسپاه وی درآنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامهٔ ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود وهیچکس نزدیك آن نمی‌شدودرآنجا شکار نمی‌کرد، بوقت‌پیکارعرصهٔ مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می‌کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند وازآن‌ظرفها وکمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زیندار ولگام‌دار خواست وبگفت تا بزی راسربریدند وبه قلاب‌آویختند، پس ازآن مقداری‌نمك برگرفت ودرکیسه‌ای نهاد و آن رادر کمربند خویش جا داد وبه هریك از ترکان گفت چنین‌کند وگفت: «این توشهٔ شماست تا درختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشوراغ گرفت وچون ابن‌سائجی بدانست که خاقان نزدیك رسیده کس پیش اسد فرستاد که از ختلان برون شو که خاقان نزدیك تواست، اما اسد فرستادهٔ اورا دشنام داد وگفتهٔ اورا باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدوپیغام‌داد که با تودروغ نگفتم، من بودم که‌ورود تووپراکندگی سپاهت را بدوخبر دادم وگفتم که این برای اوفرصتی است واز او کمك خواستم، اینك که ولایت را چرانیده‌ای وغنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با توتلاقی کند، برتوظفر یابد، وعربان تا وقتی‌که من بباشم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی کند وزحمت وی سنگین شود وبرمن منت نهد وگوید: «عربان را از ولایت توبرون‌کردم وملك ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست که او راست‌گفته وبگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم‌بن عاصم عقیلی جزری راکه بعدها ولایتدار سیستان شد برآن گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیربن امیه پدر سلیمان‌بن کثیر خزاعی وفضل‌بن حیان مهری وسنان‌بن داود قطعی ازآنجمله‌بودند. سالار مردم بیرون شهرستان اعرابی سلمی بود ومتصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی‌پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت‌کرد، اسد به‌داودبن شعیب و اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت‌که خاقان نزدیك رسیده وآنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم‌بن عاصم پیوستند.

گوید: یك مرد دبوسی به‌نزد داود واصبغ آمد وشایع‌کردکه خاقان‌مسلمانان را بشکست واسد را بکشت.

اصبغ‌گفت: «اگر اسد وکسانی‌که با وی بوده‌اندکشته شده باشند،هشام میان ما هست‌که سوی اومی‌رویم.»

داودبن شعیب‌گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ‌گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح وکسانی که با وی بودندکشته شدند ومسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد ومردم خراسان هلاك شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی‌کندکه خدا زنده و پاینده است وامیرمؤمنان زنده است وسپاههای مسلمانان بسیار است.»

داودگفت: «بهتر است بنگریم اسد چه‌کرده واز روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیك اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داودگفت: «این آتشهای مسلمانان است‌که می‌بینیم به هم نزدیك است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ‌گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس ازآن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داودگفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست‌آورده‌اند ونتوانسته‌اند به یك روزودوروز آنرا بخورند.»

داودگفت: «دوسوار بفرستیم که تکبیرگویند»

گوید: پس دوسوار فرستادند که تکبیرگفتند واردو به پاسخ‌آنها تکبیرگفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنه‌هاآنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند وابراهیم‌بن‌عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد ازختلان سوی‌کوه نمك‌رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم‌بن عاصم با اسیران وآنچه به دست‌آورده بود، از نهرگذشته‌بود. وقتی‌اسد نزدیك نهر رسید خاقان سوی وی‌آمد که هفده روزه از سویات راه‌پیموده بود. ابوتمام بن زحر وعبدالرحمان‌بن خنفر، هردوان ازدی، به نزد اسدشدند وگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکوکردی و غنیمت‌گرفتی وبه سلامت بازآمدی از این‌آب بگذر وآنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تاگردن‌آنها را بکوفتندواز اردو برونشان‌کردند وآنروز را بماند وچون روز بعد رسید، حرکت‌کرد. در نهر بیست وسه محل گدار بود که‌کسان ازآن عبور می‌کردند. در یکجا چندان‌آب بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم درآنجا رفتند، دستور دادکه هرکس‌گوسفندی بردارد، خود او نیزگوسفندی‌برداشت.

گوید: عثمان‌بن عبدالله به اسدگفت: « در این وضع پر خطرکه هستی بردن گوسفند چه ضرورکه‌کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیك است، این گوسفند را که خدایش لعنت‌کند بگذار وبگوکسان آماده شوند.»

اسدگفت: «به خدا هرکه عبورکند وگوسفندی همراه نداشته باشدکه این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردندگوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی‌خودمی‌برد وپیاده برگردن‌خویش می‌برد ومردم به آب‌زدند .

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی‌کسان‌کج می‌شدند واز اسب می‌افتادند. اسد بگفت تاگوسفندان را بیندازند وکسان درآب برفتند وهنوزکاملا عبور نکرده بودندکه‌گروه ترکان نمودار شدند وکسانی راکه عبورنکرده بودندکشتند وکسان سوی‌نهرهجوم‌آورشدند.

گویند: محافظان ازمردم ازد وتمیم بودند، مردم‌کم توان به جای مانده بودند، اسد به‌نهر زد وبگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برندکه بنه‌ها را برآن بارکنند. از سمت ختلان غباری برخاست‌که خاقان بود وچون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان‌ومردم بنی‌تمیم حمله برد که پراکنده‌شدند. اسد به تاخت برفت تابه اردوگاه خویش رسید وبه بنه‌داران‌که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجاکه هستند دردل دره فرودآیند وخندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد ومسلمانان پنداشتندکه به طرف‌آنها عبور نمی‌کندکه‌نهر در میانه بود وچون خاقان نهررا نگریست به اشکندکه درآن وقت اسپهبدنسا بود بگفت تا به صف برود تا به لب‌آب رسد واز سواران ومردم بصیر به کار جنگ می‌پرسیدکه‌آیا عبور از نهر وحمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسیدگفت: «آری میسر است‌که ما پنجاه‌هزار سواریم واگر یکباره واردآب شویم‌آب را از همدیگر بداریم و جریان‌آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتندکه این تهدید است اماآنهااسبان‌خویش را درآب راندند که‌به‌تندی نفس زدن گرفت وچون مسلمانان به‌آب‌زدن ترکان را بدیدندسوی اردوگاه عقب‌رفتند

* کلمهٔ‌متن

وترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند وآنچه را بیرون بود فراهم‌آوردند. غلامان با پالانها وگرزها برفتند وچهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب‌را به سر کرد، از آغاز شب یاران خویش راآراسته بود که از خدعهٔ خاقان و حملهٔ وی بیم داشت وچون صبح شد وچیزی ندید سران قوم را پیش خواند وبا آنها مشورت کرد گفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و برما ظفر یافت وبه سپاه وسلاح دست اندازی‌کرد، امروز نیز از ما نمانده مگر از آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدوخبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست وبه طمع آن از مقابلهٔ ما چشم پوشیده‌است.»

گوید: پس حرکت کرد وطلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس‌آمد وبدوگفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندك. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدوگفتند: «ای امیر فرودآی وسلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است واز دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: وچون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید وباکسان مشورت کرد که فرودآیند یا بروند.

کسان‌گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم‌خراسان‌چه‌همیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسدگفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی ونجاتشان‌دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاك شده باشند راه سختی را که باید پیمود، پیموده‌باشی»

گوید: اسد رأی اورا پذیرفت وهمه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر را که یکه سواری بود وابستۀ باهله وبه سرزمین ختلان آشنا، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت که دستور می‌داد آماده باشد که خاقان به سمت اومی‌رود به سعید گفت: «این نامه را هر کجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشد که گفت اگر دلال[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات دربازار بلخ نفروشد.»

سعید گفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم تو که جانت را به خطر می‌دهی اگر دربارۀ اسب با تو بخیلی کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدك روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بودواسب اسد را یدك می‌کشید. وقتی مقابل ترکان رسید که آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدونرسیدند، پس نامه را پیش ابراهیم برد، گروهی از طلیعه‌داران به قولی بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند وپیش خاقان بازگشتند وخبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطۀ خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا باآنهانبردکنند، وقتی به پادگان مسلمانان نزدیك شدند به طرف آنها جستند وسغدیان راهزیمت کردند ویکی ازآنها راکشتند، خاقان به آنها گفت: «برنشینید»

---

۱ ــ کلمۀ متن

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که‌جای مناسب‌برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه کس با وی بودند وچون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا ازآنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن گداری بود، یکی از سرداران ترك را خواست وگفت که از بالادست اردوگاه ازگذرگاهی که نشان‌داده بود بروند تا به جزیره رسند ودر جزیره سرازیرشوند تا از پشت اردوگاه‌مسلمانان درآیند، وبگفتشان که از عجمان ومردم صغانیان آغاز کنند ودیگران را رها کنند که عربان بودند وآنها راازخیمه‌هاوپرچمهایشان‌شناخته بود، به‌سرداران گفت: «اگرقوم جلوخندق آمدند وبا شما مقابله کردند ما وارد خندقشان می‌شویم واگر در محوطهٔ خندق ماندند از پشت خندق برآنها درآیید، وچون در خندق بماندند، از سمت عجمان برآنها درآمدند وصغان خذاه وبیشتر یاران وی را بکشتند واموالشان را بگرفتند، ونیزوارد اردوگاه ابراهیم شدند وهرچه را درآنجا بودبگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رها کردند وبه یکجا فراهم‌آمدند وهلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست وخاکی‌سیاه، و اسد وسپاه وی در رسیدند وترکان از مقابل آنها سوی محلی که خاقان بود بالا رفتن آغاز کردند. ابراهیم ازبیحرکت ماندنشان شگفتی کرد که ظفریافته‌بودند وکشتار کرده بودند وغنیمت‌گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود وبیامد تا مقابل تپه‌ای رسید که خاقان بر آن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیماندهٔ‌بنه‌داران پیش اسدآمدند که‌بسیار کس از آنها کشته شده بود. آنروز برکةبن خولی راسبی‌کشته شده بود، باکثیر، ابوامیه، وپیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسدآمد وبرشوهرخویش‌گریست، اسد نیزباوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند مـی‌برد و شتران را با بارمی‌راند وکنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب‌بن عمروخزاعی وگروهی از مردم خراسان مصمم بـودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد وگفت: «این قوم باد موافقی یافتند وچیـزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث‌بن سریج همراه خاقان بودکه بدو دستوردادکه ندا داد: ای اسد، مگر ازکار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌بایـد از ختلان چشم می‌پوشیدی‌که سرزمین پدران ونیاکان منست.

اسدگفت: «چنان بودکه دیدی، شاید خـدای از توانتقام‌بگیرد»کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودگفت: «روزی بهتر از روزبنه‌ها ندیدم»

بدوگفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دسـت‌آوردم ودشمنی سمج‌تـر از اسیران عـرب ندیدم‌که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌هاگفته‌اندکه خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیك نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند وچون با مسلمانان به نبرد پرداختند وآنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتندکه با مسلمانان بودند وباآنـها نبرد کردند وفرزندانشان را اسیرگرفتند.

گوید: هریك از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سـوارکردوهنـگام غروب‌آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعـد ترکان به اسد حمـله بردند واین به روز فطر بود ونزدیـك بودآنها را از نماز بـدارند سپس برفتنـد، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزارآنجا اردوزد تا زمستان بیامد،آنگاه‌کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. دربارهٔ این غزا خـطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«برو تباه آمدید

«ابار باز آمدید

«خشك نزار آمدید»

گوید: حارث‌بن سریج که درناحیهٔ طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده وبگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند وکسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد وبا آنها سخن کرد وگفت: «دشمن خدا حارث‌بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند ودین وی را تغییر دهد وخدا اورا زبون می‌کند ان‌شاءالله. این دشمن سگ‌شما، از برادرانتان کسان کشته واگر خداخواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

ونیز گفت: «شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می‌آیم وپیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید وبرای پروردگار خویش سجده کنید واورا از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند وچون سربرداشتند از فتح خویش تردید نداشتند. پس‌از آن اسد از منبر به زیر آمد وقربان کرد وباکسان دربارهٔ حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «توجوانی واز آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، باحرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می‌کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان وجیغویهٔ طخاری وشاهان وخدمهٔ آن‌سرزمین سی‌هزار کس کمك گرفته بود بیامد ودرخلم فرود آمد، درآنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاءبن سعید عبدی که باآنها درآویخت و بدو دست نیافتند وبا عقبدارانشان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند، وابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسدکسان را فراهم آورد ونامهٔ ابوالعوجاء ونامهٔ فرافصه سالار پادگان جزه راکه پس از عبور خاقان نوشته بود برای آنها بخواند آنگاه باکسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی وبه خالد وخلیفه می‌نویسی وکمك می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی وزودتر از خاقان به مرومی‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابلهٔ ترکان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفتهٔ اینان با رای اسد مطابقت داشت که عزم مقابلهٔ ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، وچون نیمهٔ زمستان رسید بیامد واز جزه گذشت وسوی گوزگان رفت ودسته‌ها فرستاد به تاخت وتاز، به سبب آنکه حارث‌بن سریج بدو خبرداده بودکه از جانب اسد حرکت نخواهد بودکه چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابستهٔ بنی شیبان به اسدگفت: «سپاهیان‌روانه کن تابه گوزگان برسی» وچون سپاهیان روانه کرد بختری بدوگفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت: «لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی که رأی تراگرفتم؟»

گویند: اسد از جبلةبن ابی‌رواد صدوبیست هزار درم‌گرفت وبگفت تاکسان رابیست‌بیست بدهند. سپاه‌وی ازمردم‌خراسان ومردم‌شام‌هفت‌هزار کس بود. کرمانی ابن‌علی‌را در بلخ جانشین کرد وگفت که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود

وگرچه ترکان در شهر را بزنند.

نصربن سیارلیثی وقاسم‌بن نجیب مراغـی ازدی وسلیم‌بن سلیـمان سلمی و عمروبن مسلم ومحمدبن عبدالعزیز عتکی وعیسی اعرج حنظلی وبختری‌بن درهـم بکری وسعیداحمر وسعید صغیر وابستهٔ باهله گفتند: «خـدای امیر را قرین صـلاح بدارد به ما اجازهٔ برون شدن بده ودر اطاعت ما خلل میار» واسدبه‌آنها اجازهٔبرون شدن داد.

گوید: پس ازآن برون شد وبریکی ازدرهای بلخ جای گرفت. دو سراپردهٔ وسیع برای وی زدند ویکی رابه دیگری پیوستند. بـاکسان دو رکعت‌نمـازکرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد وکسان را ندا دادکه خدا را بخوانید و دعای بسیارکرد وفیروزی‌خواست‌وکسان ازپس دعای‌وی‌آمین گفتند وسه بارگفت: «قسم به پروردگارکعبه فیروزی می‌یابید ان‌شاءالله»

گوید: پس ازآن منادی اسد ندا داد: هرکس از سپاهیان‌که زنی همراه‌بیارد حرمت از اوبرداشته شود.

گویند: اسد به فـرار برون شده بود و ام بکرکنیز فرزنددار خویش رابا فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دیدکه برشتری بود، گفت: «بپرسید این‌کنیز از آن‌کیست؟»

یکی از سواران برفت وبپرسید وبازآمد وگفت: « ازآن زیـادبن حـارث بکری است» زیادآنجا نشسته بود. اسد روی درهـم‌کشید وگفت: «بس نمـی‌کنید تا با یکی از شماکه به نـزدمن محترم است خشـونت آرم وپشتـش وشکمش را بزنم.»

زیادگفت: «اگرکنیز ازآن‌من است‌آزاد باشد، نه به خدا ای امیر، زنی‌همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت‌کرد وچون به نزد پل عطاءرسید به‌مسعودبن‌عمرو-

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی بر ازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که بر این پل بگذارمشان ونگذارند هر که از این جا گذشت باز- گردد.»

مسعود گفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا اورا از اسبش پایین کشیدند و بگفت تا گردنش را بزنند. گروهی به پاخاستند وبا وی سخن کردند تا دست از او بداشت.

گوید: وچون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آنروز بماند غدافر بن زید گفت: «امیر امروز بماند تا کسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد و گفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم بن منصور بجلی که با سیصد کس برمقدمهٔ وی بود با سیصد کس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد وسالارشان را با هفت کس از آنها اسیر کرد وپیش اسد آورد وباقیمانده فراری شد.

گوید: ترک اسیر می‌گریست؛ بدو گفت: «چرا می‌گریی؟»

گفت: «برای خودم نمی‌گریم برای هلاکت خاقان می‌گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «وی سپاهیانش را از آنجا که هست تامرو پراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی از دهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی‌عبدالله بن کعب.

گوید: پس اورا معزول کرد ومنصور بن سالم را برمردم بیرون شهر گماشت. پس از آن از سدره حرکت کرد ودر خریستان فرود آمد. در آنجا شیههٔ اسبی شنید. گفت: «این از آن کیست؟»

گفتند: «از آن عقار بن ذعیر» نام وی ونام پدرش را به فال بد گرفت(که عقار از عقر است به معنی نازائی ودست وپا بریدن چهارپای وذعیر از ذعر است به‌معنی

ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیك چشمهٔ گرم رسید، بشربن رزین، یا رزین بن بشر به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است ورزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان شد و دردو فرسخی شهرگوزگان فرودآمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمدبن مثنی است وپرچم وی»

گویند: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند وبدوخبردادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است .

خاقان حارث را خواست و گفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینك غباری است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به تو گفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد و گفت: «بنگرید که برشتران تخت و کرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند و گفتند که تخت و کرسی دیده‌اند.

خاقان گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی تو می‌آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم بن جناح بدو رسید و گفت: «ای امیر مژده که آنها را تخمین زدم، به چهارهزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقانرا

بکشد.»

مجشربن مزاحم که با اسد همراه بودگفت: «ای امیر مردان خویش را فرود آر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد وگفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» وباز اندکی برفت وگفت: « ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیك هم‌آوردند وتیروکمان‌گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بودکه شب راآنجا به‌سربرده‌بود.

گوید: عمروبن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد وازگوزگان‌گذشت که خاقان‌آنجا را غارت‌کرده بود وسپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: درآن هنگام قصرهای‌گوزگان به‌خواری افتاده بود.

گوید: مقدام‌بن عبدالرحمان غامدی عامل‌گوزگان با جنگاوران خویش و مردم‌گوزگان بیامد وکمك خویش را به اوعرضه‌کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به‌گوزگان‌پسر گوزگان‌گفت: «با من بیا»

گوید: کارآرایش سپاه با قاسم‌بن‌بخیت مراغی بودکه مردم ازد وبنی‌تمیم‌و گوزگان پسرگوزگان وخدمهٔ اورا برپهلوی چپ وی نهاد ومردم فلسطین راکه سالارشان مصعب‌بن عمروخزاعی بود با مردم قنسرین‌که سالارشان صفراءبن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه راکه سالارشان یحیی‌بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد ومردم حمص راکه جعفربن حنظلهٔ بهرانی سالارشان بود ومردم ازد راکه‌سلیمان‌بن عمرومقری حمیری سالارشان بود به‌آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق راکه سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست وکشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث‌بن سریج و یاران وی و شاه سغد و فرمانروای چاچ و خرابغره پدرخاناخره جدکاوس، و فرمانروای ختلان و جیغویه و همه ترکان را بر پهلوی راست نهاد. و چون تلاقی شد حارث با کسانی از مردم سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران بر پهلوی چپ حمله برد که مردم ربیعه و دوسپاه از مردم شام آنجا بودند و آنها را هزیمت کرد که تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که ازدیان بودند و بنی‌تمیم و گوزگان، حمله بردند و همینکه به حریفان رسیدند حارث و ترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسد گفت: «خدایا آنها نافرمانی می‌کردند نصرتشان عطا کن.»

ترکان پراکنده به هرسو همی رفتند و پروای کس نداشتند. مسلمانان به اندازهٔ سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند و هر که را به دست آوردند کشتند تا به گوسفندان آنها رسیدند و صدوپنجاه‌وپنج هزار گوسفند براندند با اسب بسیار. خاقان در کوه راهی پیش گرفت، بجز راه بزرگ. حارث‌بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان آنها نهری عمیق بود، اسد بگفت تا سرا پردهٔ وی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن ثعلبه گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان آمدند خیمه به پا کنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرود آوردند. باد جنگ که آنرا هفافه گویند وزیدن گرفت و خدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله کردند و خدا را می‌خواندند و تکبیر می‌گفتند.

گوید: خاقان با نزدیك چهارصد سوار بیامد که پوشش سرخ داشتند و به یکی که سوری نام داشت گفت: «تو شاه گوزگانی، اگر عربان تسلیم شدند هر کس از مردم گوزگان را که دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر گفت: «من ولایت خویش و راههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاك خاقان شود وتاباشی مایهٔ شهرت توشود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت:«همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادك نام داشت وبالای علم‌های خاقان رسید که غافل‌بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ‌بازگشت زدندوچون جنگ‌در میان‌بودتر کان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگرزدند که قدرت نداشتندآنگاه بار سوم زدند که قدرت‌نداشتند وبه جنگ سر گرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیروگوزگان به‌علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید ومسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به‌جای مانده بود باگروهی زن از عرب ووابسته وزنان ترك.

گوید: پابوی خاقان درگل فرورفت وحارث‌بن‌سریج اوراحفظ کرد.

گوید: اما کسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره وسنج‌های ترکی پربود.خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت وباخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به اورسیدند که هنوز می‌جنبید. پاپوش‌وی‌راگرفتند که ازنمد نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد ومسلمانانی راکه به‌دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روزآنجا ببود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید واسدآنرا می‌گرفت وبه روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی‌شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی
«طول زمین را وعرض آنرا بپیمایی
«کسی را تواناترو کاربرتر
«از امیر اسد نخواهی یافت
«که نیکی را به ما رسانید
«واز پراکندگی به فراهمی آورد
«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
«وگروههای خاقان را پراکنده کرد
«ای ابن‌سریج علف ترشی‌دیدی
«علف‌ترشی که درد سر بیماران را
«شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد وروز بعد درجزهٔ گوزگان فرودآمد که خاقان آنجا بود وگریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس ازمردم شام ومردم عراق آماده شدند که جعفربن حنظلهٔ بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردندودرشهری به‌نام«ورد» ازسرزمین‌جزه فرودآمدند وشب را آنجا به‌سر کردند. دچار باد وبارانی‌سخت‌شدند، بقولی‌دچاربرف‌شدند وبازگشتند. خاقان‌برفت وپیش جیغویه‌طخاری‌جای‌گرفت، بهرانی‌پیش‌اسدبازگشت، اسدسوی‌بلخ‌بازگشت وبه‌سپاه ترکان که در مروروذ بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون‌آمده بود و هرکس ازآنها راکه به دست‌آوردند کشتند، ترکان به‌کلیسای مروروذ رسیده‌بودند اسدآن روز چهارهزار زره به دست‌آورد وچون به بلخ رسید به مردم‌گفت روزه بدارند به سبب‌آنکه خدا فتح به‌آنها داده بود.

گوید: وچنان بود که اسد،کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستادکه یکی ودو وسه وبیشتر ازترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت وپیش جیغویه

خرلخی اقامت‌گرفت‌که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند وچون بخشکید وصدای‌آن خوب شد راه ولایت خویش‌گرفت وچون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی‌آمد وهدیه‌ها و اسبانی برای وی وسپاهش‌آماده‌کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود وچون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته‌باشد وهرچه‌می‌توانست برای وی‌آورد.

گوید: پس ازآن خاقان به ولایت خویش رفت وبرای نبرد و محاصرهٔ سمرقندآماده شدن‌گرفت. پنج‌هزار یابو برای سواری به حارث‌بن سریج ویاران وی داد، تعدادی یابونیز میان سرداران ترك تقسیم‌کرد.

گوید: روزی خاقان باکورصول، بازی نردمی‌کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست وخاقان سوگند یاد کردکه دست کورصول را خواهد شکست. خبربه‌کورصول رسید که‌دوری‌گرفت وگروهی ازیاران خویش را فراهم‌آورد وبه خاقان شبیخون‌زد واورا بکشت. روزبعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد واورا برهنه واگذاشتند. زریق‌بن طفیل‌کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند بیامد واورا ببرد ودفن‌کرد ودربارهٔ وی چنان‌کردکه دربارهٔامثال وی می‌بایدکرد.

پس ازآن ترکان به غارت همدیگرپراکنده‌شدند وبعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به‌آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك‌که به‌کار غارت می‌پرداختندکسی بجز زر ابن‌کشی به سلامت نماندکه به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: وچنان بودکه اسد،منیف‌بن وصاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بودکه برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم‌بن هشام پادگان شبورقان بود وسیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالدبن عبدالله رسید وخبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد وبه ربیع حاجب خویش‌گفت:«وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبرآورده اما راستگویش‌نمیدانم، برو وبه‌او وعده بده،سپس از اوبپرس چه‌می‌گوید وگفتار وی را برای من‌بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت وآنچه را هشام‌گفته بود انجام دادکه با وی همان‌گفت‌که به هشام‌گفته بود.

گوید: هشام به حیرت درشد، بار دیگر اورا بخواست وگفت: «قاسم‌بن بخیت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگرآمده باشد خدا امیرمومنان را فاتح‌کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح‌کرده بود قاسم‌بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بردر تکبیر گفت،آنگاه وارد شدوهمچنان تکبیر می‌گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می‌گفت، تابه نزد وی رسیدو گفت: «ای امیرمومنان‌فتح!» وخبررا باوی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیرآمد وسجدهٔ شکرکردکه به نزد ایشان یك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد وخالد حسد بردند وبه هشام‌گفتند به خالدبن‌عبدالله بنویسدکه به برادرش دستوردهد مقاتل‌بن‌حیان را بفرستد.

گوید: هشام‌به خالد نوشت. اسد، مقاتل‌بن حیان را در جمع‌کسان پیش خواندو گفت: «پیش امیرمومنان رو وآنچه را دیده‌ای با وی بگوی وحق رابگوی ان شاءالله جزحق نخواهی‌گفت،آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهدگرفت»

گفت: «فلان وفلان مقدار مال بدو بده وفلان وبهمان تعداد جامه بدو بده و لوازم بده»

گوید: مقاتل‌بن‌حیان روان شد وپیش هشام‌بن عبدالملك رسیدکه با ابرش نشسته بود واز اوپرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان‌رفتیم وبه حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به‌آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا بگرفتند وقسمتی از اردوگاهمانرا به غارت بردند،آنگاه به نزدیك خلم مارا عقب زدند وکسان به قشلاقگاههای خویش رفتندآنگاه خبرآمدکه خاقان سوی گوزگان روان شده وما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در روستایی مابین اردوگاهمان وسرزمین‌گوزگان تلاقی کردیم،گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله‌آوردند و آنرا عقب راندند. پس ازآن پهلوی راست ما به‌آنها حمله برد وخدا برآنهاظفرمان دادکه چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم واردوگاه خاقان را غارت کردیم‌که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود وچون از اردوگاه خاقان سخن‌آورد بنشست‌وسه بارگفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت‌کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند وبرفتند.»

هشام‌گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیرمومنان، اسد ضعیف نیست، بیش ازآنچه‌کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهدهٔ تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس داد و به خالد نوشت که به اسد دربارهٔ آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای و ترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزار به او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد درمورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالد بن عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان را با سرهای مقتولان ترک همراه داشتند که خالد آنها را پیش هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم یاد کردند که به آنها جایزه داد.

گوید: وچنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می‌کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من پادشاهم و تو پادشاه نیستی، تو یکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می‌کرده‌اند از تو تحمل نمی‌کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد و آن را به ولایتتان پس آری که از پس من ملک از آن سپاه است و ملوك را نظام باید و کسان اگر نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید و تا می‌توانید آنها را به‌حیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدو گفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارهٔ پس‌آوردن سپاه گفتی، شاه راست گفت، اینکه گفتی با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر ازهمهٔ شاهان باآنها جنگیده‌ای، چگونه ازجنگشان نهی می کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم وچنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. وچنان بودکه وقتی من باآنها نبرد می کردم به زحمت ازآنها می گریختم وشما اگر باآنها نبرد کنید هلاك می‌شوید.»

گوید: وچنان بودکه سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود ونبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این‌سال مغیرةبن سعید و بیان باگروهی قیام کردند وخالدآنها را بگرفت وبکشت.

سخن از خبر کشته‌شدن مغیرة ابن سعید و بیان و یارانشان

مغیرةبن سعید، چنانکه گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش گوید: شنیدم که‌مغیرة بن‌سعید می گفت: «اگر بخواهم عاد وثمود و نسلهای بسیار مابین‌آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: وچنان بودکه مغیره سوی‌گورستان می‌رفت وسخن می کرد وبر-گورها همانند ملخان نمودار می‌شد(یا چیزی‌نظیر این سخن گفت).

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: یکی از مردم بصره پیش ماآمد که طالب علم

بود[۱] وپیش ما بود، روزی به‌کنیز خویش گفتم ماهی‌ای به دودرم برای من بخـر، آنگاه‌با آن‌بصری‌پیش مغیرةبن سعید رفتم که به‌من گفت: «ای‌محمدمی‌خواهی‌بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: « توخادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: وما از پیش وی‌برخاستیم.

ابونعیم‌گوید: وچنان بود که مغیره با جادوسروکارداشت، خالد قسری اورا بگرفت وبکشت وبیاویخت.

سعیدبن مردابند وابستهٔ عمروبن حریث‌گوید: وقتی مغیره وبـیان را با شش کس پیش خالدآوردند، اورا دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع‌آوردنـد وبگفت تادسته‌های‌نی‌بیاوردند بانفت، آنگاه به مغیره‌گفت که‌یك‌دسته نی‌برگیرد کـه سستی‌کرد وتأمل کرد، تازیانه‌هابرسروی فرودآمد که یکدسته برداشت و به‌برگرفت که بدوبستند. سپس نفت براوودستهٔ نی‌ریختند وآتش درآن افروختند که وی بانی بسوخت. آن‌گروه را نیز بگفت که چنان‌کردند، درآخر به‌بیان‌گفت که پیش‌نی‌دوید وآن را به برگرفت، خالدگفت: «وای شما در همه‌کار احمقید، چرا این را به‌مغیره یاد ندادید.» پس اورا بسوخت.

ابوزیدگوید: وقتی خالد، مغیره وبیان را بکشت‌کس به طلب‌مالك‌بن‌اعیـن

۱ــ نکته‌ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به‌کار می‌رفته، فی‌المثل‌اطلبوا العلم و لوبالصین یاطلب العلم‌فریضة علی‌کل مسلم، یااطلبوا العلم من‌المهد الی‌اللحد، به معنی حدیث است‌و ایـن قضیه از دقت در موارد به‌کار رفتن‌کلمه چنان‌آشکار است‌که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنـی فرستادوازاوپرسش کرد، و اودربارهٔ خویش راست‌گفت که رهایش کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم
«وخورشید را جزوچیزهای دیگر گل اندود کردم
«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم
«چنانکه سین‌وشین‌بهنگام‌نوشتن‌مشتبه می‌شود»

وچون‌ابومسلم تسلط یافت‌گفت: «اگر اورا به دست آرم به موجب اقراری که‌برضدخویش کرده‌می کشمش»

علی‌بن محمدگوید: مغیرة‌بن سعید با هفت‌کس قیام‌کرد،آنها را خادمان می‌نامیدند. بیرون‌کوفه قیام‌کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدوخبر دادند وگفت: «آبم دهید»وابن نوفل این را براوعیب‌گرفت وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد
«وفلان‌امیر در فلان مادرت[1]
«میان قیسیان وقسریان
«آرزوی تفاخر داری
«گویی از بزرگان بنی‌جریری
«مادرت یك زن بومی بود
«وپدرت سفله‌ای‌بود
«واوباش، همانند سران نباشند
«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱ـ با کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
«توپنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
«اما شمارا همانند بزغاله براندند
«تو به نزد مغیره بندهٔ بدی بودی
«واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
«وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
«آنگاه بر تخت شاشیدی
«از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
«که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول‌بن‌بشر، ملقب به کثاره «حکمیت خاص خدا است» گفت و کشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: بهلول دعوی خدایی‌داشت. وی معادل یک ششم درم (دانگ) چیزمی‌خورد و به نزد هشام‌بن عبدالملك به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد و به غلام خویش گفت مقداری سرکه به یك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی آورد و بگفت تا پس دهد ودرم‌را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت وبا وی‌سخن کرد، عامل بدو گفت: «شراب از تو واز قوم تو بهتر است.»

گوید: بهلول‌ازپی‌حج‌خویش رفت وهمینکه‌آن را به‌سر بردمصمم شد که بر ضد حکومت قیام کند، در مکه کسانی را یافت که با رأی وی همآهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند وهمسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می‌آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هرعاملی گذشتند با وی چنین گفتند واسبانی از اسبان برید گرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام آنجا سر که خریده بود وشراب بدوداده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان راگفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود وخالد وغیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد وگبران را ولایتدارمسلمانان می کند وزنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید اورا بکشیم وخدا مارا از اوآسوده کند.»

گفت: «به‌خدا تکلیف خویش‌را برای کار پس از آن وانمی‌گذارم، امید دارم این راکه آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم وسوی خالد روم کارمان شهره شود واین از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من‌الکفار ولیجدو افیکم غلظه[1]

یعنی: باآن کسان ازکافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید درشما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تواست»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت واورا بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنها خارجی‌هستند وراه‌فرارپیش گرفتند، پیک‌ها سوی‌خالدروان‌شدند و به اوخبردادند که کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، امادر آنوقت نمی‌دانستندسالارشان کیست.

۱ــ توبه، آیهٔ ۱۲۴

گوید: خالد از واسط برون شد وسوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی‌قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمك عامل‌خالد که در هند بود فرستاده بودند ودر حیره‌فرود آمده بودند، به همین جهت خالد آنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان‌نبرد کن که هر که یکی از آنها را بکشد، من جز آنچه درشام گرفته، عطایی به او دهم واز رفتن‌سوی‌هندوستان‌معافش‌دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای آنها سخت‌دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می‌کشیم وسوی ولایت خویش‌باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان کوفه را به‌آنها پیوست، برساحل فرات تلاقی‌شد. مرد قیسی‌یاران خود را بیاراست ونگهبانان کوفه را به‌کنار زد و گفت: «با مانباشید» که می‌خواست خود او ویارانش باقوم روبروشوند وظفر خاص‌آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به‌آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی‌آنها آمد ودربارهٔ سالارشان پرسش کرد وجای وی را بدانست وبدوپرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد وازشکاف‌زره ضربتی بدوزد که‌گفت: «مرا کشتی خدایت بکشد»

بهلول گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان کوفه فراری شدند تا به‌درکوفه رسیدند وبهلول ویارانش همچنان ازآنها می‌کشتند. شامیان براسبان خوب بودند واز وی جان بردند اما به نگهبانان کوفه رسید که‌گفتند: «دربارهٔ ما از خدای بترس که ما به‌اکراه واجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیدهٔ بهلول داشتند و بیرون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌برد گفت: «اینان را کی کشت که این درمها را به‌او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من بودم» تا آنها را بشناخت و آنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالد آمده که مالی به‌آنها دهد به سبب آنکه خارجیان را کشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن کسان را کشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال کرده باشند، پس به‌مردم دهکده گفت: «بروید» و بگفت تا آن کسان را بکشتند.

گوید: یارانش این کار را بر او عیب گرفتند، با آنها حجت‌گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت قوم و خبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسید و سرداری از بنی‌شیبان را که یکی از بنی‌حوشب بن‌یزید بود فرستاد که ما بین موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به‌آنها حمله برد مرد شیبانی بدو گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» و بهلول دست از او بداشت یارانش هزیمت شدند و پیش خالد رفتند که در حیره مانده بود و انتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد و آهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناك شد و به هشام نوشت که گروهی از خارجیان قیام کرده‌اند و تباهی می‌کنند و از کار ناحیهٔ خویش نگران است و سپاهی خواست که به‌کمك آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة‌بن بشر را سوی آنها فرست. وچنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا با کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم- منظورش خالد بود - من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد وکسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناك شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به‌شام برسد هشام از آنها دل‌آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضدوی فراهم‌آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم‌آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم‌آورد که در دیری مابین جزیره وموصل فراهم‌آمدند، بهلول بیامد تا به نزدآنها رسید. به‌قولی درکحیل نزدیك موصل تلاقی شد، بهلول بیامد وبه در دیر فرودآمد بدوگفتند: «از در دیر به یکسو روکه ما برای مقابلهٔ تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به‌کنار رفت وسپاه سوی وی آمدوچون کثرت آنها رابدید وخود او هفتادکس داشت، یاران خویش را پهلوی راست وچپ کرد، سپس سوی آنها رفت وگفت: «هریك از شما امید داردکه مارا بکشد وبه سلامت سوی ولایت وکسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم انشاءالله»

گوید: بهلول به یکی ازآنها حمله برد واورا بکشت وگفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» وچنین کرد تا شش کس ازآنها را بکشت که هزیمت‌شدند و وارد دیر شدند وآنها را محاصره کرد، برایشان کمك آمدکه بیست-

هزارشدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش‌را پی کنیم و یکباره به‌آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که‌تاوقتی که براسبانمان هستیم خویشتن رانبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همهٔ آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین وبسیار کس از آنها را کشتند وزخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول ویارانش اسبان خویش را پی کردند وپیاده شدند ، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی‌نبرد می کرد واز یاران‌خویش‌دفاع می کرد، یکی ازمردم جدیلهٔ قیس که کنیهٔ ابوالموت داشت‌بدوحمله برد که‌ازپای‌بیفتاد،باقیماندهٔ یارانش پیش وی‌آمدند وگفتند: « کار ما را از پی‌خویش‌به یکی سپار که بدان قیام کند.»

گفت: «اگر من هلاك شدم، امیرمومنان دعامهٔ شیبانی است. اگردعامه‌هلاك شد، امیرمؤمنان عمرویشکری است .»

گوید. وچنان بودکه ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد وآنها را واگذاشت ویکی از شاعرانشان، شعری‌گفت به این مضمون:

«دعامه امیرمؤمنان نیست‌بد
«وهنگام جنگ
«بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاك‌بن قیس نیز به رثای بهلول وتذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر وصحبت وی
«دچار قومی شدم که برضدمن

«با احزاب همدست بودند
«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند
«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند
«ای دیده اشك فراوان بریز
«وبریاران ودوستان‌رفته‌ما
«زاری کن
«که ظاهر وباطن دنیا را به ما واگذاشتند
«ومجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده‌گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد وطولی نکشید که کشته شد. پس ازآن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام‌کرد. خالد، سمط‌بن مسلم بجلی را با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد که برساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد وضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت ودستش شل شد.

گوید: قوم حمله‌آوردند وحروریان هزیمت شدند، غلامان واوباش مردم کوفه جلوشان‌رفتند وبا سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابوعبیده‌گوید: پس ازآن وزیر سختیانی باگروهی برضد خالد قیام‌کرد قیام وی ازحیره‌بود وبه‌هردهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید وهرکه را می‌دید می‌کشت وبرهرچه آنجا بود وبربیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری ازیاران خویش را فرستاد باگروهی ازنگهبانان کوفه که با وی نبردکردند.

سختیانی که باگروهی اندك بود نبردکرد تابیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی را که از پای افتاده بود بگرفتند وپیش خالد بردند که روی به خالدکرد واو را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از اوشنید پسندید و ازکشتنش دست بداشت وبه نزد خویش بداشت وپیوسته شبانگاه

می‌فرستاد که اورا می‌آوردند وبا وی سخن می‌کرد واز اوپرسش می‌کرد.

گوید:خبر به‌هشام رسید ودر این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یك حروری‌را که کشته وسوخته واموال به غارت برده،گرفته وزنده بداشته واورا هم‌صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد وبه خالد نوشت واورا دشنام داد وگفت: « فاسقی راکه کشته وسوخته واموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالدمی‌گفت: «مرگ‌وی را حیف می‌دارم» به‌سبب سخنان‌فصیحی که از اومی‌شنید.

گوید: از اینروبه هشام نامه نوشت وکار اورا سبك وانمود، به قولی، نامه ننوشت بلکه درکار وی تأخیر می‌کرد واز اودفاع می‌کرد تا وقتی‌که هشام بدو-نوشت وملامتش کرد ودستور دادکه اورا بکشد وبسوزد.

گوید: وچون دستور قاطع بیامدکه رد آن میسر نبود، کس فرستاد و اورابا تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواندکه به مسجدشان‌بودند ودسته‌های نی بیاوردند، وآنهادرمیان‌دستهٔ نی نشستند ونفت برایشان ریختند، آنگاه برونشان‌آوردند در میدان بداشتند وآتش درآنها افکندند وکس‌از ایشان نبودکه اضطراب‌نیاورد وزاری نکرد مگر سختیانی‌که نجنبید وپیوسته قرآن می‌خواند تا جان داد.

در این‌سال اسدبن عبدالله غزای ختلان‌کردودر اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان راکشت.

سخن‌ازغزای اسد درختلان
واینکه‌چرا بدرطرخان راکشت

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: اسدبن عبدالله غزای ختلان کرد واین غزای بدر طرخان بودکه مصعب‌بن عمروخزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیك بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که پیش اسدرود. مصعب پذیرفت واو پیش اسد رفت وازاوچیزهاخواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسدخواست که یکهزارهزار درم‌ازاوبپذیرد.

اسد بدوگفت: «تومردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان‌گفت: «توباده اسب دم بریده به خراسان‌آمده‌ای واگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی‌به‌ختلان‌آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام ازآن‌بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که آمدم وبا شمشیر مال به دست آوردم‌وخدای‌خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش‌خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین‌شد، بدرطرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدوگفت: «مهر به‌گردن تومی‌نهم‌که ازآسیب سپاهیان برتو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس‌که یکی از جانب تومراپیش‌مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرارکردکه مهر به‌گردن وی نهد. پس‌مهربه‌گردن وی‌نهاد واورا به ابوالاسد وابستهٔ خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمةبن ابی عبدالله جزو وابستگان،همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخوردکه عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسدگفت: «امیردربارهٔ بدرطرخان‌چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدرطرخان راباوی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش‌مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیراین کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد وپشیمان می‌شود، می‌باید آنچه‌را عرضه می‌کرد بگیرد یا اورا بدارد وبه قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم‌و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب اورا در خیمهٔ من واگذار واورا به نزد مصعب مبر که مصعب‌وقتی او رابببیند به‌قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه‌گروه‌گروه شد، اسد برفت تابه شهری رسید، تشنه شده بود وکسی از خادمانش با وی نبود،آب خواست، سغدی ابن‌عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یک شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت ومقداری سویق درآن‌ریخت وازآب نهر روی‌آن ریخت وتکان داد واسد را با تنی چند ازسران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد ویکی ازکشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشیدبیامدومقابل‌اسد نشست واورا می‌نگریست.

اسدگفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیك حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی‌کرده که امیر نه پیشنهاد اورا پذیرفته ونه اورا محکم نگهداشته بلکه رهایش‌کرده وگفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به‌این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم‌شام که تیزپی بود و اسبی سبک‌رو داشت و چون‌آنها را بیاوردند به شامی‌گفت: «اگر پیش ازآنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دوکس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا دادکه‌این کافرچه‌کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت وشامی با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسدکس پیش بدرطرخان فرستادکه وی را ببرند وبدوناسزاگفت بدرطرخان بدانست‌که اسد پیمان وی را شکسته وریگی برداشت وبه طرف‌آسمان افکند وگفت: «این پیمان خداست»آنگاه ریگ دیگری برگرفت وبه طرف‌آسمان افکند وگفت: « این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» دربارهٔ پیمان امیرمومنان وپیمان مسلمانان نیز چنین‌کرد، واسد بگفت تا دست اورا ببرند.

گوید: پس ازآن اسدگفت: « از صاحبان خون ابی‌فدیك‌کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیك یکی از مردم ازد بودکه بدرطرخان وی راکشته بود.

یکی از ازدیان برخاست‌گفت: «من».

اسدگفت: «گردنش را بزن» واوچنان‌کرد.

گوید: پس ازآن اسد برقلعهٔ بزرگ تسلط یافت وقلعهٔ‌کوچکی بالاتر ازآن بماندکه فرزندان واموال‌بدرطرخان‌درآن‌بودندکه به تصرف‌آنها نیامد ، آنگاه‌اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت‌وایوب‌بن ابی‌حسان تمیمی راکه عامل آنجا بود معزول کرد و خالدبن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجاکرد، وچون به بلخ

رسید خبر یافت که عمارةبن حریم، فاضله دختر یزیدبن مهلب را به زنی گرفته و به خالدبن شدیدنوشت:«عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق‌دهد واگر نپذیرفت یکصد تازیانه به اوبزن.»

گوید: خالد کس به‌طلب‌عماره‌فرستاد که‌بیامد، بوقتی عذافر بن‌زید تمیمی پیش وی بود. بدودستور داد فاضله را طلاق دهد، واز پس آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: « به خدا عماره جوانمرد وسرورقیس است ومیان قیسیان کسی ابهت اورا ندارد.» یعنی معتبرتر از اونیست.

گوید: پس از آن خالدبن شدید درگذشت واشعث‌بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد ودر جبل «حکمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر صحاری پسر شبیب

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، گوید: صحاری‌بن شبیب پیش خالدآمد و دربارهٔ میراث از اوپرسید.

خالدگفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرودگفت وبرفت، خالد پشیمان شد وبیم کرد که برضد وی شکافی پدیدآرد وکس فرستاد و اوراپیش خواند، صحاری گفت: « من‌هم‌اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند وبرنشست وبرفت‌تا از واسط گذشت. آنگاه اسب‌خویش را پی کرد وبر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی‌تیم‌اللات‌بن ثعلبه رفت که در جبل بودند وخبر خویش وخبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصهٔ میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصهٔ میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: وچنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده‌را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینك قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از اوقضیهٔ میراث نمی‌خواستم
«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم
«وزمین را از اوو کسانی که در آن
«تباهی می کنند وازحق بگشته‌اند
«وهرستمگر لجوجی
«که ببینم حق را رها کرده
«وروش ضلالت گرفته
«آسوده کنم
«من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم
«وقیل‌وقال را به کسان وامی‌گذارم
«خاندان‌ومالم را می‌فروشم

«که در بهشت جاوید

«امیدخاندان‌ومال‌دارم.»

گوید: پس نزدیك سی‌کس با وی بیعت‌کردند ودر جبل جان فـروش‌شد، آنگاه برفت تا به مبارك رسید. خالد خبر یافت وگفت: «از همین بیمنـاك بـودم» پس از آن خـالد سپـاهی سوی وی فرستاد که در ناحیهٔ مناذربا وی تلاقی‌کردند و باآنها نبردی سخت‌کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، هـمه یارانش‌را نیز بکشتند.

ابوجعفرگوید: در این‌سال‌ابوشاکر، مسلمةبن‌هشام،سالارحج‌بودوابن‌شهاب زهری دراینسال با وی‌حج‌کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف‌محمدبن‌هشام بود. عامل عراق‌ومشرق خالدبن‌عبدالله قسری‌بود. عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبـدالله بود. بـه قولی اسد برادرخالد در این سال هلاك شد وجعفربن حنظلهٔ بهرانی را بر خراسان جانشین‌کرد. به‌قولی دیگر اسدبن عبدالله برادر خالد به سال صدوبیستم هلاك‌شد. عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمدبود.

پس ازآن سال یکصدوبیستم درآمد.

سخن از خبر حوادث سال یکصدوبیستم

از آن جملـه ، غـزای تـابستانـی سلیمان‌بـن هشام بـود کـه چنـانکه گفته‌اند سندره را بگشود. ونیز غزای اسحاق‌بن مسلم عقیلی بـودکه قلعه های تو- مانشاه را بگشود وسرزمین‌آنرا ویران‌کرد. ونـیز غزای مـروان‌بن محمد بـود به سرزمین ترکان.

به‌گفتهٔ مداینی وفات اسدبن عبدالله در این سال بود.

بیا.

اسدگفت: «چه خوب‌خودت را به یادآوردی، دوجامهٔحریربرگیر.»

میمون عذاب برخاست وگفت: «سوی من‌آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یادآوردی، یك جامهٔ حریربرگیر»

گوید: همهٔ‌آنچه راکه درصف بود ببخشید.

نهاربن توسعه در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می‌دهد

«اندك می‌شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید:پس‌ازآن‌اسد بیمار شد وبعداندکی بهی‌یافت. روزی‌برون شد،گلابی نوبر برای وی‌آوردندکه یکی یکی به‌کسان خورانید. یك‌گلابی برگرفت وآن را به‌طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت واسد هلاك شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش‌کرد، به سال‌صدوبیستم،که چهارماه عاملی کرد ودر ماه رجب سال صدوبیست ویکم دوران نصربن سیارآغاز شد.

ابن‌عرس عبدی شعری‌گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسدبن عبدالله خبرداد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی‌توان‌کرد

«ای دیده اشك روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعهاغمین نشدی

«باران سیرابت کند
«که برای طالبان بخشش
«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان‌بن کثیر را پیش‌محمدبن علی‌بن عباس فرستادند که‌کار ووضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمدبن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، ازآنروکه از خداش که خبر وی را از پیش یادکردیم اطاعت کرده بودند ودروغی راکه از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه باآنها را ترك کرد وچون نامهٔ وی تأخیر شد، فراهم آمدند واز این قضیه سخن آوردند وهمسخن شدند که سلیمان‌بن کثیر را برگزینند که وی راببیند و خبرشان را با وی بگوید وبا پاسخ وی بازگردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمدبن علی رفت که نسبت‌به شیعیان خراسانی خویش معترض بود وخبرشان را با وی بگفت محمدبن‌علی به سبب پیروی از خداش ودعوت وی سرزنششان کرد وگفت: «خدا خداش وپیروان دین وی را لعنت کند»

راوی‌گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد وهمراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش‌آنها رفت ونامهٔ سربه مهر را همراه داشت که مهر آن راگشودند وچیزی جز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، درآن‌نیافتند واین برآنها گران‌آمد وبدانستند که آنچه خداش از جانب محمدبن علی‌آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمدبن علی از پس بازگشت سلیمان‌بن کثیر، بکیربن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد وهمراه وی به آنها نامه‌نوشت‌وخبرشان دادکه خداش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید امـا وی را باور نداشتـند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمدبن علی بازگشت و اوچنـد عصا به بکیردادکـه بعضی‌مغزی‌آهنی‌وبعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت ونقیبان وشیعیان را فراهم‌آورد و به هریك ازآنها عصایی داد و بدانستندکه به خلاف روش محمدبن علی بوده‌اند وبازگشتند وتوبه‌آوردند.

دراین‌سال هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن عبداللەرا از همهٔولایتهاکه بدوداده‌بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام،خالد راعزل کرد؟

در این‌باب سخنانی‌گفـته‌انـدکه ازآن جمله‌آنچـه را به نزد ما هست یـاد می‌کنیم. از جمله‌گفته‌اندکه فروخ پدر مثنی‌املاك‌هشام‌بن عبدالملك را در روستای رمان یا نهر رمان عهده‌کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. امـا حضور وی برای خالدگران بود وبه حسان نبطی‌گفت: «وای توپیش امیرمومـنان برو وچیزی برفروخ بیفزای»

راوی‌گوید: حسان برفت وهزار هزار درم برآن افـزود، هشام دوکـس از صلحای شام را فرستادکه املاك را به تصرف‌آوردند وحسان از فروخ برای خالـد گرانتر شدکه‌بناکرد اورا زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبرکه‌برآوردهٔ توام.»

گوید: اما خالد در کار زبان زدن وی مصر بود وچون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت وگفت: «خالد بندهای املاك تورا شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید وپیش هشام باز گشت وبدوخبرداد. آنگاه حسان به یکی از خدمهٔ هشام گفت: «اگر سخنی راکه به تومی‌گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من‌داری»

گفت: «هزار را بده ومن هرچه بخواهی می‌گویم»

گوید: هزار دینار را بداد وبه اوگفت: «یکی از کودکان هشام را بگریان و چون به‌گریه آمد به‌اوبگو: خاموش باش‌گویی توپسر خالد قسری هستی که دخل‌وی سیزده هزار هزاراست.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده‌گرفت. پس ازآن حسان پیش وی آمد هشام بدوگفت: «نزدیك‌من آی» و حسان بدونزدیك شد.

هشام گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده‌هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: واین در خاطر هشام نشست ومصمم‌شد اورا عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تواز مسلمة‌بن هشام کمتر نیستی به سه‌چیز برکسان افتخار توانی کرد که‌هیچکس به همانندآن افتخار نمی‌کند: بر دجله بند زدم وهیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق ازآن‌منست.»

به قولی سبب خشم هشام برخالدآن بود که یکی از قرشیان پیش خالدآمد که وی را تحقیر کرد وسخن نیشدار با وی‌گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد،گرچه امیرمومنان دست ورای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به توسپرده و به حفاظت توداده بازگذاشته که به کفایت وحسن تدبیر تـو اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تونکرده که پا برآن نهی وچشم بدان‌خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سرآنها زبان‌گشاده‌ای وتوبیخ‌آورده‌ای که قـصد کوچـک کردن مقام وتحقیر اورا داشتـه‌ای وپنداشـته‌ای از او انصاف می‌گـیری واین ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونـت‌کرده‌ای و چـون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به تو داده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم توکس هست که به حرمت وتقدم از توپیش است. این مقام‌از آنجا نصیب توشد که‌پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیزترا بالا برد وبا سران وبرجستگان همسنـگ کرد که به مقامی والارسیـدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه برآنها می‌نگری. البته اگرکم سپاسی تـو از آنجایت‌نیفکند ودرهم‌نشکند. ای‌پسر مشاطهٔ‌قوم‌خویش، چرا وقتی‌مردمعتبرآنها برتو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی وچون اورا دیدی که پیش مـی‌آید، جا بـرای او خالی نکردی وبه‌احـترام وی از صدر تشك خـویش به کـنار نرفتی و به حـرمت امیرمومنان با روی‌گشاده با او برخورد نکردی وچون به جای خـویش نشست با ادب با وی‌گفتگونکردی وحق قربت وی نداشتی وحق اورا نشنـاختی که نخبه و برجستهٔ دوخاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی‌العاص وحـرب است وسرور آنهـا. امیرمومنان به خدای قسم یاد می‌کند که اگـر سابقهٔ حرمت تونـبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت‌کند،آنچه را رفعت داده به‌پستی می‌برد تا چنان شوی که‌مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی وموکب‌کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبـوعت بوده‌اند. بـه هرحال که فرستـادهٔ امیرمومنان با نامهٔ وی ترا یافت به شب یا به روز به‌پا خیزوبا همه اطرافیان‌خویش به‌پای بروتا به در ابـن‌عمروبـایستی وبا تذلل اجـازه خـواهی واز خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت اورا بجنباند، ترا تحمل کند واگر حمیت و والامنشی اومانع ورود توشد، بردروی بایست واز آنجا مرو، پس از آن کار توبا اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یاببخشد،خدایت لعنت کندکه سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای‌تو که به‌مردم معتبر گفته‌ای به امیرمومنان‌می‌رسد، کسانی که به کار ولایتداری دوشهر عراق از توشایسته‌ترند ولایقتروکوشاتر.

«امیرمؤمنان آنچه را دربارهٔ اعتراض به تونوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا دربارهٔ بخشش یا مکافات توبیندیشد واین کار را بدو تفویض می‌کند و دست وی را بازمی‌گذارد، که هرکدام را ان شاءالله تعالی با توفیق دربارهٔ توعمل کند به نزد امیرمومنان پسندیده باشد»

گوید: نامهٔ وی به ابن عمروچنین بود:

«امابعد، نامهٔ تو به امیرمومنان رسید ومضمون‌آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی‌کرده وحرمت ترا نداشته وقرابت ترا با امیرمومنان وعواطف خویشاوندی اورا نسبت به توسبك‌گرفته وتو به بزرگداشت امیرمومنان وقدرت وی ورعایت حق‌اطاعت، ازاوبازمانده‌ای.وکلمات زشت ورنج آور وگفتار سرورانه که با توداشته بود وتطاول وی‌به هنگامی‌که توخاموش‌بوده‌ای ودر این‌باب تامل داشته‌ای‌که امیرمومنان زبان وی راگشوده وعنان وی را رها کرده واز حقارت، رفعت داده وازگمنامی به شهرت برده وشما خاندان سعید در این‌گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی وکم‌خردی سفلگان چنینید، که‌خاموش‌ماندنتان نه‌ازروی‌واماندگی، بلکه‌بسبب‌وقاری‌است‌همسنگ کوه. امیرمومنان‌ترامیستاید که‌وی رابزرگ داشته‌ای وقدرتش‌را حرمت‌کرده‌ای و سپاس داشته‌ای وکارخالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می‌کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که براونهاده‌ای و امیرمومنان در

موردآن ازتوسپاسگزاری‌نمی‌کند.

امیرمومنان به هنگام وصول نامه، بدوچنان نوشت‌که خواب‌غفلتش را ببردو دستور دادکه در همان حال‌که نامهٔ امیرمومنان بدومی‌رسد وفرستاده، وی‌رامی‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید وبردر توبایستدکه اجازه دهی یا بردر بداری، به جای واگذاری، یا معزول‌کنی.

«امیرمومنان به فرستادهٔ خویش‌گفته‌که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگرآنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تواین، بدو رسد واجرای هریك از دو طریق راکه خواهی به خاطر نیکی وحرمت وخویشاوندی‌و رعایت قرابت‌تو،موافق رای امیرمومنان باشد ودلخواه وی که قصد حق‌گزاری خاندان ابوالعاص وسعید دارد.

«به امیرمومنان دربارهٔ آنچه مایلی نامه نویس به‌آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که‌کسانت، از خاندان‌امیرمومنان، پیش تومی‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است‌که محلشان از امیرمومنان دور است و سفر برای عرضهٔ‌آن میسر نیست.

«با امیرمومنان رعایت حشمت مکن واز تکرار حوائج‌خاندان، به ترتیب قرابت ودینداری‌ونسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن‌کسان یا طلبیدن وبیشتر طلبیدن، وخواهی دیدکه امیرمومنان درکار نیکی با توکند نیست‌که می‌خواهد قرابت‌آنها را رعایت‌کند وحقوقشان را بگزارد.

«امیرمومنان دربارهٔ‌آنچه نیت‌دارد از خدای کمك می‌خواهد ودرکار ادای حق خویشاوندی به یاری اوامید می‌دارد وبراوتوکل می‌کند و بدواطمینان داردکه خدای سرپرست ومولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر ازهشام یاد می‌کرد ومی‌گفت: «پسر زن احمق »که مادر هشام رفتار احمقانه داشت وپیش از این خبر وی را یادکرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که‌اورا خشمگین کردوهشام بدونوشت: «ای پسر مادرخالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایهٔ اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو،توکه از طایفهٔ بجیلهٔ کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایهٔ اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که‌سوی‌تو آیددستهایت را به‌گردنت می‌بندد.»

ونیزگویندکه هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام‌گفته‌ای: من خالدبن عبدالله‌بن یزیدبن اسدبن کرزم و معتبرترین این پنج‌کس نیستم، به خدا ترا به استرت وآن عبای فیروزی‌باز می‌برم.»

ونیزگویندکه هشام شنیدکه‌خالد به‌پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیرمؤمنان به تومحتاج شوند چه خواهی کرد؟» وخشم در چهره‌اش نمودارشد.

ونیزگویندکه یکی از مردم شام پیش هشام رفت وگفت: «شنیدم که خالد دربارهٔ امیرمومنان چیزهامی‌گفت که‌به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم‌گفت»

راوی‌گوید: وهمچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت وگفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیرمؤمنان رسد وآن را بسیارشمارد. کسان پیکرترا دوست دارند، اما من پیکروجان ترا دوست‌دارم.»

گفت: «اسدبن‌عبدالله نیزبا من چنین‌گفت تو به اوگفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی‌گوید: وقتی چیزهای نا خوشایندی‌که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که اورا معزول‌کند وچون به این‌کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی‌که به‌کار عزل وی مصمم شد

عبیدبن جناد به‌نقل از پدرش ویکی‌از دبیران‌گوید: هشام‌کار عزل خالد را نهان داشت وبه خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی‌کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت‌کرد وچون به‌کوفه‌رسید نزدیك‌آنجا به‌مراقبت ماند.

گوید: واین‌بوقتی‌بودکه طارق‌که درکارخراج جانشین خالد بود پسرخویش را ختنه‌کرده بودکه هزار اسب وهزار خادم وهزار خادمه، بجز اموال وجامه‌ها و چیزهای دیگر بدوهدیه دادند.

گوید: مراقب بریوسف ویاران‌وی‌گذشت. یوسف به نماز بود وبوی‌خوش از جامه‌های وی برمی‌خاست‌گفت: «شما چه‌کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصدکجا دارید؟»

گفتند: «به‌جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «جمعی را دیدیم‌که از آنها بدگمانیم، رای درست این است‌که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

ازآنهـا آسوده شویم واگر قصد شما دارند، این را بدانید و دربارهٔ آنها آمـادگی گیرید.»

گوید: اما طارق ویارانش از کشتن آنها منعشان کردند وچون سحرگـاه شد یوسف جابه‌جا شدو به خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنها گذشت‌وگفت: «شماچه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصدکجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طـارق ویـاران وی رفتند وگفـتند: «اینان به خانه‌هـای ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی راکه اینجا هستند به‌نزد من‌فراهم آر» واو چنان کـرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد وبه مؤذن گفت که اقامهٔ نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با اوخشونت کردکه اقامهٔ نمازگفت.

یوسف پیش ایستاد وسورهٔ اذاوقعت‌الواقعه وسأل سائل را خواند. آنگاه کس سوی خالد وطارق ویـارانشان فرستادکه آنها را گرفتند. در آن وقت دیگهـا می‌جوشید.

ربیع‌بن شاپور وابستهٔ بنی حریش که هشام مهـر زنی وکشیکبانـی را به او داده بودگوید: نامهٔ خالد پیش هشام آمدکه اورا خشمگین کرد. درآن روز جـندب وابستهٔ یوسف‌بن عمر با نامهٔ یوسف پیش وی‌آمدکه‌آنرا بخـواند، سپس به سالـم وابستهٔ عنبسة‌بن عبدالملک گـفت: «از زبـان خودت به اوجـواب بـده « اما به‌خط خودش نامهٔ کوچکی نوشت‌سپس به‌من گفت:«نامهٔ‌سالم‌را پیش‌من آر»سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامهٔ سالم را بیاوردم. نامهٔ کوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستادهٔ یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حد خودش تجاوز کرده وبیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به‌اوزدند وگفت: «او را از پیش من بیرون ببر ونامه‌اش را بده» ومن نامه را به اودادم وگفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیربن ابی ثلجه که از مردم اردن بود ونایب سالم بود، بدگمان شد وگفت: «این حیله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» وبه عیاض عامل سالم که عهده‌دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامهٔ یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش وخدا را ستایش کن واین را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق‌بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد وبه‌عیاض نوشت که کسان توچنان دیدند که‌جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن وعیاض نامهٔ دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامهٔ اول است اما یار توپشیمان شده وبیم کرده که خبر آشکار شود واین را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به‌آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یك روز ویك شب راه سپرد وصبحگاه آنجا رسید. داود بربری که‌عهده‌دارحاجبی وکشیك‌بانی‌ودیوانرسایل خالدبود وی‌را بدید وبه خالد خبر داد که‌خشمگین‌شد و گفت: «بی‌اجازه آمده»واجازهٔورود داد، وچون‌اورا بدیدگفت: «برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که دربارهٔ آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رقت آورد وچشمانش اشک‌آلود شد و گفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خودمن است»

گوید: داود خشمگین شد وبرون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی وپیش امیرمومنان روی واگر خبری از جانب‌توشنیده از اوعذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش اوروم»

گفت: «یك کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمروخویش می‌روی، من زودتر از تو به شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم وتوهنوز به انتهای قلمروخویش نرسیده‌ای که اجازهٔ وی به‌تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم وهمه کسریهایی راکه در این سالها بوده برای‌امیرمؤمنان تعهد می‌کنم وبا فرمانت جلوتو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صدهزارهزار»

گفت: «این را ازکجا بگیرم، به خدا ده هزاردرم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من وسعیدبن راشد چهل هزار هزار درم عهده‌می کنیم زینبی وابسان

ابن‌ولید نیز بیست هزار هزار، وباقی را برعاملان تقسیم می‌کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را برکسانی روا داشته باشم وبخواهم‌آن را پس بگیرم»

طارق‌گفت: «ما خویشتن را وترا با اموالمان حفظ می‌کنیم و دنیا را از سر می‌گیریم ونعمت برتوو‌ما می‌ماند. این بهتر از آنست که‌کسی بیاید واین اموال را ازمامطالبه‌کند که‌پیش بازرگانان‌کوفه باشدوتعلل‌کنند ومنتظر بمانند تا ماکشته‌شویم واین اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت وطارق با وی وداع‌گفت وبگریست وگفت: «این آخرین‌بار است‌که در این دنیا ملاقات می‌کنیم» آنگاه برفت وداود درآمد وخالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «اومی‌دانست‌که توبی‌اجازه نمی‌روی، خواست با توخدعه‌کند وبه شام رود وعراق را با برادرزاده‌اش سعیدبن راشد عهده‌کند»

گوید: طارق به‌کوفه بازگشت وخالد به حمه رفت.

گوید: فرستادهٔ یوسف به یمن پیش وی رفت‌که بدوگفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «همه‌شر، امیرمومنان‌برتو خشمگین بود، مراتازیانه‌زد وجواب نامهٔ ترا ننوشت. اینك نامهٔ سالم صاحب دیوان است‌کتاب را بگشود وبخواند وچون به آخر آن رسید نامهٔ هشام را خواند‌که به خط خود اوبودکه سوی عراق حرکت کن‌که ترا ولایتدار آنجاکرده‌ام مباداکسی این را بداند، پسر زن نصرانی‌وعمال‌وی رابگیرودل‌مراازآنهاخنك‌کن.»

یوسف‌گفت: «بلدی بجویید‌که راه را بشناسد»

گویدچندکس‌راپیش‌وی‌آوردند، ازآن‌جمله‌یکی‌رابرگزید وهمان‌روزحرکت کرد وپسر خویش، صلت را در یمن جانشین‌کرد، پسرش به بدرقهٔ وی‌آمد وچون می‌خواست از اوجدا شود پرسید: «آهنگ‌کجا داری؟» که یکصد تاریانه به اوزد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو! مگر وقتی در جایی اقامت گیرم از تو نهان می‌ماند؟»

گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی می‌رسید پرسش می‌کرد و چون می‌گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می‌گفت: «به راه عراق برو» تا به کوفه رسید.

حسان نبطی گوید: «برای هشام بوی خوشی آماده کردم، پیش روی او بودم» وبه‌بوی خوش می‌نگریست که به من گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: واوشعری خواند به‌این‌مضمون:

«دستوری خردمندانه به تودادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده‌ات سلب شد

«وبه پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامهٔ یوسف از عراق بیامد که در جمادی‌الآخر سال صدوبیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من گفت: «برو وطارق را پیش من آر» که نتوانستم نپذیرم وبا خویشتن گفتم: «با طارق وقدرتش چه‌توانم کرد؟» پس از آن به کوفه رفتم وبه غلامان طارق گفتم: «برای من اجازه گیرید که به نزد طارق درآیم» که مرا بردند که بدو بانگ زدم: «وای تو ای طارق. من سالم فرستادهٔ یوسفم که به عاملی عراق آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد وبه غلامان بانگ زد وگفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به کیسان گفت: «برو وطارق را پیش من آر»

Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF: Tarikhema.ir

گفت: «بازگشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم ویك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصدهزار هزار گرفت.

ابن‌عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود و نهرها حفر کرده بود ودخل وی از آن بیست هزار هزار شد، از آن جمله نهر خالد بود که پنجهزارهزار دخل داشت و نهرباجوی و بارمانا ومبارك وجامع وبلوك شاپور وصلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریك چهارم سواد را از آن طایفهٔ بجیله کرده بود.

عریان بن هیثم گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این وامثال اورا تحمل نمی‌کنند، که‌مردمی حسودند واین، همه چیز را آشکار می‌دارد.»

گوید: روزی بدو گفتم: «ای امیر، این کسان ترا به چشم حسد می‌نگرند، اینان قرشیانند که میان تووآنها پیوند نیست، آنها از تو چاره دارند، اما ترا از آنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده وبگوی هرچه از آن را که می‌خواهد بگیرد که توبه‌آسانی می‌توانی نظیر آن‌را به‌دست آری. وهشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود وبرخی بماند، بهتر از آنست که همه برود. اوچنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم‌دارم بدگوی حسودی پیش وی رود که گفتهٔ وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به اودهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفتم:«رأی مراکاربند ومرا پیش وی فرست که به خدا هرگره‌ای را بگشاید ببندم وهرگره‌ای را ببندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاك را در ایام قدرت وی به‌دست نیاورده‌ای؟ اگربگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد وسپاسدار توشود، اگر جزآنچه درآغاز کرده منتی برتو نداشته‌باشد می‌بایدآنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید:«گفتمش وقتی ترامعزول کند واملاکت را بگیرد هرچه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران وفرزندان ومردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و دربارهٔ توبه‌او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هرچه خواهی کنی وبکمك هشام آنچه رادرباره آنهاکرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این‌کار نشدنی‌است.»

عریان می‌گفته بود:«چنان می‌بینم که اورا عزل کرده‌اند ومالش راگرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس ازآن ازچیزی‌سود بخواهدبرد

راوی‌گوید: وچنین شد.

ابن عیاش‌گوید: بلال‌بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب‌کرده بدونوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید روبه‌رو باتوبگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یك شب وروزسوی‌توآیم‌یك روز پیش توباشم ویك شب‌وروز بازگردم.»

گوید: خالد بدونوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش برجمازه‌ها نشست ویك روز وشب رفت

Dr.Tarikhema.ir تاریخ جهان PDF.Tarikhema.ir

ونماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد وپیش وی رفت وسر بندی به سرداشت.

خالد گفت: «ابوعمرو حودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خداچنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیرمومنان با توعتاب کرده وسخن آورده و فرزندان ومردم خاندانش دربارهٔ تو با وی ناروا گفته‌اند، اگر رأی توباشد پیش وی روم وچیزی از اموالمان را براوعرضه کنم واز اوبخواهم که هرچه را دوست دارد بگیرد وبدان خرسندباشم سپس مال ترا بدوعرضه کنم‌وهرچه را از آن گرفت،عوض آن‌بعهدهٔ ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم‌تا ببینم.»

گفت: «بیم‌دارم‌در کار توشتاب کنند.»

گفت: «ابداً»

گفتم:«قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که دربارهٔ تو شتاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زورچیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تومعقول‌تر است، گویی وقتی ترا عامل کردم چیزی

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان

نداشتی، آیا این حق به‌گردن تو نبود که قسمتی ازاموال خویش را به من‌عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری راکه جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر اوجلوه دهد، این فرصت را غنیمت‌شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، بروکه موفق باشی.»

راوی‌گوید: بلال برفت ومی‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی وبددل وسست دین وکم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اندکه وی را به کین ودشمنی بگیرد.» وچنان شدکه‌گفته بود.

ابن‌عیاش‌گوید: بلال درکوفه خانه‌ای‌گرفته بود واز خالد اجازه خواست‌که خانهٔ خویش را ببیند اما وقتی‌آنجا رفت بند داشت وپس از آن، خانه زندان‌شدکه تاکنون هست.

ابن‌عیاش‌گوید: خالد سخن می‌کرد ومی‌گفت: «شما پنداشته‌ایدکه من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هرکه قیمتهای شماراگران می‌کند لعنت‌خدای براوباد.»

گوید: و چنان بودکه هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیرمؤمنان فروخته شود» تاآنجاکه‌کیلچه[1] به یکدرم شد.

هیثم به نقل از ابن‌عیاش‌گوید: ولایتداری خالد از شوال‌سال صدوپنجم‌بود ودر جمادی الاول سال صدوششم معزول شد.

در این سال یوسف‌بن عمر به ولایتداری عراق سوی‌آنجاآمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یادکرده‌ام.

در این سال یوسف‌بن عمر، جدیع‌بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان‌کرد وجعفربن حنظله را ازآنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمةبن قتیبه را ولایتدار

۱ـ کلمهٔ متن

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت واجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمة بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی‌سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مروبود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت وثنای او کرد، سپس از اسد وآمدنش به خراسان وآن محنت وفتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد وستایش وی گفت واز آمدن یوسف به عراق سخن آورد وکسان را به اطاعت وپای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامرزد ــ منظورش اسد بود ــ ومعزول را عافیت دهد وآینده را مبارك کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد ونصربن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن سیار ولایتدار خراسان شد؟

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش دربارهٔ یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به اونمودند ونام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان‌بن عبدالله شخیر بود ویحیی‌بن‌حضین رقاشی ونصربن سیار لیثی وقطن‌بن قتیبة‌بن مسلم ومجشربن مزاحم سلمی ازمردم‌بنی حزام.

گوید: دربارهٔ عثمان‌بن‌عبدالله شخیر گفتند: وی «شرابخواره‌است». مجشر را

گفتند:«پیری فرتوت است» ابن‌حضین راگفتند:«مردی‌گردنفرازو بزرگی‌نمای‌است» قطن‌بن قتیبه راگفتند: «انتقامجواست» ازاینرو نصربن سیار را برگزید. بدوگفتند: «عشیره ندارد»

هشام‌گفت : «من‌عشیرهٔ اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدارکرد وفرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط هفانی‌حنفی‌فرستاد. عبدالکریم‌با فرمان وی‌بیامد،ابوالمهنددبیروی‌نیزکه وابستهٔ بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسیدکس ازآمدن وی خبر نداشت. عامل مروحفص بن‌عمرولیثی برادر تمیم‌بن عمروبود. ابوالمهند بدوخبر داد، حفص‌کس فرستاد واورا پیش نصر برد ابن‌سلیط سوی مرورفت. ابوالمهند به کرمانی خبر داد، کرمانی نصربن حبیب‌کرمانی را سوی نصربن سیار فرستاد. فرستادهٔ حفص زودتر پیش نصربن سیار رسید ونخستین‌کس بودکه سلام امارت به نصرگفت.

نصر بدوگفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به‌وی داد.

گوید: وچنان بودکه جعفربن حنظله، عمروبن مسلم را ولایتدار مروکرده بود وکرمانی را معزول‌کرده بود. منصوربن عمرورا به ابرشهرگماشته بود،نصربن سیار را به بخاراگماشته بود.

جعفربن حنظله‌گوید: چند روز پیش ازآنکه فرمان نصر بیاید وی را پیش خواندم وبه او پیشنهادکردم‌که وی را ولایتدار بخاراکنم، با بختری ابن‌مجاهد مشورت کرد، بختری که وابستهٔ بنی‌شیبان بود بدو گفت: « قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای‌آنکه توپیر مضری وچنان می‌بینم که فرمان‌تو برای همهٔ‌خراسان

رسیده است.»

گوید: وچون فرمان وی بیامد کس فرستاد وبختری را پیش‌خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصربن سیار ولایتدار خراسان شده» وچون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی وپیش از این به نزد من می‌آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه گویند وقتی خبر مرگ اسدبن عبدالله‌رسید،هشام به‌عبدالکریم گفت: « به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم گوید: گفتم: «ای امیرمومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید وگفت: «نام وی چیست؟»

گفتم:«جدیع[1] پسرعلی»

گفت:«مرا بدوحاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان‌آور مجرب، یحیی‌بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: « ربیعه ویمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل‌بن معقل لیثی، اگرعیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

۱ـ جدیع به معنی بینی‌بریده است، یا کسی که غذای کافی نخورده (م)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصوربن ابی‌الخرقاء‌سلمی، اگریك چیز زشت رابیبخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشرسلمی، عاقل است ودلیر وصاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی‌ای نباشد.»

گفتم: «یحیی‌بن‌حضین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می کردم، روی می گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر راکه از همه قوم، مردتروخردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصربن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف ومجرب وخردمند، اگر یك عیب را ببخشی.»

گفت«عیب چیست؟»

گفتم: «عشیرهٔ وی درخراسان کم است.»

گفت: «بی‌پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیرهٔ اوهستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف‌بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را بمن بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» ومسلمة‌بن سلیمان خازمی وقدید‌بن‌منیع‌منقری‌ونصر‌بن‌سیارو‌عمرو‌بن‌مسلم‌و‌مسلم‌بن‌عبدالرحمان‌و‌منصور‌بن‌ابی‌الخرقاو‌سلم‌بن‌قتیبه ویونس‌بن عبدربه وزیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدونمودند.

۱ـ کلمهٔ متن.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت واز قیسیان تمجید کرد ونام نصربن سیار کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصربن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامهٔ یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامهٔ تراکه از قیسیان تمجید کرده بودی واز نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان نصربن سیار را بفرست که هرکه امیرمؤمنان عشیرهٔ وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبهٔ وی با یوسف‌بن عمر باشد، یوسف، سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام اورا ولایتدار نکرد، پس‌از آن شریك‌بن عبدربه نمیری را فرستاد واز اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم‌بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، اما یوسف اورا تازیانه‌بزد واز رفتن‌سوی خراسان‌مانع‌شد وچون یزیدبن‌عمربن هبیره بیامدحکم‌بن‌یزید راعامل کرمان کرد وفرمان‌نصر راهمراه عبدالکریم‌حنفی فرستادکه دبیروی ابوالمهند وابستهٔ‌بنی‌حنیفه نیز با وی‌بود و چون به‌سرخس رسید برف افتادکه‌آنجا بماند وپیش‌حفص‌بن عمر تیمی منزل‌گرفت‌وگفت: «فرمان نصر را به ولایتداری‌آورده‌ام.»

گوید: درآنوقت حفص که عامل سرخس‌بود غلام خویش را پیش خواند و اورا براسبی نشاند ومالی بدوداد وگفت: «شتابان برو واسب خود را بکش، اگر واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصربرسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید واورا در بازار یافت ونامه را

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت وسوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» وجمعی ازخاصان نصر پیش‌وی آمدند واز اوپرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروزگذشت، روز بعد ابوحفص‌بن علی یکی از مردم بنی‌حنظله که خویشاوند نصر بود ودخترش زن نصر بود ومردی پرشور ومالدار بود پیش‌وی آمد وگفت: «کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابوحفص برخاست که برود که بدوگفت: «صبر کن» ونامه را بدو داد که بخواند وگفت: «حفص کسی نیست که به تونادرست بنویسد.»

گوید: درآن اثنا که ابوحفص با وی سخن می‌کرد، عبدالکریم اجازهٔ ورود خواست وفرمان وی را بداد که ده‌هزار درم به اوجایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم‌بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، وشاح‌بن‌بکیر را نیز عامل مروروذ کرد. حارث‌بن عبدالله حشرج را عامل هرات کرد، زیاد ابن‌عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابوحفص‌بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم کرد وقطن‌بن قتیبه را عامل سغد کرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بود گفت: «تعصبی چون این ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهارسال بجز مضریان کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان آباد کرد که پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج راکاست وکار ولایتداری وخراجگیری را نکو راه برد. سوادبن اشعر دربارهٔ او شعری گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصربن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصدوبیستم به نزد وی آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان و با کسان سخن کن»

گوید: پس او با کسان سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیك وبد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان‌بن‌هشام بود، به‌قولی دیگر یزیدبن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بود.

عامل عراق وهمه مشرق یوسف‌بن عمر بود.

عامل خراسان نصربن سیار بود وبه قولی جعفربن حنظله بود.

عامل بصره کثیربن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف‌بن عمر وقضای آنجا با عامربن عبیدهٔ باهلی بود.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صدوبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمة‌بن هشام‌بن عبدالملك بود به سرزمین‌روم که در آنجا مطامیر گشود. ونیز غزای مروان‌بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی راگشود وسرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هرساله یکهزار سر بدهد. دراین‌باره ازاو گروگان گرفت و وی‌را به‌پادشاهی‌سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولدیافت .

به‌گفتهٔ واقدی و هم در این‌سال، در ماه صفر، زیدبن علی‌بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام‌بن محمد، زید به در ماه صفر سال صدو بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زیدبن علی کشته شد؟ و کارهای وی وسبب قیامش

دربارهٔ سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله‌بن عباس گوید: زیدبن‌علی و محمدبن‌عمر علوی و داود بن‌علی‌عباسی پیش خالدبن‌عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که‌به‌آنها جایزه داد و سوی مدینه‌بازگشتند.

گوید: وقتی یوسف‌بن عمرولایتدار شد نام‌آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به‌آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه‌از زیدبن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند وجز آن را انکار کردند. از زید دربارهٔ زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت .

اما هشام‌بن محمد کلبی به نقل از ابومخنف گوید: آغاز کار زیدبن‌علی از آنجا بود که یزیدبن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زیدبن علی‌ومحمدبن عمرعلوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمهٔ مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف‌بن عمر دربارهٔ آنها به هشام بن عبدالملك نوشت در آن وقت زیدبن علی در رصافه بود و با حسن‌بن حسن طالبی دربارهٔ موقوفه (صدقه) پیمبرخدای منازعه داشت . در آن وقت محمدبن عمربن‌علی نیز با زیدبن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف‌بن عمر به نزد هشام‌بن عبدالملك رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف‌بن عمر دربارهٔ دعوی یزیدبن خالد بدو نوشته‌بود باآنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که شما را باآنها فراهم آرد.»

زیدبن علی بدو گفت: «ترا به خدا وحق‌خویشاوندی مرا پیش‌یوسف بن‌عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم‌به من تعدی کند.»

هشام گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام دبیر خویش را پیش خواند و به یوسف بن‌عمر نوشت:

PDF.Tarikhema.ir

«اما بعد، وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند آنها را با یزیدبن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزیدبن خالد قسری امانتی به آنها نسپرده و چیزی پیش آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامهٔ تو تجاوز کند و کار ما را به درازا کشاند.»

گفت: «ابداً، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای وخویشاوندی پاداش نیك بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب‌بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام‌بن‌عبدالملك دختر هشام‌بن ولید مخزومی بود وایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به‌هیچیك از این تهمتها دربارهٔ او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدند وبه نزد وی درآمدند زیدبن علی را نزدیك خویش نشانید وبا ملایمت از او پرسش کرد، آنگاه دربارهٔ مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند وگفتند: «مالی به ما نسپرده وحقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزیدبن‌خالد را به نزد آنها آورد وفراهمشان کرد وبدو گفت: «اینك زیدبن علی و اینك محمدبن‌عمرعلوی واینك فلان وفلان که برضد آنها چنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزد آنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیرمؤمنان را؟» واورا چنان شکنجه‌داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

PDF.Tarikhema.ir

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن‌علی که از او بازماند وچون نبرد آن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه‌نوشت و وضع را بدوخبر داد، هشام بدونوشت: «قسمشان بده ورهاشان کن»

گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند وسوی مدینه رفتند اما زید ابن‌علی در کوفه بماند.

عطاءبن مسلم خفاف گوید: زیدبن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. واز این خواب بیمناك شد وبه‌پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، خوابی دیده‌ام که‌از آن بیمناك‌شده‌ام» وخواب خویش را برای اونقل کرد.

پس از آن نامهٔ هشام‌بن‌عبدالملك به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو»

زید گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم»

گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام‌بن عبدالملك، زید را به سبب نامهٔ یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابوعبیده گوید آن بود که یوسف بن‌عمر، خالدبن‌عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زیدبن‌علی و داودبن‌علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید وداود را پیش خواند ودربارهٔ آنچه خالد گفته بود ازآنها پرسش کرد که‌سوگند

یادکردندکه خالد چیزی به‌آنها نسپرده است.

ابراهیم‌گفت: «شما به نزدمن راست‌گویید اما نامهٔ امیرمؤمنان چنانست که می‌بینید وناچار می‌باید‌آنرا اجرا کرد» و آنها را سوی شام فرستاد که‌قسمهای سخت یادکردندکه خالد چیزی به‌آنها نسپرده است

داودگفت: «من به‌عراق پیش وی‌آمده بودم، دستور داد که یکصد هزاردرم به من دادند.»

هشام‌گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تاشمارا فراهم‌آرد و روبرو اورا تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله‌بن حسن‌به نزد هشام رفت. این را از جویریة‌بن اسماء‌آورده‌اندکه گوید: زیدبن علی وجعفربن‌ـ حسن را دیدم که درکار تولیت اوقاف[1] علی‌اختلاف‌داشتند. زید از جانب بنی‌حسین دعوی می‌کرد وجعفر از جانب بنی‌حسن.

گوید: وچنان بودکه جعفر و زید، به نزد ولایتدار‌بسیار سخن می‌کردند و چون برمی‌خاستند یك‌کلمه ازآنچه راکه در میانشان رفته بود تکرار نمی‌کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله‌گفت: «کی با زید مقابله می‌کند؟»

حسن‌بن حسن‌گفت: «من‌مقابله می‌کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان ودست‌تو بیم‌داریم، من این‌کار را می‌کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می‌مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی‌مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتداررفتند وچنانکه‌گفته‌اندرآنوقت ولایتدارشان ابراهیم‌بن‌هشام بود.

گوید: عبدالله به زیدگفت: «توکه پسر یك‌کنیز سندی هستی، طمع داری

---

۱ ـ کلمهٔ متن،ولایة وقوف

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیز نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضار[1] شان کرد. قرشیان و انصار رانیز احضار کرد، وقتی‌دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید ودر کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیما بین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص وپدر ومادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به‌انصاری‌تعرض کرد و گفت: «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص وپدر ومادر وآغازوانجام، روی‌زمین وزیر زمین، ازتو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت و به زمین کوفت و گفت: «به خدا این‌تحمل کردنی‌نیست.»

گوید: عبدالله وزید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت‌میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه‌زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای‌کاری فراهم‌آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی همانندآن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تودعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسرعمو برخیز» که برخاستند وکسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفربن‌حسن‌وپس از وی با عبدالله به‌دعوی مشغول بود، تا وقتی که هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن‌عبدالملك حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند وعبدالله با زید خشونت کرد و گفت: «ای پسر کنیز-

۱ـ کلمهٔ متن

هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابومحمد، چنین گفتی؟» آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا از پس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد و از عمهٔ خویش شرم کرد و مدتی به نزد وی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می‌دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. وهم او به عبدالله گفت: «تو دربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بدکرده‌ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالدبن عبدالملك به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آیید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» وشبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش بود، یکی می‌گفت: فلان ویکی می‌گفت: بهمان، یکی می‌گفت: زید چنین گفت، یکی می‌گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند وخوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابومحمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تو دعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد و گفت: «ای خالد، باقیماندگان پیمبرخدا را صلی الله

علیه وسلم برای چیزی فراهم آوردی که نه ابوبکر ونه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالد گفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی گوید: یکی از انصار، از خاندان عمروبن حزم سخن کرد و گفت: « ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زید گفت: «ای قحطانی خاموش باش که ما به کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از توبهترم، پدرم از پدرتو بهتر است ومادرم از مادر توبهتر است.»

گوید: زید بخندید و گفت: «ای گروه قرشیان، این دین برفت، آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نوادهٔ عمربن‌خطاب سخن کرد و گفت: «ای قحطانی ، به خدا دروغ گفتی که به خدا او به شخص وپدر ومادر و ریشه از توبهتر است» وسخنان بسیار دربارهٔ وی گفت.

مرد قحطانی گفت: «ای ابن واقد ولمان کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت، آنگاه گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم کرد» وبرخاست.

گوید: زید پیش هشام‌بن‌عبدالملك رفت. هشام بدو اجازهٔ ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد وهروقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگز پیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه آمده‌ام.» وعاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمدبن عبدالعزیز زهری گوید: وقتی زیدبن علی به نزد هشام‌بن‌عبدالملك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدو اجازهٔ ورود داد و به‌یکی ازخادمان خویش گفت که به دنبال‌وی‌باشد و بدو گفت: «نباید ترا ببیند،بشنوچه می‌گوید.»

خادم گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، دریکی ازپله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون‌شود.»

گوید: وچون به نزد هشام درآمد حوایج وی را انجام داد. پس‌از آن‌سوی کوفه رفت وهشام فراموش کرد که از خادم بپرسد، تا روزها گذشت. سپس از او پرسید که ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر ازهر-چیز، خبرعصیان اورا خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید وچنان شد که گفته‌بود.

دربارهٔ زید گویند که وی به‌نزد هشام دربارهٔ چیزی قسم یاد کرد. هشام گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع‌نشود ومرتبت هیچکس را چنان‌پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می کنی و آرزوی‌آن می‌داری، ولی لایق‌آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زید گفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به‌خدای نزدیکتر و به نزد وی والامقام تر از پیمبرمبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین‌پیمبران بود وبهترین پیمبران محمدصلی‌اللەعلیه‌وسلم از فرزندان وی بود،اسماعیل‌فرزند کنیزی بود وبرادرش، چون‌تو،فرزندآزاده‌بود، اما خدا اورا بر برادرش مرجح داشت. وبهترین انسانها را، از فرزندان او کرد.

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»

هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم و پس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر در وضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور[1] تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی‌امیه باشد.»

گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو دربارهٔ او پرسش آغاز کرده بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می‌فرستاد که «برو» و او می‌گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد و چندان که خدا! می‌خواست بماند. بار دیگر یوسف دربارهٔ زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که در کار رفتن شتاب کند. زید بهانه آورد که می‌خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، وچون زید اصرار یوسف را دربارهٔ خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیها گفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا اورا به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می‌روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تواند و فردا برای دفاع از تو شمشیر می کشند. اندك گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم یا بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که بازگردی» و چندان بگفتند تا اورا به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی

---

۱ ــ ظاهراً در این عبارت یکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکی را بصفت یا نام منصور بشارت میداده است.(م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می‌گوید که مالی به‌نزد توسپرده است.»

زید گفت: «او که برمنبر خویش پدران مرا دشنام می‌گفت، چگونه مال به‌من می‌سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد وخالدرا بیاورد که‌جبه‌ای بتن‌داشت‌بدو گفت: «اینك زید که‌گفته بودی مالی به نزد وی‌سپرده‌ای واومنکر است.»

خالد در چهرهٔ آنها نگریست وگفت: «می‌خواهی باگناهی که دربارهٔ من می‌کنی‌گناه دیگری را هم دربارهٔ این بیفزایی؟ من‌که او وپدرانش را برمنبر دشنام می‌گفتم، چگونه مالی به اومی‌سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزاگفت واورا پس فرستاد.

اما در روایت ابوعبیده چنین‌آمده‌که هشام‌گفتهٔ زید وکسانی راکه یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باورکرد وآنها را پیش یوسف فرستاد وگفت: «آنها به نزد من قسم یادکرده‌اند ومن قسمهایشان را پذیرفته‌ام وازآن مال بری‌شان دانسته‌ام، آنهارا فرستادم‌که با خالد فراهمشان‌کنی که‌گفتهٔ اورا تکذیب کنند.»

گوید: هشام به‌آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت‌کرد وکس‌فرستاد‌که خالد را بیاوردند وبدوگفت: «این قوم قسم‌یادکرده‌اند واینك نامهٔ امیرمؤمنان دربارهٔ برائت‌آنها. آیا دربارهٔ آنچه دعوی‌کرده‌ای شاهدی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالدگفتند: «موجب این‌کارکه‌کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می‌کرد، این دعوی راکردم وامید داشتم پیش ازآنکه شما برسیدخداگشایشی پیش‌آرد.»

گوید: پس یوسف‌آن‌گروه را رهاکرد. دو مرد قرشی، جمحی ومخزومی ،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داودبن‌علی وزیدبن‌علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه درکوفه ببود. یوسف‌دستور می‌داد که برود و به عامل خویش درکوفه می‌نوشت ــ خود وی آنوقت در حیره بود ــ ودستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحةبن عبیدالله‌دربارهٔ‌مال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند وعامل، این‌را برای یوسف مـی‌نوشت و یوسف چند روزی اورا به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان‌پیش وی می‌روند و به عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون‌کن ومهلتش مده واگر ادعا کرد که به دعوی مشغول است، اورا بکشانند، ویکی را برگمارد که درکار دعـوی نایب وی‌باشد.»

گوید: وچنان بود که جمعی‌با زیدبیعت‌کرده بودند ازآن جمله‌سلمةبن کهیل ونصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویةبن اسحاق انصاری وحجیةبـن اخلج کنـدی وکسان دیگر از سران مردم‌کوفه. وچون داودبن علی این را بـدیدگفت: «ای پسر عـمو، این‌گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان توکه اینان از یاریشان بازماندند، برای‌تـو عبرت‌آموز است.»

بدوگفت: «ای داود، بنی‌امیه‌گردن‌گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.»

گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفـتن شدوبرفتند تا به‌قادسـیه رسیدند.

ابوعبیده‌گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند وگفتند: «ما چهل‌هزار کسیم که اگـر به‌کوفه بازگردی یکی از توباز نمی‌ماند.» وبه قید قسمهای مکـرر پیمان کردنـد. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید ومرا به دشمن تسلیم‌کنید، چنانکه با پدرم وجدم‌کردید.» اماآنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داودبن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری‌کسی‌که به نزدآنها از توعزیزتر بود، یعنی جدت‌علی‌بن ابـی‌طالب باز‌ـ

ماندند تا کشته شد وپس از اوحسن بود که با وی بیعت کردند، سپس براوتاختند و عبایش را ازگردنش کشیدند وخیمه‌گاهش راغارت کردند وزخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای اوقسمهای موکد یاد نکردند،آنگاه ازیاری وی باز ماندند وبه دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن وباآنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد توغلبه یابی وپندارد که حق وی وخاندانش به کار خلافت بیش ازشماست.»

گوید: زید به‌داودگفت: «معاویه به‌کمك تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می‌کرد. یزیدبن معاویه هنگامی با حسین نبرد می‌کرد که کارشان روبه اقبال داشت.»

داودگفت: «بیم‌دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی توسخت‌تر از خودشان نباشد، توبهتردانی.»

گوید:آنگاه داود سوی مدینه رفت وزید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف‌گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هرشهری جزآن بماند ومردم‌آنجا را دعوت‌کند از اومی‌پذیرند.

پس یوسف اورا روانه‌کرد وچون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شئامت پیشگان یعنی مردم کوفه‌بدو رسیدند وبازش بردند وبا وی بیعت‌کردند.

گوید: سلمةبن کهیل به نزد وی‌آمد واجازهٔ ورود خواست که اجازه داد. سلمه دربارهٔ قرابت زید نسبت به‌پیمبرخدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،وحق‌وی سخن کرد ونکوگفت.آنگاه زید سخن کرد ونکوگفت.

سلمه‌گفت:«برای من امان معین کن.»

زیدگفت: «سبحان‌الله کسی چون تو ازکسی‌چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس باتو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل‌هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتادهزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی‌ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم توبهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تومیان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنهاقیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من وگردن آنها لازم‌شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم درکار توخللی افتد واختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات‌می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کردو کشته شد واورا بیاویختند هشام به یوسف نوشت وملامتش کردکه چراگذاشته سلمةبن کهیل ازکوفه‌برون‌شود وگفته بودکه ماندن وی برای تواز فلان وبهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بودگوید: عبدالله‌بن حسن به زیدبن‌علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد وبروتند وبه باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو وبه‌هنگام مقابله جزع ناك. زبانهایشان جلوتر ازخودشان می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان نمی‌آید. برای حوادث آماده نیستند واقبال منتظر را تحمل نمی‌کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من آمد اماگوش برندای آنها بستم وبر دل خویش در مقابل تذکارشان پرده افکندم که از آنها نومید بودم وبه آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی بن ابیطالب گفت: «اگر رهاتان کنند دور می‌روید واگر با شما نبرد کنند سستی می‌کنید. اگر کسان دربارهٔ پیشوایی هم سخن شوند طعنه می‌زنید واگر دعوت شما را دربارهٔ اختلافی بپذیرند پشت می‌کنید.»

گویند که هشام بن عبدالملك دربارهٔ زیدبن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را برخویشتن واجب می‌شمارند وشرایع دینشان را از آنها می‌گیرند وعلم آینده را به آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند وبه‌قیامشان کشانیده‌اند. زیدبن علی دربارهٔ دعوی عمربن ولید به نزد امیرمؤمنان آمده بود که امیرمؤمنان میان آنها فیصل آورد ومردی دیدمجادله‌گر وزبان‌آور و شایستهٔ سخن پردازی وسخن سازی که به شیرین سخنی کسانرا جلب می‌کند وحجت‌های گونه‌گون می‌گوید وهنگام مناقشه به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد وغالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیك تو بماند. اگر کسان بدوگوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می‌جوید، صلی الله علیه وسلم، بدومتمایل شوند ودلهاشان آرام نگیرد وعقولشان سکون نیابدودینهاشان مصون نماند. به نظر من اندك تحملی که مایهٔ آزار وبرون راندن وی شود، باسلامت جمع و حفظ خونها وبرکناری از تفرقه، خوشتر از کاریست که به‌سبب آن خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم ودستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تـهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید ومصادرهٔ اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عـهدی با وی دارد، از اوبازمی‌ماند وتنها غوغاییان وعامهٔ قوم وآنـها که به قیام نیاز دارنـد واز فتنه لذت می برند سوی وی می‌رونـد و اینان کسانـی هستند که ابـلیس را به‌کار می‌گیرند وابلیس به‌کارشان‌می‌گیرد. اینان‌را باتهدید پراکنده کن وبا تازیانهٔ خویش بگزشان،وشمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را بیش ازمیانحالان‌ومیانحالان‌را بیش از اوباش بترسان. بدان که بردر الفت ایستاده‌ای وبه اطاعت دعوت می‌کنی وبـه جماعت ترغیب می کنی ودر کار دین‌خدا می کوشی، از کثرت آنها متوحش‌مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی ونهانگاهت که از آنـجا برون می‌شوی اعتماد بـه پروردگار باشد وخشم به خاطر دینت و حـمایت از جماعت ومخالفت با کسی کـه می‌خواهد این در را که خدایشان فرمان داده بدان درآیند، بشکند وبرسر آن منازعه کند که امیرمومنان حجت براو تمام کرده وحرمت اوبداشته واورا فرصت‌این‌دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، ودربارهٔ آن ستم دیده، جـز اینکه امیرمؤمنان بیم‌دارد که اوباش به چیزی روی‌آورند کـه مایهٔ تـیره روزی و گمراهیشان شود وسبب تلخکامی‌شان، که امیرمؤمنان بدینسان حفاظت دین ودفاع‌از آنرا استوارتر می کند وآسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفـته بیند که مایهٔ عقوبت وفنایشان شود که پیوسته می‌اندیشد وبـرای رشادشان می کوشد واز خطرها دورشان می کند وبه هدایتشان می کشاند واز مهالك بر کـنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند ورعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای تو بر آنها که به‌سبب آن‌درقبال خصومتشان شایستهٔ نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای ومقرری فرزندانشان را بداده‌ای وسپاه خویش را ازجای گرفتن در حریمشان وخانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیـش‌داری رضای‌خدا بجوی که هیچ گناهی زودتر ازسر کشی که شیطان اینان را در آن انداخته

وبدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود وآنکه از سرکشی دست بدارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان ودیگر رعیت خویش از خدا کمك می‌خواهد واز خدا و مولا ویاور خویش می‌خواهد که فسادشان رابه‌صلاح ببرد وسوی نجات وفلاحشان بشتابانده که خدا شنواست و نزدیك.»

هشام گوید: زید به کوفه بازگشت ونهان شد.

گوید: وقتی زیدمی‌خواست به کوفه باز گردد محمدبن عمرعلوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش باز گرد و گفتار هیچکس از اینان را که‌ترا به قیام دعوت‌می‌کنند نپذیر که‌آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت وباز گشت.

گوید: وقتی زید به کوفه باز گشت، شیعیان به نزد وی رفتن‌آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند تا دیوان وی بیست وپنج‌هزار کس را به شمار آورد. ده وچند ماه در کوفه ببود، نزدیك دوماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه‌بازرفت وآنجا بماند وچند کس راپیش مردم‌سواد وموصل‌فرستاد که‌سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به کوفه‌آمد دختر یعقوب‌بن عبدالله سلمی، یکی از بنی‌فرقد را به زنی گرفت، ونیز دختر عبداللهبن ابی‌العنبس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام‌عمرودختر صلت، عقیدهٔ شیعه‌داشت وچون ازحضور زیدخبریافت بیامد که‌به‌اوسلام گوید،زنی درشت اندام وزیبا وچاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری براونمودار نبود. وقتی به نزد زیدبن علی‌درآمد وبدوسلام گفت پنداشت جوانست.وچون‌سخن گفت زبانی فصیح داشت ومنظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت وخبرداد که از کدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

PDF.Tarikhema.ir

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم به تورغبت داشتم.»

گفت: «مانع تو از این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاد است.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تو از اینکه سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و روزگاری را که برمن گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ تو نمی‌کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است و از من زیباتر است اگر خواهی اورا به زنی تودهم.»

گفت: «اگر مانند تو باشد رضایت می‌دهم.»

گفت: «خالق و تصویرگر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر وخوش سیماتر ودرشت اندام تر ازمنش کرده با شکل بهتر وعشوهٔ بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت وبیان نیکوداری، فصاحت وی نسبت به توچگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام ودخترم در کوفه بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه را گرفته باشد.»

زیدگفت: «این برای من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده‌ای نهاد که به نزد وی رفت ودختر را به همسری گرفت واورا به نزد خویش برد که دختری از اوآورد. پس ازآن بمرد. زیدشیفتهٔ وی بود.

گوید: زیدبن علی در کوفه درخانه‌های مختلف جای می‌گرفت گاهی در خانهٔ زنش در محلهٔ ازد، گاهی به نزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نضر بن خزیمه در محلهٔ بنی‌عبس. گاهی به‌نزد بنی‌غبر. پس از آن از پیش بنی‌غبر به خانهٔ معاویة‌بن اسحاق انصاری رفت که دراقصای میدان سالم سلولی بود، و به‌نزد بنی‌نهد و بنی‌تغلب که به نزد مسجد بنی‌هلال بود.

گوید: ببود و همچنان با یاران خویش بیعت می کرد. بیعتی که با کسان می کرد چنین بود: «ما شما را به کتاب خدای می‌خوانیم و سنت پیمبر او، صلی‌الله علیه‌وسلم، و نبرد با ستمگران ودفاع از ضعیفان وعطای محرومان وتقسیم غنیمت میان صاحبانش به مساوات و ردمظالم و بازآوردن سپاهیان دیرمانده و یاری اهل بیت درمقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند، آیا بر این بیعت می کنید؟»

و چون می‌گفتند آری دست خویش را بردست وی می‌نهاد، سپس می‌گفت: «به عهد و پیمان وحرمت خدا وحرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من وفا کنی وبا دشمنم نبرد کنی وآشکار ونهان، نیکخواه من باشی؟» وچون می گفت: «بله» دست به‌دست وی می‌نهاد ومی‌گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده وچندماه گذرانید وچون قیام وی نزدیك شد به یاران خویش دستور آمادگی وتهیهٔ لوازم داد، هر که می‌خواست وفا کند وباوی قیام کند، آماده می‌شد و کارش در میان کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت وچون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصر بن سیار درماوراءالنهر و کشتن کورصول

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب‌الحدید، آنگاه سوی مرو بازگشت وبرای کسان سخن کرد و گفت: «بدانند که [illegible] بخشندهٔ [illegible] حق‌شان می‌داد و از آنها دفاع می‌کرد

Tarikhema.ir

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هرچه‌راکه آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به‌عاصم‌بن عمروسغدی گفت: «برخیز وساز وبرگ وی را بگیر.»

گوید: وچون کورصول به‌یقین دانست که کشته‌خواهدشد گفت: «کی‌مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یـزیدبن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی‌تواند...نش را بشوید(یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش راتمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگوکی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت‌بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم‌بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی‌کنم.»

گوید: پس اورا بکشت وبرکنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم‌بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایام قحطبه در نهاوند کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خیمه‌های وی آمدند وآنرا بسوختند، گوشهای خویش را بریدند وبرچهره‌ها نشانه‌کشیدند وبراو گریستند. وچون شب شد ونصر آهنگ حرکت کرد یك ظرف نفت فرستاد که بر کورصول ریختند وآتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبربن برعمهٔ ازدی گوید: یوسف‌بن عمربه نصر نوشت: «سوی این کس‌رو که دمش را درچاچ محکم کرده ـ مقصودش حارث‌بن سریج بود ـ اگرخدا ترا بر

او ومردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن وفرزندانشان رااسیر کن، امامسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند ونامه را برآنها فروخواند وگفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیرمؤمنان ودستور امیر را اجرا کن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتی که به‌گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی ومقرریت افزون شد وبرای خاندانت مقرری معین شد، اینك نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا برمقدمهٔ سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به‌یحیی روی آوردند واورا ملامت می‌کردند. درآنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت‌تر از این‌که ما در سفرباشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث‌بن‌سریج سوی وی آمدو دوعرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان مردم بنی تمیمند» که عرابه‌ها را جابجا کردودر مقابل مردم ازد وبه‌قولی درمقابل مردم بکربن‌وائل، نصب کردواخرم که یکه سوار ترك بود به‌آنها حمله برد که مسلمانان اورا بکشتندوهفت کس ازیارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصربن‌سیار بگفت تاسر اخرم‌را بامنجنیق به اردوگاه ترکان افکندندچون آن را بدیدندسخت بنالیدند، آنگاه به هزیمت برفتند ونصر بازگشت ومی‌خواست از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصردرهمان‌سالی که با حارث‌بن‌سریج مقابله کردبیامد ودربخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخداه پیش وی آمد، وی عهده‌دار پادگان آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز باآنها بودند که به دست نصر مسلمان‌شده‌بودند وتصمیم داشتند واصل بن عمرو قیسی عامل بخارا را بکشند ونیز بخاراخداه را که نامش

Tarikhema.ir

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست و از او برخویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون‌بن سیاوش وابستهٔ بنی‌سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید و فرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و دربارهٔ آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل‌بن‌عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سر وی زد و استخوان بالای سرش را بینداخت و او را بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به‌پا شده بود و بخارا خذاه برتختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده شد و بخارا خذاه را احضار کرد که بردر سراپرده بیفتاد و آنکس بدو ضربت زد. گوزکان پسر گوزکان به ضارب حمله برد و وی را با گرزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخارا خذاه را برداشتند و وارد سراپردهٔ نصر کردند. نصر متکایی برای وی خواست که برآن تکیه زد، قرعهٔ طبیب بیامد و معالجهٔ وی را آغاز کرد آنگاه با نصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند و نصر براو نماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکندند و استخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصر سوی چاچ رفت و چون به اشروسنه رسید، ابارا خره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت و محمدبن خالد ازدی را عامل فرغانه کرد و با ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را با کسانی از دهقانان ختلان و دیگران که همراه وی بودند پس فرستاد و از آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی نصر به چاچ رسید، قدر، شاه آنجا، به‌تقاضای صلح با

PDF.Tarikhema.ir

هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که اورا به طرف فاریاب راند، نیزك پسر صالح وابستهٔ عمرو بن عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرود آمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند وعلفهای خشك را آتش زده بودند وراه آذوقه را بسته بودند، نصر در باقیماندهٔ سال صدو بیست و یکم (گروهی را) سوی ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی‌تمیم را همراه محمدبن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان با آنها حیله کردند اسبان خویش را رها کردند ودر کمین نشستند وچون بیامدند وقسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف آنها رفتند وهزیمتشان کردند ودهقان را بکشتند واز آنها اسیرانی گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن‌مثنی حمله برد اما ابن‌مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری گرفت و پیش نصر آورد که گردنش را بزد.

گوید: وچنان بود که نصر، سلیمان‌بن صول را با نامهٔ صلح فیمابین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان گوید: پیش وی رفتم، به من گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از خدمه‌ام ونایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم، راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم وبا خویش گفتم: «ای سلیمان اسرایل و بشربن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بازگشتم. گفت: «راه میان ما وخودتان را چگونه دیدی؟»

گفتم: «آسان، باآب وچراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت وگفت: «ازکجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان وغور وختلان وطبرستان رفته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکودیدم، اما مگرندانی که صاحب قلعه از چند چیز به‌سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر ومحبوبتر و معتمدترکسانش براوبتازدکه مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیك شود یا آنچه فراهم‌آورده نابود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد وبمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه راگفته بودم خوش نداشت، گفت: «سوی منزل خویش بازگرد.»

گوید: بازگشتم ودو روز ببودم وتردید نداشتم که از صلح چشم پوشیده، پس ازآن مرا پیش خواند، نامهٔ صلح را به غلام خویش دادم وبدوگفتم: «اگر فرستادهٔ من پیش توآمد ونامهٔ صلح را خواست، سوی منزل بازگرد ونامه راآشکار مکن وبه من بگونامه را در منزل به‌جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، دربارهٔ نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل به جای‌نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش توآرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت ومرا جایزهٔ نکوداد، ومادر خویش راکه همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست وگفت: «مثل توچنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست وبه اوسفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه رااجازه ورود دادکه بیامد وبا وی سخن آغازکرد و ترجمه بیان می‌کرد. تمیم‌بن نصر بیامد وبه ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسرنصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی‌خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسالر

ابواسحاق‌بن ربیعه‌گوید: آن زن به نصرگفت: «هرشاهی که شش چیز نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری‌که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که‌درد می‌خلد با وی در میان نهد وبا وی مشورت‌کند وبه نیکخواهی وی اعتماد کنا طباخی‌که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای اوفراهم‌آردکه اشتها انگیز همسری‌که چون به حال غم براودرآید وبه چهره‌اش نگرد غمش زایل شو قلعه‌ای که چون بیمناك شود یا فروماند بدان پناه برد ومایهٔ نجاتش شود ـ مقص اسب بود ـ وشمشیری‌که چون با همگنان درافتد از خیانت‌آن‌بیم نیارد. وذخ که چون همراه ببرد هرجای زمین برود باآن معاش‌کند»

گوید: پس ازآن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد ونه شیرینی خردسالان.»

پس ازآن حجاج پسر قتیبه درآمد که گفت: «این کیست؟»

www.Tarikhema.ir

گفت: «اینان مانندآنها نیستند. اینان ستمگرمنند وشما وخودشان. ما شما را به‌کتاب‌خدا وسنت پیمبر وی می‌خوانیم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی‌گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید واگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند وبیعت وی راشکستند وگفتند: «امام دیگری است» وچنان می‌پنداشتند که ابوجعفر محمدبن‌علی برادر زیدبن‌علی امامت داشت که درآن وقت‌درگذشته بود وجعفر، پسرش بود، می‌گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش‌امام ماست وما پیروی زیدبن علی نمی‌کنیم که‌امام نیست.»

گوید: زیدآنها را رافضه نامید- یعنی رهاکنندگان- ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: وچنان بودکه پیش از قیام زیدگروهی ازآنها به نزد جعفربن‌محمد رفتند وبدوگفتند: «زیدبن‌علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت‌کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت‌کنید که، به خدا، از همهٔ ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند وآنچه را به‌آنها دستور داده بود مکتوم‌داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زیدبن علی فراهم‌آمد شب چهارشنبه اول صفر

PDF.Tarikhema.ir

... وعده نهاد، یوسف‌بن عمر خبریافت که‌زید

PDF.Tarikhema.ir

محلش یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم درآیید.»

گوید: کسان به روزسه‌شنبه یك روز پیش از قیام زید سوی مسجدآمدند. زید را در خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری طلب کردند واوشبانگاه، یعنی شب‌چهار- شنبه که شبی بسیار سرد بود از خانهٔ معاویةبن اسحاق برون شد، دسته‌های نی‌راکه آتش درآن‌افروخته بود بالا بردند وبانگ زدند: «ای منصور بیا،بیای منصور،» و چون آتش دستهٔ نیی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زیدبن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستادکه شعار خویش را ندا دادند وچون به صحرای عبدالقیس رسیدند، جعفربن عباس کندی باآنها تلاقی کردکه به وی ویارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بودکشته شد وقاسم زخمدار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن‌کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت وحکم بگفت تا بر در قصرگردن اورا زدند،او و همراهش نخستین کسان از یاران زیدبن‌علی‌بودند که کشته‌شدند.

گوید: حکم‌بن‌صلت بگفت تا درهای بازارهارا ببستند، درهای مسجد را نیز برروی مردم‌کوفه بستند. سران محلات‌کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم‌بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج واسد، عمروبن- ابی‌بدل عبدی بود. سرکنده وربیعه، منذربن‌محمدبن اشعث‌کندی بود. سر تمیم و همدان، محمدبن مالك‌همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم‌بن صلت‌کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد وخبر را باوی‌بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به‌کوفه می‌رودکه با این قوم نزدیك‌شود وخبرشان را برای ما بیارد؟»

جعفربن عباس کندی‌گفت: «من می‌روم» وبا پنجاه سوار روان شد و ...

تـا به‌صحرای* سالم سلولی رسید و از آنهـا خبر گرفت، سپس پیش یوسف‌بن‌عمر بازگشت وبدوخبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیك حیره رفت و در آنجا بماند، قرشیان وبزرگان قوم با وی بودند، در آنوقت سالار نگهبانی وی عباس‌بن سعید-مزنی بود. پس ریان‌بن سلمهٔ اراشی را با دوهزار کس فرستاد که سیصد کس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تبرداشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش‌زیدبن‌علی آمده بودند دویست مرد بودند وهیجده مرد.

زیدگفت: «سبحان‌الله کسان کجایند؟»

بدوگفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اندعذر نمی‌شود.»

گوید: نصربن خزیمه ندا را شنید وسوی وی‌آمد، به نزدیك خانهٔ زبیربن-ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی‌عدی می‌رسید، به‌عمرو بن عبدالرحمان‌سالار نگهبانان حکم‌بن صلت برخورد وگفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدوپاسخ نداد.

نصر ویارانش به‌عمروبن عبدالرحمان‌حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که‌با وی بودند،هزیمت شد.

گوید:زیدبن علی‌ازصحرای سالم‌بیامدتا به‌صحرای صایدیین رسید که‌پانصد کس‌ازمردم شام آنجابودند،زید باکسان‌خویش‌به‌آنهاحمله برد وهزیمتشان کرد. در آنروز زید بریابوی تیره‌رنگی‌سوار بود که‌آنرا ازیکی از بنی‌نهدبن کهمس‌نجاری خریده بود، به بیست‌وشش دینار، و چون زید کشته شد حکم‌بن‌صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به درخانهٔ یکی از مردم ازد رسید به نـام انس پسر عمرو که از

* کلمهٔ متن ، جبانه؛ بمعنی گورستان ،و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این ... به سه معنی، درچند مورد بجای جبانه«میدان» آورده‌ام، واینك صحرا رامرجح میدارم(م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای‌انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من‌آی که حق‌آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود[۱].»اما برون نیامد.

زیدگفت: «چه مردم وامانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»

گوید: آنگاه زید برفت تا به‌بازار رسید و به‌گروهی ازمردم شام که‌آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف‌بن عمر برتپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام‌بن مرة مزنی وزمزم‌بن سلیم‌ثعلبی که‌سالار زره‌داران بودندبه نزد وی‌بودند. نزدیك‌دویست کس‌همراه‌زیدبودند، به‌خدا اگرسوی یوسف رفته‌بوداورا کشته بود. ریان‌بن سلمه با مردم شام درکوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت واز راه نمازگاه خالدبن عبدالله برفت تا واردکوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بودگروهی از یاران وی سوی صحرای‌مخنف‌بن سلیم‌رفته بودند، پس‌ازآن یکیشان بدیگری گفته بود:«چرا سوی صحرای‌کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بودکه مردم شام نمودار شدند وچون‌آنها را بدیدند واردکوچه‌ای شدند ودرآن برفتند، یکی ازآنها عقب ماند و وارد مسجد شدودرآنجادورکعت‌نمازکرد. آنگاه به طرف شامیان رفت ولختی باآنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند وبا شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی ازآنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سررا به یکسوزنید وسر اورا باگرز آهنین بکوبید. چنین کردند واوکشته شد.

پس ازکشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند وآنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی ازگروه جدا ماند ودیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله‌بن‌عوف شد. شامیان سوی وی رفتند واسیرش کردندوپیش یوسف‌بن-

---

۱ــ جاءالحق وزهق‌الباطل ان‌الباطل کان زهوقاً. سوره الاسری آیه ۸۱

عمر بردند که اورا بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد وچون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصربن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، مارا به‌طرف آنها ببر» زید باکسان به‌طرف مسجد روان شد وبرخانهٔ خالدبن‌عرفطه گذشت.

عبیدالله‌بن عباس کندی از آمدن وی خبر یافت وبا مردم شام روان شد، زید نیز بیامد وبر در عمربن سعدبن‌ابی‌وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابستهٔ اوبود سستی نمود وچون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی اورابدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و اوحمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابلهٔ او رفت وبا شمشیر به همدیگرضربت زدند. به یك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به‌دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله‌بن عباس ویارانش هزیمت شدند تا به خانهٔ عمروبن‌حریث رسیدند، زید ویارانش نیز بیامدند تابه‌باب‌الفیل رسیدند یاران زیدپرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصربن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آیید، سوی دین ودنیا آیید که شما نه دین دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند واز بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، وبه قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زیدبن علی نیز با همراهان خویش روان شد، کسانی از مردم کوفه نیز با وی همراه شدند ودر دارالرزق منزل گرفت، ریان بن سلمه سوی وی آمد وبه نزدیك دارالرزق با او نبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدند ویاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تا به مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام با بدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف بن عمر، ریان بن سلمه را پیش خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد وگفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زیدبن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجا بود وراه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویة‌بن اسحاق انصاری بر دوپهلوی وی بودند وچون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین، زمین» وبسیاری از همراهان وی پیاده شدند ودر نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف بن عمر گفت: «به خدا اگر نصربن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا اومرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» وشمشیری بدوداد که به هرچه می‌رسید

PDF.Tarikhema.ir تاریخ جهان Tarikhema.ir

گوید: پس‌از آن روان‌شدیم که‌سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند ومن وگروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدوگفتم: «کجاخواهی‌رفت؟ اینك‌صبح فرا رسید.» ابوصبار عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد وبا حریفان نبرد کند بدوگفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مروباآنها جنگ کن تاکشته شوی یا خدا آنچه خواهدمقرر کند.»

گفت: «مقصودم دونهر کربلاست»

گفتم: «پس، پیش‌ازآنکه صبح درآید فرار کن.»

گوید: پس‌وی‌از کوفه برون شد، من وابوصبار وگروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه درآمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم ونماز صبح را در نخیله بکردیم. آنگاه باشتاب سوی نینوی روان شدیم. به‌من گفت: «می‌خواهم به‌نزدسابق وابستهٔ بشربن عبدالملك روم» وشتابان‌شد.

گوید: وچنان بود که چون من کسان را می‌دیدم از آنها خوردنی‌می‌خواستیم که نانهایی به من‌می‌دادند که بدومی‌دادم که می‌خورد وباوی‌می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریك شده بود، سوی خانه‌سابق رفتیم. من بر در، اورا بخواندم که به نزد ماآمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می‌روم وآنجا هستم اگرخواستی کسی‌را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم واورا به نزد سابق به جای نهادم واین آخرین باربود که اورا دیدم.

گوید: پس از آن یوسف‌بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه‌های مردم

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زیدبن علی، محل زید را نشان داد، حکم‌بن صلت، عباس‌بن سعید مزنی وپسر خویش را فرستادکه برفتند واو را درآوردند.

گوید: عباس که نمیخواست پسرحکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن‌علی همراه حجاج‌بن‌قاسم به نزد یوسف‌بن‌عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریه وابستهٔ جهنیه در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«ودر صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن‌حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف‌بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصربن خزیمه ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وزیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف ندا داده بود که هرکس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمدبن‌عباد، سرنصربن خزیمه را بیاورد و یوسف‌بن عمر بگفت تا یکهزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویة‌بن اسحاق را بیاورد‌که یوسف بدوگفت: «تواورا کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف‌گفت: «هفتصد درم به اوبدهید» وچون بدانست که قاتل وی نبوده

E.Tarikhema.ir

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیلهٔ هشام بن عبدالملك خبر یافت. وچنان بود که یکی از بنی‌امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیهٔ زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت وناسزا گفت واورا بیخبر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می‌کند وبا قوم بیعت می‌کند، در جستجوی وی بکوش وامانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند وچون جستن آغاز کرد جای وی را بدانست ویك غلام خراسانی خویش را که الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدوداد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند وبگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده ومالی همراه دارد که می‌خواهد به وسیلهٔ آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می‌دید واز مالی که همراه داشت باآنها سخن می‌کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد ویوسف سواران سوی وی فرستاد ویارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جملهٔ یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد وزید همی گفت: «داودبن علی شما را بهتر می‌شناخت ومرا بیم داده بود که از یاریم بازمی‌مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس درآنجا دفن کرده بودند وآب بر آن روان کرده بودند به نزد گازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که اورا برون آوردند وسرش

را بریدند وپیکرش را آویختند وبگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند ومدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیربن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور دادآنرا بردر شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد وپیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس ازآن ولید بگفت تاآنرا فرودآوردند وبسوختند.

گویند: حکیم‌بن شریك بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابوعبیده، معمر بن‌مثنی، دربارهٔ یحیی‌بن زیدگوید:وقتی زیدکشته شد یکی‌از مردم بنی‌اسد پیش یحیی آمد وگفت: «پدرت کشته شد،مردم خراسان شیعیان‌شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی توبازمانند،آنگاه برون‌می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یك شب به نزد خویش مخفی داشت پس‌از آن بترسید و پیش عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان رفت وگفت: «زیدبا تو، خویشاوندی نزدیك داشت وحق وی برتوواجب است.»

گفت: «آری وبخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زیدکشته شد واینك پسر وی جوانی است نوسال وبیگناه، اگر یوسف‌بن‌عمر جایش را بداند اورا می‌کشد، وی را پناهی کن وبه نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله وبا حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید وکس پیش عبدالملك‌فرستاد که خبر یافته‌ام که‌این جوان‌پیش‌تواست، به‌خدا قسم اگر اورا پیش من نیاری درباره تو به امیرمؤمنان می‌نویسم.

عبدالملك بدوگفت: «باطل ونادرست شنیده‌ای من کسی را که برسر قدرتم با من‌منازعه‌می‌کند وبیشتر از حق من از آن ادعا می‌کند نهان‌می‌دارم؟گمان نداشتم که چنین چیزی را برضد من بپذیری‌وبه‌گوینده‌آن‌گوش‌فرا دهی.»

یوسف‌گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، اوکسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد ومخفی کند» واز جستجوی یحیی بازماند.

گوید: وچون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی حراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد وگفت: «ای مردم کوفه، یحیی‌بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر بینمش خایه هایش را می‌کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که‌گوید: وقتی به سال صدوبیست وسوم سرزید را به مدینه‌آوردند وبیاویختند یکی از شاعران‌انصار بیامد ومقابل‌آن‌بایستاد وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن
«بدانچه‌خوش نداشتی،راضی‌باش
«عهد وپیمان را شکستی
«وکار توتازه نبود
«شیطان‌که ترا آرزومندکرده بود
«به‌وعده وفا نکرد»

گوید: بدوگفتند: «وای تو، باکسی همانند زید چنین می‌گویی؟»
گفت: «امیر خشمگین‌است، خواستم خشنودش‌کنم.»
یکی از شاعران به جواب وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد
«حقا که دروغزن شده‌ای
«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
«که دوست خود را خشنود کنی
«خدایت صبح وشب قرین رسوایی بدارد
«وتردید نیست که به روز حشر
«جای تو جهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف‌بن عمر بود ر هم او بود که قبر زید را شکافت و او را بیاویخت وسید شعری گفت به این مضمون:

«شبم به بیخوابی گذشت
«چشمم بیدار بود وبه نظم
«سخنی گفتم
«وحیرتی دراز داشتم
«که خدای حوشب وخراش ومزید را
«ویزید را نیز
«که سرکش‌تر ولجوج‌تر بود
«لعنت کند
«هزار هزار وهزارهزار
«لعنت ابدی
«که آنها باخدای پیکار کردند
«ومحمد را آزار کردند
«واز سر لجاج

«در خون زید پاك
«همدستی کردند
«سپس اورا کشته و برهنه
«برداری بر آوردند
«ای خراش پسر حوشب
«تو فردا از همه کسان
«تیره روزتر خواهی بود»

ابومخنف گوید: وقتی یوسف، زیدبن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من ازمشکل و انمیمانم؛ مرا باسرو صداازجای نمیبرند وازگرگ نمی‌ترسانند. ابداً مرا بازوی محکم داده‌اند، خبردار ای‌مردم کوفه! از حقارت وزبونی، نه مقری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را وخانه‌هایتان را ویران کنم واموالتان را بگیرم، به خداهروقت براین منبر بالا آمده‌ایم چیزهایی راکه خوش ندارید به‌گوش شما رسانیده‌ام که شما اهل سرکشی ومخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا وپیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم‌بن شریك محاربی. از امیرمؤمنان خواستم که‌دربارهٔ شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم وفرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم‌بن عیاض قشیری که هشام‌بن عبدالملك او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که درآنجا فتنهٔ بربران رخ داده بود.

وهم در این سال عبدالله بطال وگروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

وهم دراین سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌عباسی علی تولدیافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف‌بن عمر،ابن شبرمه را به سیستان فرستاد وابن ابی لیلی را به‌کار قضاگماشت.

در این سال محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته اند.

دراین سال‌عاملان ولایتها، همان عاملان سال‌پیش‌بودندکه پیش ازاین‌یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه‌گفته‌اند، محمدبن‌عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی بود.

پس ازآن سال صدوبیست‌وسوم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که‌به سال صدوبیست وسوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصربن‌سیار رخ‌داد.

سخن از خبر صلح سغد وسبب‌آن

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان‌کشته شد، ترکان پراکنده شدند وبه غارت همدیگر پرداختند ومردم سغد طمع‌آوردندکه به‌آنجا بازگردند وگروهی ازآنها سوی چاچ رفتند وچون نصر بن سیار ولایتدار شد،کس فرستاد وآنها را دعوت‌کردکه به ولایت خویش بازگردند وباآنچه می‌خواستند موافقت‌کرد.

گوید: شرایطی داشته بودندکه امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله‌اینکه کسی‌راکه‌مسلمان‌بوده‌بود وازاسلام‌بگشته بودعقوبت‌نکنند. ودرموردقرض کسی‌از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنهامطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی وشهادت عادلان ازآنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را برنصر عیب‌گرفتند وبا وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگرآنچه راکه من از صولت وغلبهٔ آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده‌بودیدبراین اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه دراین باره یکی راپیش هشام فرستاد وچون‌فرستاده آنجارسید، هشام نخواست کار نصر را تأییدکند. فرستاده‌گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ وصلح مارا آزموده‌ای، هر کدام را خواهی‌برگزین.»

گوید: هشام خشم‌آورد،ابرش کلبی‌گفت: «ای‌امیرمومنان،این قوم را تحبیب کن وازآنها تحمل کن‌که غلبه‌ای راکه برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام آنچه رانصرخواسته بود،تأیید کرد.

در این سال، یوسف‌بن عمر، حکم‌بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد وتقاضا کردخراسان‌را بدوپیوسته کند. ونصربن سیار را معزول‌کند.

سخن‌ازاینکه چرا یوسف پیوسته‌شدن خراسان راخواست وچگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید وخراسان مطیع وی شد، یوسف‌بن عمر از روی حسد وی‌به‌هشام‌بن‌عبدالملک نوشت‌که خراسان‌آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشدآن را ضمیمهٔ عراق کند که حکم‌بن صلت راآنجا فرستم‌که با جنید بوده وکارهای معتبر آنها را عهده‌کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته.حکم‌بن‌صلت را به نزدامیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند ونیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

۱ــ کلمهٔ متن، قباله ۲ــ کلمهٔ متن

همانند نیکخواهی ودوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامهٔ وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد ومقاتل‌بن علی سغدی راآنجا یافت که وی را بیاوردند. بدوگفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، وهمراه‌ترکان بودم.»

گوید: وچنان بودکه وی با یکصدوپنجاه‌کس از ترکان پیش هشام‌آمده بود.

هشام‌گفت: «حکم‌بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درخراسان چه‌کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب که‌هفتادهزارخراج‌آن بودوحارث ابن‌سریج‌اسیرش‌کرد.»

گفت: «وای تو،چگونه از چنگ وی خلاصی‌یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید وسیلی به سرش زد و ولش‌کرد.»

گوید: پس از آن حکم باخراج عراق بیامد وهشام اورا نکو دیدار و زبان‌آور دید وبه یوسف نوشت: «حکم‌آمد، چنان بودکه وصف‌کرده بودی، در قلمروتوجای‌کافی‌برای اوهست، مردکنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن‌احمررا به‌عراق فرستادکه به نزد هشام از اوبدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن‌احمر وعمل هشام و یوسف‌درباره‌او

گویندکه نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف‌بن عمر بدوگفت: «ای پسراحمر، ای مردم‌قیس

ابن اقطع برقدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت:«وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیرمومنان، سپاهی براتر و دلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعدهٔ کافی، اما قوم بی‌سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی‌شناسد.»

گوید: اما هشام سخن اورا نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل ابن‌عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه‌آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها وجنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد وچون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند وبی‌آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفتهٔ شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد وبدوخبرداد که نصر مرد. ونیز بدوخبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، وابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، وچون ابراهیم بن زیاد فرستادهٔ نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده وگفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، اورا ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر ودلیری وکاردانی نصر سخن آورد، ودراین باب پر گویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا یك چیز را برای وی به جانهاده بود.»

هشام راست نشست وگفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدوقواره نمی‌شناسد وتا بدونزدیك نشود، مطلبش را نمی‌فهمد وصدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملهٔ کلبی برخاست وگفت: «ای امیرمومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که اومی گوید نیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: وچنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود واز کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود واز سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدو نوشت که از گفتگوی مرد کنانی دست بدار. وچون مغراء به نزد یوسف رسید بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، دربارهٔ وی چنان کرده‌ام که می‌دانی، برای من در مصاحبت وی خیری نیست وجای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسانوی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب او بگویم که منت ونیکی‌های وی را نسبت به من وقومم دانسته‌ای؟» امایوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: « از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد واز نصربه بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخرسخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست وگفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای توچه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نزدیك، آن هم از روی صدا، ازغزا و سواری وامانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملة‌بن نعیم سخن گفت.

گوید: وچون گفتهٔ مغراء به نصر رسید، هارون‌بن سیاوش را سوی حکم‌بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود وسپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فرو کشید وپرچمش را برسرش شکست وتشکش را به صورتش زد وگفت: «خدا با مردم خیانتکار چنین می‌کند.»

حارث‌بن افلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری وحکم‌بن نمیله را تقرب داد. مغراءبن احمر سرمردم قنسرین بود، نصر وی را برگزیدومنزلتش رابالابردوواسطهٔ امورخویش کرد پسرعموی وی حکم‌بن نمیله‌رانیز عامل گوزگان کرد، آنگاه‌برمردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیزدر بصره به کارمردم بیرون‌شهر گماشته بود که‌عکابة‌بن نمیله پس از اوبود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام وخراسان را فرستاد ومغراء را سالارشان کرد، حملة‌بن نعیم نیز جزوهیئت بود. پس ازآن نصر، نسبت‌به قیسیان خشمگین‌شد واز آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابستهٔ بنی‌عبس، با یحیی‌بن زید قیام کرده بود

وپیوسته با وی بود تا درگوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت وشعری خواند به‌این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده وغمین

«وعبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم وبا خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»

... تا آخر...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای توباشد روایتگر مرا اجازه‌دهی ونصر اجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء در کوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان کن وباز بیان کن

«که مغراء برده‌زاده است

«یا پسر آزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت وکفران

«از خصایل بزرگان نیست

«واگر ریشهٔ او از برده باشد

«از خیانت وی برشما ناروایی نرفته.»

تا آخر...

وچون شعر را به سربرد نصر گفت: «راست گفتی» آنگاه قیسیان سخن آوردند وعذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده ودور کرد به سبب آنچه مغراء کـرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

«چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزیدبن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌انـد. واقدی نیز چنین گفته‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صدو بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که بسال صدو بیست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. و نیز به گفتهٔ بعضی سیرت نویسان، بکـیر بن ماهان، ابومسلـم دعوتگر عباسیان را از عیسی بن معقل عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیر بن ماهان ابومسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحهٔ سلمی گوید: بکیربن ماهان دبیر یکی از عاملان سند به کوفه آمد ودر آنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدندو کارشان فاش شد که آنها را گرفتند. بکیر زندانی شد ودیگران را رها کـردند. ابوعاصـم یونس با عیسی بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلك وی را پذیرفتند، به عیسی‌بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می‌فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش‌دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هر بها که‌خواهی‌از آن توباشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابومسلم‌را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج دادکه به نزد وی به استماع وحفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدوبیست وچهارم، سلیمان بن کثیرومالك‌بن‌هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن شبیب از خراسان بیامدند وآهنگ مکه داشتند وچون به کوفه رسیدند پیش عاصم‌بن یوسف عجلی رفتندکه به تهمت دعوت‌برای‌بنی‌عباس به زندان بود. عیسی وادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودندکه یوسف‌بن‌عمر جزودیگر عاملان خالدبن عبدالله آنها را به زندان‌کرده بود. ابومسلم نیز باآنهابود که خدمتشان می‌کرد. در اوآثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این‌کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محلهٔ سراجان‌که همراه‌ماست.»

گوید: وچنان بودکه ابومسلم می‌شنیدکه عیسی وادریس در این مسلك‌سخن می‌کردند وچون سخنشان را می‌شنید می‌گریست. وچون این را از اوبدیدند به مسلك خویش دعوتش کردندکه پذیرفت.

در این سال سلیمان‌بن هشام به غزای تابستانی رفت وبا الیون شاه روم‌تلاقی کرد وبا سلامت وغنیمت بازآمد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در گذشت.

در این سال، محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی‌نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیزبن حجاج‌بن عبدالملك به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام‌بن عبدالملك نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزنادگوید: محمدبن هشام را دیدم بردر ام‌سلمه که سلام می‌گفت‌وهدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می‌کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان‌که داشت ازپذیرفته شدن‌هدیهٔ‌خویش‌نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوبیست ودوم وسال صدو بیست‌وسوم بودندکه از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدو بیست وپنجم‌در آمد.

سخن از حوادثی که‌بسال صدو بیست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان‌بن یزیدبن عبدالملك بود.

وفات هشام‌بن عبدالملك‌بن مروان نیز در همین سال بودکه به‌گفتهٔ ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه وبیست ویك روز به‌گفتهٔ مداینی وابن‌کلبی، وهشتماه ونیم‌به‌گفتهٔ ابومعشر وهفتماه وده روز به‌گفتهٔ واقدی.

دربارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام‌بن محمدکلبی‌گوید: به وقت وفات پنجاه وپنج‌ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه ودوسال داشت.

به‌گفتهٔ محمدبن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه وچهارساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن‌عبدالملك

سالم ابوالعلاءگوید: روزی هشام‌بن‌عبدالملك برون شد که افسرده بود و این را از چهرهٔ اومی‌شد دانست. لباسش‌آویخته بود عنان اسبش را رهاکرده‌بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد ولباس خویش را فراهم‌آورد وعنان اسب خویش‌را بگرفت وبه ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد وهشام میان من وابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیرمومنان، چیزی ازتودیدم که مرا غمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون‌آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش‌چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اند که من تاسی‌وسه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم‌گوید: به خانه رفتم ودرکاغذی نوشتم که امیرمومنان به روزفلان‌وفلان می‌پنداشت که پس از سی وسه روز سفر میکند.»

گوید: وچون شبی که سی‌وسه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیرمومنان بیا و دوای دردگلورا همراه‌بیار.»

گوید: یك بار دردگلو گرفته بود که معالجه کرد وبهی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم که باآن‌غرغره کرد ودرد سخت‌تر شد. آنگاه‌آرام‌گرفت.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام‌گرفت، پیش کسان

خویش بازگرد و دوا راپیش من‌واگذار.»

گوید: برفتم وچیزی نگذشته بود که شنیدم براوشیون می‌کردند وگفتند: «امیرمومنان درگذشت.»

گوید: خزینه‌داران درها را ببستند، ظرفی می‌خواستند که برای غسل وی آب درآن گرم کنند ونیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه گرفتند و یکی‌ازکسانی که‌آنجا حضور داشت‌گفت: «این برای کسی که‌عبرت‌گیرباشد،عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب دردگلوبود وچون درگذشت پسرش مسلمهٔ بن هشام بر اونماز کرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال‌بن شبه‌گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنك به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد وداشت به من سفارش می‌کرد ومن قبارا می‌نگریستم که دریافت و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش ازآنکه عهده‌دار خلافت شوی قبای فنك سبزی به تن تودیده بودم، داشتم تأمل می‌کردم که این همانست یا غیرآن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می‌کنم و حفاظت می‌کنم، ازآن شماست.»

گوید: عقال جزواطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال‌جزو اطرافیان عبدالملك ابن‌مروان بوده‌بود. عقال می‌گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان‌بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام‌بن عبدالملك بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یك مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» واورا ناسزاگفتن گرفت.

گفتمش: «آرام‌باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای ازآن وی‌گفت: «من حسابش را می‌رسم» وبرفت‌ونصرانی راتازیانه‌زد. هشام خبریافت وخواجه راخواست که‌به محمد پناهنده‌شد. محمدبن‌هشام می‌گفت: «به‌تودستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تازیانه زد وپسر خویش را ناسزاگفت.

علی گوید: درایام هشام کسی بجز مسلمةبن عبدالملك‌با دنباله (موکب)سوار نمی‌شد.

گوید: یك روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت که اورا توبیخ کرد گفت: «هروقت با دنباله بروی به من خواهندگفت.» وچنان شد که یك مرد بیگانه می‌آمد وبا وی به راه می‌افتاد سالم توقف می کرد ومی‌گفت: «چه می‌خواهی ؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. وسالم چنان بودکه گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هرکس از بنی مروان‌که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصاً به غزا می‌رفتند وبعضی دیگرکسی را به جای خویش

می‌فرستادند.

گوید: هشام‌بن عبدالملك را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار ویك‌دینار، که یك دینار علاوه بود. مقرری را می‌گرفت وبه غزا می‌رفت وچنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوان‌می‌کردند که ماندنشان روا شود وغزا از آنها برداشته شود. داود وعیسی پسران‌علی‌بن‌عبدالله ابن‌عباس که‌از یك مادر بودند درعراق به دستیاری بودند. خالدبن عبدالله در کار مشرق بود وپیش وی ببودند وجایزه‌شان می‌داد واگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزودستیاران نهاد که ندیم شدند وبا وی به‌گفتگووصحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. بازآنرا آباد کرد ودخل دوبرابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام آورد وخبر ملك را با وی بگفت که برای وی پاداش خیر خواست وچون اوراگشاده روی دید گفت: «ای امیرمومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار برمقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یك بادام است نه، به دینم قسم نمی کنم.»

عبدالله‌بن علی‌گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم آوردم ودیوانی بهتر وبه صلاح عامه وسلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان‌بن عبدالحمید گوید: هیچیك از بنی‌مروان درکار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر وکنجکاوتر از هشام نبودند.

حماد ابح‌گوید: هشام به غیلان‌گفت: «وای توای غیلان، کسان دربارهٔ تو بسیار سخن می کنند. درکار تومناقشه کنیم، اگر حق باشد پیروتوشویم واگر باطل

باشد از آن‌چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون‌بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت. هشام گفت: « خدا از من در نگذرد اگر از اودرگذرم» و بگفت تا دو دست و دوپای اورا ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب وبربط یافته بودند. گفت: «طنبور را برسروی بشکنید.» و اورا بزد که پیر مرد بگریست.

بشرگوید: وی را تسلیت دادم وگفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می‌گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گریم که بربط را تحقیر کرد و آن راطنبور نامید.»

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: « حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترك کردی؟» ویکسال به اواسب نداد.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام به‌پدر خویش نوشت: «استرم ازبردن من‌فرومانده، اگر رأی امیرمومنان باشد مرا اسبی‌فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیرمومنان نامهٔ ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیرمومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای وعلف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیرمومنان نیز در کار مرکوب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «یك سبد زردآلو برای امیرمومنان فرستاده‌ام امیرمؤمنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زردآلوها که فرستاده بودی به امیرمومنان رسید و آن را پسندید. برای امیرمومنان بازهم از آن بفرست وظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیرمومنان فرستاده بودی رسید که چهل تا بود، بعضی از آن تباه شده بود و این تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیرمومنان می‌فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می‌نهی از ریگ به‌خوبی پر کن تا تکان نخورد و به هم نمالد.»

حارث بن ابی‌یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاك وی گماشته بود، دو پرندهٔ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان کن.»

گوید: رهاشان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیرمومنان جایزهٔ من؟»

گفت: «وای تو، جایزهٔ دو پرنده چه‌مقدار است؟»

گفتم: «هرچه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم بهترین‌را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می گیری وبدتررا برای من می‌نهی، ولشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تومی‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده‌بود که آن رادورین می‌گفتند. کس برای تصرف آن فرستاد که معلوم‌شد ویران‌است. به‌ذوید که‌دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهارصددینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین ودهکده‌های آن، واین را در دیوانها ثبت کرد وهشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین ودهکده های‌آن! به خدا هرگز عهده‌دار کاری از جانب من نشوی» واورا از شام برون‌کرد.

ولیدبن‌خلیدگوید: هشام‌بن‌عبدالملك مرا دید که بریك یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابوچیست؟»

گفتم: «جنیدآنرا به‌من‌داده .»

گوید: به من حسدآورد وگفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالملك درگذشت‌میان اسبانوی بجز یك‌یابوی طخاری ندیدیم که‌پسران‌عبدالملك برسرآن رقابت داشتند که کدامشان‌آنرا بگیرد وهرکدامشان می‌پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی ازعبدالملك به ارث نبرده .»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «توکه بخیل وترسو هستی چگونه طمع خلافت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم‌که مردی بردبارم وعفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان توبچه‌آورده؟»

گفت: «آری به‌خدا»

گفت: «اما بچه‌آوردن بزان من تأخیر شده، ما را پیش بزان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپا شد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هریك از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر» من به‌هنگام دوشیدن بس‌بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگك زیر و رو می کرد و می گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگك می‌زد، و میگفت: «پیشانیت! پیشانیت.» و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها بر خاکستر نان میپزند و ابرش میگفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و بازگشت.

گوید: علیاء بن منظور لیثی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایهٔ سرگردانی است

«کجا می‌روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خردسال

«باردوش تواند؟

«خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ

۱ــ صدایی که برای رام کردن حیوان به‌کار می‌رفت.

«به دور ازمال وازکسان.
«گفتم: سوی شاه شام می‌روم
«که هربندهٔ محتاجی سوی‌اومی‌رود.
«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
«که کارهای درخشان دارد
«ترا توانگر میکنم.
«ماکسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
«واگر بخشش خلیفه یار شود
«از نوگشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی وبگفت تا پانصد درم به او بدهند ومقرری اورا بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمربن خطاب پیش هشام آمد که بدو گفت: «به نزد من چیزی برای‌تو نیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد وگوید که امیرمومنان ترا نشناخت تومحمد نوادهٔ عمر خطابی، مبادا اینجا بمانی وآنچه همراه داری خرج کنی، جایزه‌ای برای تو پیش من‌نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گوید: روزی هشام نزدیك باغی از آن خویش که زیتون داشت بایستاد، عثمان‌بن‌حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود وسروی مقابل سرامیرمومنان بود وبا وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش آنها بروو بگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون‌له شود وشاخه‌ها بشکنند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دومخنث راگرفت که بربط همراه داشتند. هشام گفت: «به زندانشان کنید وکالایشان راکه نمی‌دانم چیست بفروشید وبهای آنرا در بیت‌المال نهید وچون به صلاح آمدند، بهارا به‌آنها بدهید.»

گوید: وچنان بود که هشام‌بن عبدالملك در رصافه می‌ماند که از سرزمین

قنسرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی‌بن محمد آورده‌اند آن بود که خلیفگان وفرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدند واز طاعون می‌گریختند ودر صحرا دوراز کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تاکنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیلهٔ آزمایش کنید؟» ودر رصافه جای گرفت که صحرا بود ودر آنجا دوقصر بنیان کرد. رصافه یك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالدبن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق
«همانند دیدهٔ لوچ
«روبه غروب دارد
«قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»
وهشام خشمگین شد واورا بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسر هشام، درعرصهٔ[2] ابوشریك برمن گذر کرد که اورا می‌نگریستم، ابوشریك یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می‌پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را درآوردم ودر شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱ـ آوازی که به آهنگ خاص در مایه رجز برای تحریك شتران دراثنای حرکت میخوانند درمجالس خاص نیز خوانده میشد. بگفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایهٔ اصلی موسیقی عرب است . م

۲ـ کلمه متن: رحبه

کیست؟»

گفتند: «معاویة‌بن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند و برنشست. روباهی پیش روی‌او می‌دوید به دنبال‌آن تاخت. به اندازهٔ یك میدان نرفته بود که اسبش به سردرآمد و بیفتاد که مردهٔ اورا برداشتند. هشام‌گفته بود: «به خدا مصمم بودم اورا نامزدخلافت کنم و او دنبال روباه‌می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل‌بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر وهشام بابت یك نیمه هشتم، چهل‌هزار به‌آنها داد.

قحذم دبیر یوسف‌گوید: یوسف‌بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یك‌یاقوت سرخ که دوطرف‌آن از کف من بیرون می‌زد ویك دانه مروارید درشت که به‌درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم ونزدیك اوشدم اما از بلندی تخت وبسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ ودانه راگرفت وگفت:«وزن‌آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمومنان والاقدرتر از آن است که وزنش را بنویسند که‌نظیرآن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست‌گفتی.»

گوید: یاقوت ازآن رایقه کنیز خالدبن‌عبدالله بودکه‌آنرا به هفتادو سه هزار دینار خریده بود.

عمروبن‌علی‌گوید: با محمدبن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیك حمام بود، بدوگفتم: «شاهی وسلطهٔ هشام طولانی شده ونزدیك بیست رسیده، کسان‌گویندکه سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خورکسی پس از اونباشد و گفته‌اند که‌شاهی بیست ساله بود.»

به من‌گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملک، از پس مرگ هشام بن عبدالملک به خلافت رسید.

به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع‌الاخر سال صد و بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال صد و بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملک، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملک برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد، و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر خویش ولید را می‌دید می‌گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملک درگذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت و تقرب می‌داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی‌پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریة بن اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که ادب‌آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از او جدا کند و به سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد وچنانکه در روایت علی‌بن محمدآمده، یکی از صندوقها ازشتر بیفتاد که‌سگی درآن بود وتازیانه‌ها برضدکرایه‌بر به‌کار افتاد واورا به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت که به اندازهٔ کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را بر کعبه نهد ودرآن بنشیند اما یارانش اورا بیم دادند وگفتند: «ازکسان، برتووخودمان بیم داریم» که‌آنرا به‌کارنبرد. تحقیر وبی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد وبه‌گوش هشام‌رسیدوطمع‌آورد که‌وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش‌کند وبرای مسلمه بیعت‌گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت ازآن توباشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و اورا زیان زد ومحرمانه برای بیعت پسر خویش‌کارکردکه‌گروهی از اوپذیرفتند.

از جمله‌کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد وابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند وپسران قعقاع‌بن خلید عبسی ودیگرکسان از خاصان وی.

راوی‌گوید: ولید در میخوارگی فرورفت ودرکارلذتجویی افراط کرد، هشام بدوگفت: «وای‌تو ای‌ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ‌منکری نیست‌که بی‌پروا وعلنی،نکنی.»

ولید بدوشعری نوشت بدین مضمون:

«ای‌که از دین ما پرسانی!

«ما پیرودین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«ومخلوط نیز، باآب‌گرم

«واحیاناً باآب‌ولرم.»

گوید: هشام برپسر خویش مسلمه‌که‌کنیهٔ وی ابوشاکر بود خشم‌آورد و

گفت: «ولید به سبب تو ازمن‌عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» وبه سال صدونوزدهم اورا سالار حج کرد که وقار ونرمش ودینداری نمود ودر مکه ومدینه مالهایی‌تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟
«ما پیرودین ابوشاکریم
«که اسبان را باطنابهای آن می‌بخشد
«ونه زندیق استونه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسرهشام، ام حکیم دختر یحیی بن‌حکم‌بن‌ابی‌العاص‌بود، وکمیت شعری گفت‌به‌این مضمون:

«خلافت از ولید
«به پسر ام‌حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالدبن عبدالله قسری گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیهٔ ابوشاکر دارد بیزارم.» ومسلمهٔبن هشام نسبت به خالد خشم‌آورد. وچون اسدبن‌عبدالله‌برادرخالد بمرد، ابوشاکر شعری راکه نوفل،هنگام مرگ اسد، به هجای اووخالدگفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را
«از اسدآسوده کرد
«از خالد نیزآسوده کند وهلاکش کند
«پدرش فرومایه‌ای بود
«بندهٔ زبون بندگان ناقص‌اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستادکه پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده وچون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت وگفت: «تسلیتی چون‌این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت واورا تحقیر می‌کرد چندان که سبك‌گرفتن وی ویارانش وکوتاهی دربارهٔ اوبه نهایت رسید وچون ولید چنین دید برفت وگروهی از غلامانش نیز با وی برفتند ودر ازرق مابین سرزمین بلقین وفزاره برسر آبی به اغدف نام جای‌گرفت ودبیر خویش عیاض‌بن مسلم وابستهٔ عبدالملك‌بن مروان را در رصافه به جای نهاد وگفت: «هرچه را به نزد شما رخ می‌دهدبرای من بنویس.»

گوید: عبدالصمدبن عبدالاعلی را نیز با خویشتن برده بود،روزی‌بنوشیدند وچون شراب‌بگرفتشان ولید به عبدالصمدگفت:«ای ابووهب، شعری چندبگوی.» واواشعاری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای‌که ستاره چون برود
«باشتاب سوی برج خویش بازآید
«درگذرگاه خویش حیران است
«که به غروبگاه رسد وآنگاه
«به جستجوی طلوعگاه برآید
«ازکارآن شگفتی کردم
«وچون نمودار شد
«امیدی‌برمن‌نمودارشد
«که شاید شاهی ولید نزدیك باشد
«وچنان شودکه براوفراهم‌آید
«چون خشکسالی زده‌که امید دارد
«که‌روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به اووابسته‌ایم
«که شایستهٔ آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردندکه به هشام رسید ومقرری‌ای راکه به ولید می‌داد برید وبدو نوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت وندیم‌خویش کرده‌ای، آنچه دربارهٔ توشنیده‌ام این را محقق می‌دارد وترا از بدی بری‌نمی‌دارم.عبدالصمد را برون کن که‌زشت باد ومطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«ابووهب را به‌کاری بزرگ
«بلکه بیشتر از بزرگ
«متهم داشته‌اند
«چونان کسی که آنها را نیك می‌شناسد
«شهادت می‌دهم که دربارهٔ او
«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت وخبر دادکه عبدالصمد رابیرون کرده وازندیمی وی که خبرآن به هشام رسیده بود عذر خواست واز اوخواست که به ابن‌سهیل اجازهٔ رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود وچندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص‌ولیدبود، هشام اوراتازیانه زدوتبعید کرد. عیاض‌بن‌مسلم‌دبیرولید راکه دانسته بودخبرهارابه‌ولید می‌نویسدگرفت و تازیانه بسیارزد وپشمینه بدوشایند،خبر به ولید رسید وگفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کند؟ پدرم این لوچ شوم را برخاندان خویش تقدم داد، واورا ولیعهد خویش کرد. اما اوبا من چنان می‌کندکه می‌بینید. وقتی بداند به‌کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدونوشتم که

اجازه دهد ابن‌سهیل پیش‌من آید، اوراتازیانه‌وتبعیدکرد به‌سبب آنکه نظر مرادربارهٔ اودانسته بود. می‌دانست که عیاض‌بن مسلم از خواص من است، وابستهٔ من استو به نزد من‌محترم است که دبیرمن است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زبان بزنند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت‌بخش
«که نعمت به مردم ناکس دهد
«بیم می‌دهم
«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند
«واگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید
«شما که‌نعمت‌ازماداريد
«چگونه‌گردنفرازی می کنید؟
«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست
«بیندیش واگر برای وی
«مثلی بجز سگ نتوانستی یافت
«همان مثل را برای اوبزن
«که صاحبش برای شکار چاقش کند
«وچون از پس لاغری مایه‌گرفت بدونازد
«اما جستن وی صاحبش را زبان نزند
«اما اگر اورا توانست خورد
«می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیرمومنان کرد، آنچه‌را از من برید وآنچه‌را ازیاران وحرم وکسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیرمومنان را به معرض این امتحان آرد، و از آن باکی ندارم. اگر ابن‌سهیل مرتکب چنان کاری شده باشد گورخر نیز خویش را به مقدار گرگ پندارد. عمل من دربارهٔ ابن سهیل و تقاضای صلاح او و نامه‌ای که در بارهٔ وی به‌امیرمومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیرمومنان ترك من گوید. اگر این به سبب چیزی بوده که امیرمومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای‌من نهاده و چندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جز خدای چیزی از آن را پیش از مدت قطع نتواند کرد و چیزی از آنرا تغییر نتواند داد که تقدیر خدا دربارهٔ چیزها که مردم خواهند یا نخواهند به‌مقدار روان می‌شود آنچه به‌شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد و مردم در این‌میانه یا برضد خویشتن مرتکب گناه‌خدا می شوند یا مستحق پاداش. امیرمومنان از همه امت خویش شایسته‌تر است که این را بداند و به‌خاطر سپارد و خدای امیرمومنان را موفق بدارد و در کارها قضای نیك بر او مقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای‌من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمومنان، خدا عمر ترا دراز کند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست، پنداری که کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، ولید بیعتی به‌گردن مردم دارد.»

هشام گفت: «اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم که حدیثی که کسان آورده‌اند که هر که سه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیرمومنان آنچه را دربارهٔ بریدن مقرری و چیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیرمومنان از آنچه به تو داده بود از خدا بخشش می‌خواهد که امیرمومنان برخویشتن از گناه آن مقرریها که به تو داده بیشتر بیم دارد تا عملی که دربارهٔ قطع آن کرده است. و آنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیر مومنان که‌می‌دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به‌ناحق‌خرج‌می کنی. ودیگر آنکه یاران تو به‌جای‌خویش‌بودند وروزیهایشان مرتب می‌رسیداما آنچه راهمه ساله مسلمانان‌هنگام‌تعیین سپاهها‌تحمل‌می کنند‌نمی کردند، با تو بودند که‌آنها را درسفاهت خـویش می کشانیدی. امیر مومنان برخویشتن از این نگران است که در تنگ‌گرفتن با تو کوتهی کرده واین نگرانـی را نـداردکه بتـو تعدی کرده باشد.خدا امیر مومنان را در کاربریدن مقرری تو توفیقی داد که امیددارد گناهی راکه از پیش دربارهٔ تومی کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بودکه بود وشایستهٔ آنکه به سبب وی‌خرسند یاناخرسند شوی، خدا اورا چنین شایستگی‌نداده، پدرت‌خوب، مگر ابن سهیل بیش از یك نغمه‌گر رقاص است که به غایت سفاهـت رسیده، بـا وجود این ابن‌سهیل از دیگر کسانی که همدم تـواند، درکـارهایی که امیرمومنـان خویشتن را برتر از تذکارآن می‌داند وبه دین خداقسم به سبب‌آن استحقاق توبیخ داری، بدتر نیست.

«اگر امیرمومنان چنان که پنداری راغب تباه‌کردن تو بـاشد، تو آن حرمـت نداری که ازدلخواه‌امیرمومنان مصون مانی. از آنـچه خـدا بـرای تو آماده کـرده سخن‌کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیرمـومنان داد ووی را بـرای‌آن برگزید، وخداکار خویش را به انجام می‌برد. امیرمومنـان از جانب پـروردگـار خویش یقین داردکه در این کرامت که بدوعطا شده مالك سود وزیان خویش‌نیست واین مربوط بـه خـدا است. و نیز یقین داردکـه به ناچار ازآن کنـاره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر ورحیمتر ازآنست که کارشان را به‌کسی سپاردکـه مورد رضایت اونباشد. امیرمومنان از حسـن ظنی‌که به پروردگـار خویش دارد، امیدکامل داردکه سپردن این‌کار را به‌کسی که شایستـهٔ‌آن باشد ومورد رضایـت خدای ومسلمانان باشد، به عهدهٔ وی‌گذاردکه نعمت خدای به نزد امیرمومنان بیش

از آنست که بی کمك خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت وحمق تو بعید نبود. آرام باش واز جای‌مرو که خدا راسطوتهاست ودگرگونیها، که بهر که خواهد رساند، وبه هر که خواهد دربارهٔ آن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری ازخطاست وتوفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست‌دارد و از آن‌خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم
«که در جدا افکندن من کوشایی
«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی‌کردی
«کینه‌ای برای باقیماندگان برمی‌انگیزی
«گویی می‌بینمشان که
«بهترین سخنشان «ای کاش»است
«وگویند:«ای کاش.»
«اما درآن هنگام‌ای کاش بی‌حاصل است
«نعمت نعمت رسانی را کفران کرده‌ای
«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی
«رحمان که صاحب فضل ومنت است
«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان درآن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس ازپی ابوالزبیر، منذربن ابی‌عمرو، فرستاد که بیامد و بدوگفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد وبا خویشتن از کار این مرد سخن می کردم که با من در افتاده ـ مقصودش هشام بود ـ بیا سوار شویم ونفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت وبر تپهٔ کوتاهی بایستاد وبنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید وگفت: «اینان فرستادگان هشامند ازخدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس براسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابو محمد سفیانی ودیگری جردبه بود وچون نزدیك شدند، سوی ولید آمدند وپیاده شدند وهمی دویدند تا نزدیك وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تومگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامهٔ تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابستهٔ تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، وبازگشتند، آنگاه ولید غلام ابومحمد سفیانی را را پیش خواند ودربارهٔ دبیر خویش عیاض بن مسلم از اوپرسش کرد که گفت: «ای امیرمومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای برهشام نازل شد وچون بجایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به‌خود آمدو چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه‌داران ولید بوده‌ایم» وهماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد ودر خزینه‌ها را مهر زد وبگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند وظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند وآن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش اورا کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند وعاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می‌کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته واموال هشام را شمار کرده است.

و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود ومی‌دید

«که شیردوش بزرگترش پرشده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود ومی‌دید

«که پیمانهٔ بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می‌پیموده بود

«برای او پیمودیم

«وبه‌اندازهٔ یك انگشت به اوستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنرا برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد وبیعت وی از آفاق بیامد وعاملان بدو نامه نوشتندوهیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان‌بن محمد به اونوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش ومیراث ولایت‌ها راکه به امیرمومنان داد براومبارك کند. غلبهٔ سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیرمومنان راکه خدا بزرگ داشته بود کوچك شمارد و

و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی‌ودینشان خلل داشت‌اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع‌می‌داشت سخت دشواریافتند وحوادث مقدرباسخت‌ترین عوامل خود به جلوگیری از اوبرخاست. و امیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تاگرامی کمربند خلافت را بدوبست و کاری که خدا وی را شایسته آن می‌داشت عهده کرد و به تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود وخدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق آن را به وی آویخت و عنان خلافت وحفظ کارها را بدوسپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت واستحکام‌دستگیره‌های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از اودفع کرد،وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هر که بدین‌گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هر که را توبه پس‌آرد واز باطل به حق‌آید خدا را توبه پذیر ورحیم بیند.

«امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته برمنبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته که برای مردم دغل آماده کرده بودم. آنگاه کسانی را که به نزدمنند خبر دادم که خدای به خلافت امیرمؤمنان برآنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم وبدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت توگشودم و آن را تجدید کردم و به قیدپیمانها و تکرار میثاقها وقسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمومنان، به سبب اطاعتشان ازمال خدای که به توداده پاداشان ده که تواز همگان بخشنده‌تری وگشاده دست‌تر، که در انتظار توبوده‌اند وبه سبب

خویشاوندی امید کرم تومی‌داشته‌اند. آنها را زیادتی‌ده که از پیشینیان‌تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می‌خواهم این مرزرا که برآنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیرمؤمنان وادارم کند که بی‌فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیرمؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هرچه بزرگ باشد با آن برابری نمی‌کند. اگر رأی امیرمؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی‌آیم تا چیزهایی راکه نوشتن آنرا خوش نداشتم روبروباوی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به‌خلافت‌رسید بیماران‌صعب‌العلاج و کوران‌مردم‌شام‌رامقرری داد و بپوشانید و هر کدامشان‌را خادمی‌فرمود. عیال کسان‌رابوی خوش وجامه‌داد و بر آنچه‌هشام‌می‌داده بودشان‌بیفزود، مقرری‌همگان‌راده درم‌افزود آنگاه پس‌ازاین‌ده‌درم، مردم‌شام‌را‌بخصوص‌ده درم‌افزون‌داد. جایزهٔ‌هیئت‌هایی‌راکه‌ازخاندان وی‌می‌آمدند‌دو برابر کرد. چنان بودکه وقتی ولیعهد بودکسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می‌آمدند ونیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می‌داد، اسبانشان را نیز علف می‌داد. دربارهٔ هیچ چیزی‌که از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدو گفتند: «این سخن که‌گویی«به‌بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می‌بندد.»

گفت:« زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام، عادت نمی‌دهم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«تعهد می‌کنم که اگر موانع
«جلوگیرم نشود
«آسمان حاجت از شما بگردد
«ومقرریها واضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولیدبن یزید برای دوپسرش حکم وعثمان بیعت گرفت، از پی خویش، وآنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را برعثمان مقدم داشت ودر این باب به ولایتها نوشت. ازجمله کسانی که بدانها ونوشت یوسف بن عمر بود که درآنوقت عامل ولید برعراق بود.

یوسف دراین باب به نصربن سیار نوشت، نسخهٔ نامه به نصربن سیار چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، از یوسف بن عمر به نصربن سیار. اما بعد، نسخه نامهٔ امیرمؤمنان راکه به مردم نزدیك من نوشته وحکم پسر امیرمؤمنان وعثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولی‌عهد کرده، همراه عقال بن شبه تمیمی وعبدالملك قینی برای توفرستادم ودستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی آمدند کسان را برای خواندن نامهٔ امیرمومنان فراهم آر. بگوتا برای آن جمع شوند ومیان آنها برای خواندن نامهٔ امیرمومنان به‌پاخیز، وچون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان وهرکه خواهد برای سخن کردن به پاخیزد اجازه‌اش ده. آنگاه با مردم برای آنها بیعت کن، به نام خدا وبرکت وی، وازآنها پیمان بگیر، طبق نسخه‌ای که درآخر این مکتوب برای تونوشته‌ام وهمان است که امیرمومنان برای مادرنامهٔ خویش نوشته، آنرا فهم کن ومطابق آن بیعت بگیر. از خدا می‌خواهم که کاری را که به زبان امیرمومنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمومنان و رعیت وی، مبارك کند وحکم وعثمان را قرین صلاح بدارد وآنها را برای ما مبارك کند.

«نضرنوشت، به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان سال صدوبیست وپنجم»

* * *

«به نام خدای رحمان رحیم، با بندهٔ خدا ولید امیرمؤمنان بیعت می کنی وبا حکم پسر امیرمومنان اگر از پس وی ببود وبا عثمان پسر امیرمومنان اگر از پس حکم ببود، برشنوایی واطاعت، واگر برای یکیشان حادثه‌ای رخ داد امیرمومنان برفرزند ورعیت خویش سلطه دارد، هرکه را خواهد تقدم دهد وهرکه را خواهد

مؤخر دارد. در این‌باره عهدوپیمان خدا به‌گردن تواست»

علی گوید: عقال‌بن‌شبه وعبدالملک‌بن نعیم به نزد نصر رفتند ونامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارک باد وثنای وی جلیل ویاد وی والا، دین اسلام را خاص خویش کرد وآنرا بهترین برگزیدهٔ مخلوق خویش کرد، آنگاه از فرشتگان، رسولان برگزید واز کسان نیز که آنها را با مسلمانی فرستاد وبدان دستور داد ومابین آنها وامتهای گذشته ونسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود وبه راه راست می کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت‌خدای به‌محمد رسید، صلوات‌الله‌علیه، بهنگامی که علم‌متروک مانده بود ومردم به‌کوری افتاده‌بودند وهوسها ما به تفرقه بود وراهها مختلف شده بود ونشانه‌های حق نهان. خدای هدایت را به وسیلهٔ اوعیان کرد ونابینایی را ببرد وبه سبب‌آن از ضلالت و هلاکت نجات‌آورد ودین را رونق داد واورا رحمت جهانیان کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد وهمه چیزها راکه موجب کرامت پیمبران پیشین کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس آنها آورد که آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین آن‌بودوسوی آن‌می‌خواندوبدان‌دستورمی‌داد تا چنان شد که کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند وبه دینی که خدا به وسیلهٔ آن کرامتشان داده بود درآمدند. انبیای‌گذشته را درآن چیزها که قومشان تکذیبشان کرده بودند تصدیق می کردند و در بارهٔ چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند وآنچه راکوچک‌میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای‌سلف را بشنود وتکذیب کند یا برآن طعن‌آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت‌یا رد وی آزارکند وآنچه را خدای به وی نازل‌کرده بود انکار کند. وچنان شد که کافری‌نماند، مگرآنکه خونش به سبب کفر روا شد وروابط وی باکسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یافرزندانشان یاعشیره‌شان، وچون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت وخدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد برروش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنندوسنت و حدود وی به پادارند و فرائض‌و حقوق وی‌را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند ودستگیره‌های آنرا استوار بدارد وریسمان محکم اسلام را به وسیلهٔ آنها نیرودهد واز حریم آن دفاع کند وبه سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد واو که مبارك‌باد و والا فرماید:

«ولولا دفع‌الله‌الناس‌بعضهم ببعض لفسدت‌الارض ولکن‌الله ذوفضل‌علی‌العالمین»[1]

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی‌کرد زمین تباه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب‌کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود وجانشین آنها قرار داده بود از پی‌یکدیگر آمدند که هرکه متعرض حقشان شد خدایش از پای درآورد وهرکه از جماعتشان ببرید، خدایش هلاك کرد، و هرکه خلافتشان را تحقیر کرد وحکم خدای را، دربارهٔ آنها به دیدهٔ تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد وبراوتسلطشان داد و وی را مایهٔ عبرت و اندرز دیگران کرد، هرکه از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها وزمین به اطاعت وابسته‌است. خدای که مبارك باد و والا، فرماید:

«ثم‌استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا اوکرها قالتا اتیناطائعین»[2]

یعنی: آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود وبه‌آن و به زمین گفت: به

۱ــ سوره بقره‌آیهٔ ۲۵۲ ۲ــ حم‌سجده‌آیهٔ ۱۱

رغبت یا باکراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم او که یادش عزیز بادگوید:

«واذقال ربك للملائكة انی جاعل فی الأرض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك؟ قال انی اعلم مالا تعلمون»[1]

یعنی: وچون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند وخونها بریزد وما ترا به پاکی می‌ستاییم وترا تقدیس گوبانیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به‌وسیلهٔ خلافت نگهداشته وآنها را به خلافت سپرده وبندگان ملهم ومنصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والاداند که هیچ چیز قوام نگیرد وبه صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیلهٔ وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد واز محارم خویش باز می‌دارد واز حریمهای خویش دفاع می کند، هرکه نصیب خویش را از اطاعت داشته باشد، دوست خداست ومطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده واز نیکی حال و آینده بهره وراست و هرکه از آن بگردد واز آن بیزاری کند ودربارهٔ آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده وعصیان پروردگار خویش کرده ودنیا وآخرت خویش را به باد داده و از جملهٔ آن کسان است که تیره روزی براوچیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب خویش را به آبگاههای هول انگیز وهلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت ونکبتشان می‌دهد وسوی عذاب وحسرت می‌برد. ازپس کلمهٔ اخلاص

۱ــ بقره آیه ۲۶

که خدا به وسیلهٔ آن بندگان را از همدیگـر امتیاز داده اطاعت، سرواوج وبـالا و زمام وملاك وحافظ وقوام خلافت است که رستگاران به وسیلهٔ اطاعت به‌نزدخدای منزلت یافته‌اند و به سبب آن مستحق ثـواب شده‌اند، نقمت خـدای که به دیگـران می‌رسد ودستخوش آن می‌شوند واستحقاق خشم وعـذاب وی می‌یابند، به سبـب عصیان است که اطاعت را سست می کند وبه تباهی می‌برد واز آن بیـرون می‌برد و موجب ادبار وتغییر می‌شود. خداگمراه متکبر کوردل افراطگر را که‌از طرق‌نیکی وپرهیزکاری بگشته هلاك کند. درکارهایی که رخ می‌دهد وبه شما می‌رسد ودچـار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید ونیکخواه آن باشید وبدان چنگ زنید وسوی آن بشتابید ودربارهٔ آن اخلاص کنید وبه سبب آن به خدا تقرب جویید کـه شما ترتیب مقرر خدا را دربارهٔ اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده وباطل مخالفان ودشمنان ومزاحمان را که آهنگ خاموش کردن نورخدا داشته‌اند از آنها بگردانیده وعصیانگران دچار توبیخ وتحقیر شده‌اند وکارشان بـه هلاکت وزبونی وذلت ونابودی کشیـده، واین برای مـردم صاحب رای واندرز- پذیر عبرت‌آموز است که از بداهت آن سودگیرند وبه حرمت آن‌چنگ زنند وتقدیر نیك خدا را دربارهٔ اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد ومنت وفـضیلت خـاص اوست از پس خلافت که مایهٔ نظام کار وقوام امور امت است امت را به بهتـرین چیزی که مایهٔ سلامت وحفظ خونها وپیوستگی الفت و وحدت نظر واستقرارستون واصلاح توده وذخیرهٔ نعمت دنیا وآخرت است هدایت فـرمود وآن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که آنرا استوار بدارند وبرای فیصل امـور مسلمانان دربارهٔ آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خـطر باشد ومرجع کار وترمیم دریدگی و اصلاح فیمابین وثبات قلمـرو اسلام وقـطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را بـه‌کار تلف این دین وتوسعهٔ شکاف مـیان مردمش واختلاف‌جماعتشان وامی‌دارد وبرمی‌انگیزد اما از خدای جزمکروه نبینند

آرزوهایشان بر نیاید وبدانند که خدای به ارادهٔ خویش رشتهٔ امور بندگان خویش را محکم کرده وهر که را بخواهد در آن خیانت ودغلی کند یاآنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یاآنچه را خدا محکم کرده وبه سستی برد ازآنها به دور داشته‌و به سبب آن کار خلیفگان وحزب نیکوکار خویش راکه امانتدار اطاعت اویند بکمال برده وموجب حرمت عزت وکرامت و رفعت وثباتشان شده. کار این پیمان مایهٔ عافیت اسلام‌است واکمال منتهای عظیم که خدا را براهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجرا کنندهٔ آن به عمل یا به زبان وهر که توفیق تعهدآن باید به نزد خدای ذخیرهٔ نیکودارد، وبه نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت آن به مسلمانان می‌رسد وبه نیروی آن تکیه می کنند و به پناه آن در می‌شوند که خدا آن را وسیلهٔ حفاظشان می کند واز هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف وپراکندگی بر کنار می کند، خدای مهربان پروردگار خویش‌را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین گونه پیمان هدایت کرد که مایهٔ آرامش شماست وتکیه‌گاهی است که بدان اعتماد می کنید وبه سایهٔ آن پناه می‌برید که‌مرجع اطاعتتان ومحل توجهتان وتلاقیگاه پیشانیهایتان‌را معلوم‌می‌دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است وبرای‌بسط عافیت، ترتیبی‌نکوست که صاحبان‌همت‌وخرد که‌درعواقب اعمال خویش‌تأمل‌می کنندوطرق‌روشن‌رشادرامشخص‌میدارندآنرامیشناسند. حقابایدستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می‌دارد و کنه‌حق مسلم وی را بشناسید و اورا حمد گویید ومی‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان‌شاءالله، که‌نیرویی جزبه‌وسیلهٔ خدا نیست.

امیرمؤمنان ازآن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست وبرای خویش ومسلمانان به‌اندازهٔ توان خویش

برمی‌گزید وبرای خویش ومسلمانان از خدای ومولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست وبرهمه چیز تواناست هدایت‌می‌جست ومسئلت داشت‌که در این باب وی را به روشی که برای اوبخصوص وبرای مسلمانان‌عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمک کند.

«پس، امیرمومنان چنان دیدکه برای شما پیمانی‌کند از پس‌پیمانی که شما نیز به سبب‌آن چون پیشینیان خویش امیدوار وآسوده خاطر باشید وبه‌حال صلاح فیمابین، وجایگاه خلافت راکه خدای‌آنرا مایهٔ حفظ ونجات وصلاح‌وحیات‌اهلش کرده بشناسید وبرای منافقانی‌که در پی‌نابودی این دین وتباهی مسلمانانند مایهٔ‌ذلت و واماندگی وخسران شود. بنابراین امیرمومنان خلافت را به حکم پسرامیرمومنان داد وبه‌عثمان پسر امیرمومنان از پی وی، وهردوان چنانندکه امیرمومنان امید دارد خدایشان برای این‌کارآفریده باشد وبرای‌آن‌آماده کرده باشد وبهترین صفات خلیفگان‌را ازوفای به‌عهد وصحت‌دین ومروت ومعرفت‌مصالح‌امور درآنها به‌کمال رسانیده باشد. امیرمومنان برای شما وخویشتن ازکوشش‌در این‌باره‌کوتهی‌نکرده است.

«پس به نام وبرکت خدای با حکم‌پسر امیرمومنان وبا برادرش از پی وی بیعت‌کنید، برشنوایی واطاعت وبا این‌کار بهترین نمونهٔ‌گشایش وسیع وخیرعام وفضل بزرگ راکه خدای درگذشته‌ها در اینگونه‌موارد به شما می‌نموده ومی‌داده و می‌رسانیده ومی‌شناسانیده ودر امید ورفاه وامنیت و نعمت وسلامت وحفاظ وی بوده‌اید دخیره نهید،که این‌کار را دیر شده می‌دانستید وبه شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می‌کردید وسپاس‌می‌داشتیدکه‌آنرا روان دارد وبرایتان مقررکندو این را اقبال خویش می‌دانستیدکه بدان راغب بودید ومی‌کوشیدیدکه حق خدا را که برعهده داشتید اداکنید،که در این‌باب سابقهٔ نعمت وکرامت وقسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید وجای‌آن هست‌که رغبت وعلاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

«با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیرمومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیرمومنان تواند که به جای وی ومقامی که اورا بوده، هرکس از امت یا فرزندان خویش راکه خواهد نهد واگر خواهد اورا برولیعهد به جا مانده مقدم‌داردیامؤخر کند. پس این را بدانید وفهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار راکه برزبان وی مقرر داشته ومقدر فرموده برای وی و شما مبارك بدارد وعاقبت آنرا سلامت ومسرت وخرمی کند که این به دست اوست وجز اوکسی قدرت آن ندارد وجز ازوی نمی‌توان خواست. وسلام برشما با رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده‌از رجب سال صدوبیست و پنجم.»

در این سال، ولید، نصربن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف‌بن عمر به‌نزد ولید آمد و نصروعمال وی را از اوخرید و ولید ولایت خراسان را بدوپس داد.

در این سال، یوسف‌بن عمر به نصربن سیار نوشت ودستور داد پیش وی رود و هرچه می‌تواند هدیه ومال با خویشتن ببرد.

سخن از خبررفتن نصربن سیار به نزد یوسف وبردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور داد که همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامهٔ وی به نصر رسید برمردم خراسان وعاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز وغلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید وسلاحشان داد و براسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد وبگفت تا کاسه‌ها ومجسمهٔ آهوان و سردرندگان وقوچ وحشی وچیزهای دیگر از طلاونقره بسازند وچون از این کارها فراغت یافت ولید بدونوشت که شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد ونخستین قسمت آن به‌بیهق رسید. ولید بدونوشت که چند بربط وطنبور برای وی بفرستد ویکی از شاعران شعری گفت به این‌مضمون:

«ای امین خدای، بشارت
«به شترانی که مال‌ها بر آن باراست
«به مقدارانبارها
«واسترانی که شراب بر آن باراست
«که مشکهای آن چون طنبورهاست
«وعشوهٔ کنیزان بربر
«با صدای زیروبم
«وزدن دفها ودمیدن در مزمارها
«اینها را در دنیا داری
«ودربهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدوگفت: «ولیدبن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی از آن را به

من داد.»

گوید: نصر چهارهزار دینار بدوسپرد با یك جامه واو را پیش ولید فرستاد وبدونامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت ومال وجامه را بداد، ولید از این خرسند شد وبرای نصر پاداش نیك مسألت کرد. ازرق، بازگشت وپیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد وخبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به‌ازرق وبه‌نصر نامه نوشت وبه فرستادهٔ خویش دستور داد وگفت از ازرق آغاز کند ونامهٔ وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت ونامهٔ وی را با نامهٔ نصر بدوداد، ازرق نامهٔ خویش را بخواند، وهردونامه را پیش نصر برد. در نامهٔ ولید که به نصر نوشته بود دستور داده بود که برای وی چند بربط وطنبور وکاسه‌های طلا و نقره مهیا کند و هرچه کنیز سنج زن در خراسان به‌دست می‌آورد و هرچه بازو یا بوی خوب، فراهم آرد، وخود وی با همهٔ این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبرمی‌دادند که در پیش است. نصر کس فرستاد وصدقةبن وثاب را پیش خواند که منجمی‌بود در بلخ وبه نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می کرد که نصر حرکت کند، اما اوهمچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد ودستور داد با وی باشد واورا به‌حرکت وادارد ویا میان مردم ندا دهد که نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به اوچیز داد وخشنودش کرد وسوی قصر خویش رفت که اکنون دارالاماره است وچیزی نگذشت که فتنه رخ داد ونصر به قصر خویش در ماجان رفت وعصمةبن عبدالله اسدی را برخراسان جانشین کرد،

مهلب‌بن ایاس عدوی را برخراج گماشت. موسی‌بن‌ورقاء ناجی را عامل چاچ کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد و به آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف خویش کشانند که بر ماوراءالنهر حمله آرند که پس از حرکت به این دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: در آن اثنا که به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن بنی‌لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به کسان اجازه داد و کس از پی فرستادگان ولید فرستاد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده ومنصوربن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید ودشمن بسیار است.»

آنگاه، آن کس را که آمده بود پیش خواند و وی را قسم داد که آنچه خبر آورده راست است و او قسم یاد کرد.

گوید: سلم‌بن احوز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم یاد کنم راستگو باشم که این از حیله‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت تراخلل‌دار کنند، برو ومارادر بلیه مینداز.»

نصر گفت: «ای سلم تومردی هستی از کارجنگ مطلع، ودرعین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی یک کنیز دندان شکسته است.»

پس از آن نصر گفت: «از پس ابن‌خازم هرحادثهٔ هول‌انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی تو است.»

در همین سال، ولیدبن یزید دایی خویش یوسف‌بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، وابراهیم ومحمد دوپسر هشام‌بن اسماعیل مخزومی راکه جبه به‌تن داشتند وبه‌بند بودند بدوتسلیم کردکه به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدوبیست‌و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدونوشت ودستور دادکه‌آنها را پیش یوسف‌بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. دربارهٔ آنها به ولید خبر داده بودندکه مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف‌بن محمد، سعدبن محمدرا از قضای مدینه برداشت و یحیی‌بن سعید انصاری را به‌کار قضای آنجاگماشت.

وهم در این سال، ولیدبن یزید، برادر خویش عمربن یزید را به غزا فرستاد واسودبن بلال محاربی را سالار سپاه دریاکرد وبدودستور دادکه سوی قبرس‌رود وکسان آنجا را مخیر کندکه اگر خواهند سوی‌شام روند واگر خواهند سوی‌رومیان شوند. گروهی ازآنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند واسودآنها را سوی شام فرستاد ودیگران سرزمین روم را برگزیدندکه بدانجا انتقال یافتند.

درهمین سال، سلیمان‌بن کثیر ومالك‌بن هیثم ولاهزبن قریظوقحطبة‌بن‌شبیب به مکه رفتند وبه‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان محمدبن علی رادیدند وحکایت‌ابومسلم را باوی بگفتند با چیزهایی‌که از او دیده بودند.

محمد به‌آنهاگفت: «وی‌آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پنداردکه اوبرده است، اما خود او می‌گوید که‌آزاد است.»

گفت: «بخرید وآزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم وسی‌هزار درم جامه به محمدبن علی‌دادند که‌بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم‌بن محمد است که من بدواعتماد دارم ودربارهٔ وی به شما سفارش نیك می‌کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی درآغاز ذی قعده در شصت وسه سالگی درگذشت. مابین در گذشت وی‌ودرگذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف‌بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این‌سال، یحیی‌بن زیدعلوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی‌بن‌زیددرخراسان

پیش از این، حکایت رفتن‌یحیی‌بن‌زیدرا به‌خراسان با سبب‌آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف‌گوید: یحیی‌بن‌زید در بلخ به نزد حریش‌بن‌عمروبه‌ماند تا هشام‌بن عبدالملك درگذشت وولیدبن یزید به خلافت رسید. یوسف‌بن عمر حرکت یحیی ابن زید را بامنزلگاهها که داشت برای نصربن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است وگفت: «کس بفرست واورا بگیر، به سختی‌تمام.»

گوید: نصربن سیارکس پیش عقیل‌بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش‌رابگیرد واز اوجدا نشود تاجانش بدرشود،یا یحیی‌بن‌زید را پیش وی‌آرد. عقیل‌کس‌پیش حریش فرستادودربارهٔیحیی‌پرسش کرد که‌گفت:«من‌از اوخبرندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی برنمی‌دارم.» وچون قریش‌بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد و گفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تو نشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که دراطاقی بود در دل اطاقی که اورا بگرفت. یزیدبن عمر وفضل وابستهٔ عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی آمده بود، با وی بگرفت وپیش نصربن سیار آورد که او را بداشت وبه یوسف‌بن‌عمر نوشت واورا از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولیدبن یزید نوشت. ولید به نصربن سیار نوشت ودستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصربن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواندو از فتنه بیم داد وبگفت که پیش ولیدبن یزید رود وبگفت تا دوهزار درم به اودادند بادواستر که با یاران خویش برفت تابه سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله‌بن قیس بود، نصربن سیار بدونوشت که یحیی را ازآنجاروانه کند. به‌حسن ابن‌زیدتمیمی سالار بنی‌تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی‌بن زیدباش و وقتی برشماگذشت نگذارش که در طوس بماند که باید ازآنجا حرکت کند. وبه آنها دستور دادکه وقتی یحیی برآنهاگذشت از اوجدا نشوند تا در ابرشهربه‌عمرو ابن‌زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کرد که برحسن‌بن‌زید گذشت که بدودستور دادحرکت کند وسرحان‌بن فروخ عنبری را بر اوگماشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصربن سیار سخن آورد و چیزی که بدو داده بود که‌گویی آنرا کم می‌دانست، از امیرمومنان ولیدبن یزید سخن آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به ایـن سبب آنها را بـا خـود آورده کـه بیم داشته مسـموم یا بداشتـه‌شود.» از یوسف بـه تعریض سخـن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می‌خواست از او بدگـویی کند اما خود-داری کرد.

بدو گفتم: «خدایـت قرین رحمت بدارد، هرچه می‌خواهی بگوی که من خبر چنین تو نیستم، با تو چنان کرده‌اند که حق داری دربارهٔ آن سخن کنی.»

آنگاه گفت: «این که کشیك‌بان می‌نهد، و کار کشیك بانان، عجیب است.»

گوید: آنروز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگر می‌خواستم کس می‌فرستادم و اورا در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با تو روا نیست. ولی ایـن کار را از آنرو می‌کنند که بیت المال اینجاست.»

گوید: از اینکه همراه او می‌رفتم، عذرخواهی کردم، با یك فرسخ فاصـله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یکهزار درم به‌او دادند. آنگاه اورا روانه کرد تا به‌بیهق رسید و بیم کرد یوسف اورا به‌غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیك قومس بود، برفت و بـا هفـتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفـت: «بهای آن به عهدهٔ ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نـصر به عبدالله بـن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده‌هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مغلس بن زیاد عامری بود وهیچکدامشان متعرض دیگری نشدند ویحیی از هرات گذشت. نصربن سیار سلم ابن احوزرا ازپی یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی ازآنجا برون شده بود وبه تعقیب وی رفت تادر یکی از دهکده‌های گوزگان بدورسید که حماد بن عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی بن زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس ازدی نیزبدوپیوست وپس از آن نصر دست وپای اورا برید.

گوید: سلم بن احوز، سورة بن محمد کندی را بر میمنهٔ خویش نهاد و حمادبن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابستهٔ عیسی بن سلیمان عنزی تیری به یحیی زد که به پیشانی وی خورد.

گوید: محمد آنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود وسورة بن محمد کندی سپاه را بیاراست. پس از آن نبرد کردند ویاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی بن زید گذشت وسر اورا برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی را برگرفت، اما سوره سررا به اونداد.

گوید: وقتی یحیی بن زید کشته شد وخبر آن به ولیدبن یزید رسید چنانکه در روایت موسی بن حبیب آمده به یوسف بن عمر نوشت: «وقتی این نامه به تورسید در کار گوسالهٔ عراق بنگر وآنرا بسوزان ودرشط بریز.»

گوید: یوسف، خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنهٔ درخت فرود آورد وبه آتش بسوخت آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت ودر کشتی‌ای نهاد ودر

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال‌صدوبیست وششم درآمد.

سخن‌ازخبرحوادث مهمی که به سال صدوبیست وششم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که یزیدبن ولید که اورا ناقص می‌خواندند ولیدبن یزید رابکشت.

سخن از اینکه چرا یزیدبن ولید، ولیدبن یزید راکشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید وبی‌پروایی و سبکسری وی را با آنچه از بی‌اعتنایی ولاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید وکار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری ولذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم‌که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت وسپاه گران بود وکار وی‌را ناخوش داشتند. ونیزاز جمله بزرگترین کارها که برضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش فرزندان هشام وفرزندان ولید، هردوان پسران‌عبدالملك‌بن مروان، را برضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دوعموزادهٔ خویش: هشام وولید را

منهال‌بن عبدالملک گوید: ولید مرد عیاشی وشکار ولذتجویی‌بود، وقتی به‌خلافت رسید جاهایی راکه مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جابه‌جا می‌شد وشکار می‌کرد تا برمردم وبر سپاه خویش‌گران شد. با پسران هشام سختی‌کرد. سلیمان‌بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بسترد وبه عمان فرستاد وآنجا بداشت وهمچنان‌آنجا به زندان بود تا ولیدکشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمربن ولید دربارهٔ کنیز با وی‌سخن‌کردکه‌گفت: «اورا پس‌نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه‌کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای دوپسر خویش حکم وعثمان بیعت بگیرد، با سعیدبن بیهس مشورت‌کرد،بدو گفت:«مکن، که‌آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نوادهٔ عبدالملک‌بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کردکه در زندان بمرد. می‌خواست خالدبن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادارکندکه نپذیرفت گروهی از قومش بدوگفتند: «امیرمؤمنان می‌خواست‌که‌با دوپسرش بیعت‌کنی وتو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه باکسی‌که پشت سرش نماز نمی‌کنم وشهادتش را نمی‌پذیرم بیعت‌کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا وفاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفتهٔ کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید برخالد خشم آورد.

عمروبن سعید ثقفی گوید: یوسف‌بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان‌بن‌جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، و اوبخندید.

گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام و پسران ولیدوی‌را به کفر ودر-آمیختن با کنیزان فرزندار پدر خویش منسوب داشتند و گفتند: «یکصد غل آماده کرده وبرهرغلی نام یکی از بنی‌امیه را نوشته که وی را باآن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزیدبن ولیدبن عبدالملك سخت‌تر از همه از اوبد گویی می کرد و کسان به‌گفتار اومتمایل بودند که زاهدی می‌نمود وتواضع می کرد و می گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم،» تا مردم‌را به کشتن وی وادار کرد.

عمروبن شراحیل گوید: هشام‌بن عبدالملك ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد وولید به خلافت رسید. دربارهٔ ما با وی سخن‌کردند که نپذیرفت و گفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر از کشتن قدریان و تبعیدشان موجب‌غفران وی تواندشد.»

گوید: حجاج‌بن‌بشربن‌فیروزدیلمی برماگماشته بود وپیوسته‌می‌گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده‌نیست و کشته می‌شود و کشته شدنش مایهٔ فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیلهٔ قضاعه ومخصوصاً یمانیان دمشق دربارهٔ کشتن وی همسخن شدند. حریث وشبیب‌بن ابی‌مالك غسانی ومنصوربن جمهور ویعقوب‌بن‌عبدالرحمان‌وحبال‌بن عمرو وحمیدبن نصرلخمی و اصبغ‌بن ذواله وطفیل‌بن حارثه و سری‌بن زیاد پیش خالدبن عبدالله رفتند واو را به‌کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکردواز اوخواستندکه قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیك از شما رانام نمی‌برم.»

گوید: ولیدآهنگ حج کرد. خالدبیم‌کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان، حج را به سال‌آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اماخالد چیزی نگفت وولیدبگفت تا اورابدارند وآنچه‌راازمال‌عراق به عهده داشت مطالبه‌کنند.

حکم‌بن نعمان‌گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول‌کند وعبدالملك‌بن‌محمدبن حجاج را عامل‌کند وبه یوسف نوشت: «توبه امیرمؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیلهٔ پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، وبا وجودآنچه گفته بودی خرج‌چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آبادکرده باشی و چنان‌کرده باشی‌که بود. پیش امیرمؤمنان‌آی وبا مالی‌که از نتیجهٔ‌آبادکردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآرکه امیرمؤمنان برتری ترا بر دیگری بداند، که میان تووامیرمؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی وبرعایت صرفهٔ وی از همه شایسته‌تر، می‌دانی‌که امیرمؤمنان دستور داده مقرری های مردم شام ودیگران را بیفزایند وخاندان خویش را جایزه‌ها داده، ازآنروکه هشام‌بسیار مدت باآنها جفاکرده بود واین‌کار بیت‌المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت‌کرد وپسر عموی خویش یوسف‌بن محمد را جانشین کرد واز مال وکالا وظروف چندان همراه بردکه مانندآن از عراق حمل نشده‌بود.

وقتی آنجا رسید خالدبن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید وبدوخبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبدالملك‌بن محمدبن حجاج راولایتدار کند ویوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت:«یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزاردرم پیش من هست،اگرخواهی از آن تست اگرخواستی وقتی میسر بود پس‌می‌دهی.»

یوسف گفت: «توقوم ومنزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ رامیان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدوگفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو واز زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این‌مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقط‌برقصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهرزده وسربسته همراه ببرو برای وی بخوان وبه ابان‌بن‌عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را باچهل‌هزار هزار از اوبخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدوگفت: «سوی عمل‌خویش بازگرد.»

ابان بدوگفت: «خالد را به من تسلیم کن ومن چهل هزارهزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت:«یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به‌من بده‌ومن‌اورابپرداخت‌پنجاه هزارهزار وادار می کنم.»

گوید: پس ولید، خالدرا به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمدبن محمدگوید: بر او رحمت آوردم وچیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشك ودیگر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی. برشتری تیزروبودم یوسف را غافل کردم وبا شتاب برفتم وبه خالد نزدیك شدم ودستمال را درمحمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این ازکالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است وباز هم ازاین، در نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شدوگفت: «به پسرزن نصرانی چه‌گفتی؟»

گفتم: «گفتمش اگرحاجتی داردانجام‌دهم.»

گفت: «خوب کردی وی‌اسیر است.»

گوید: اگر چیزی راکه به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به‌کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به‌گفتهٔ هیثم‌بن‌عدی، ولیدبن یزید اشعاری به ملامت‌مردم یمانی‌گفته‌بود که چرا از یاری خالدبن عبدالله بازمانده بودند.

اما به روایت محمدبن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان اوگفته بودکه یمانیان را بر ضد وی تحریك کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را
«با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید
«یاد کنی؟
«چرا، زیرا اشك توپیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
«از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
«که ما به شما رومال بیشتریم
«ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
«وذلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
«با نیروی قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
«که آثار آن هرگز از میان نرود
«اینك خالد است که میان ما اسیر است
«اگر مرد بودند
«چرا از اودفاع نکردند
«به روزگار پیش بزرگ وسرورشان بود
«که زبونی را چون سایه براوافکندیم
«اگر قبایل نیرومند بودند
«برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
«وبی‌سلاح واسیر
«در زنجیرهای سنگین‌ما
«رها نمی‌شدند
«کنده وسکون چاره‌جویی نکردند
«وسوارانشان از جای خود برون نشدند
«به کمك آنها کسان را در هم کوفته بودیم
«ودشت وکوه را به ویرانی داده بودیم
«ولی حوادث آنها را بلرزانید
«ودرهم شکست واز کار بینداخت»

عمران‌بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:
«ای حلال برمرکب خویش به‌جا باش
«ورشتهٔ کسی را که وصال را برید،
«قطع کن
«مگر غمگین نشدی
«که کشتن سرور یمانیان را
«ناروا ندانسته‌اند
«از پس جنگ مرج
«برای قبایل نزاری
«روزهای دراز پدید آوردیم
«به کمك ما بود که شاهان قریش
«پادشاهی یافتند
«ونیروی مخالفان نابود شد واز جای برفت
«وقتی قبیلهٔ سکون وکلب را خشمگین بینی
«پادشاهی‌ای خطرزوال دارد
«مرد چنین است که وقتی هم‌سنگ نبیند
«گفتارش مایهٔ وبال اوشود
«ای‌آل حمیر اکنون که شما را خوانده‌اند
«شمشیرهای هندی ونیزه‌های دراز را
«مهیا کنید
«با شتران درشت پیکر
«واسبان یال‌آویخته وشیران نر
«که در هرنبردگاهی

«کشتگان به جای نهند
«که پرندگان بر آن نشینند
«اگر آنچه را ما کرده‌ایم برما عیب گیرید
«به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
«برادران اشعث را که کشتند
«نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
«در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
«که کوشیدیم و شما کوششی نکردید
«جذامیان برضد برادر خویش بودند
«ولخمیان را دسته دسته می کشتند
«نخواستیم شما را برضد آنها کمك کنیم
«ویاران شما خطا کردند وزبون شد
«اگر بازآیید مارا شمشیرهای بران هست
«که از نو آنرا صیقل می‌دهیم
«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشک خواهیم ریخت
«وپروردگان وی یاوه نخواهد شد
«مگر خالد نبود که هرکجا
«یتیمان بودند مایهٔ امیدشان بود
«همانها که تولاغرشان کرده بودی
«خالد مردگان نزار را کفن می‌داد
«وزندگانشان را خواسته ومال می‌داد
«اگر ستمگران وی در قلمروقوم او بودند
«عبرت کسان میشدند

«اگر یمانی اسبان داغ زده خواهی دید
«چون گرگان که از نبردگاه نروند»
علی‌بن محمدگوید: وقتی این شعر در دهانها افتادکینهٔ کسان نسبت به ولید افزون شد وابن ابیض شعری گفت به این مضمون:
«از آن پس که گفته بودی
«آسمان سختی از ما برداشته می‌شود
«آسمان سختی را، به سختی پیوستی
«ای کاش هشام زنده بود ومارا به راه می‌برد
«وهمچنان که بودیم
«امید وطمع می‌داشتیم.»
وچنان بود که‌هشام، ولیدبن قعقاع را برقنسرین‌گماشته بودوعبدالملك بن‌قعقاع را برحمص، ولیدبن قعقاع، ابن‌هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی‌قعقاع از اوگریزان شدند وبه‌قبر یزیدبن عبدالملك پناه بردند. ولیدکس فرستاد وآنها را به یزیدبن عمروبن هبیره تسلیم کردکه عامل قنسرین‌بود. یزیدآنها را شکنجه کرد. ولید وعبدالملك پسران قعقاع با دوکس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند وخاندان ولید وخاندان هشام وخاندان قعقاع کینهٔ ولید را به دل‌گرفتند ویمانیان نیز، به‌سبب آنچه دربارهٔ خالدبن عبدالله کرده بود.

راوی‌گوید: پس یمانیان پیش یزیدبن ولیدآمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمروبن یزید حکمی مشورت کرد که‌گفت: «با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس‌بن ولیدمشورت کن که‌سروربنی‌مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تومخالفت نکند واگر با تومخالفت کند مردم‌اطاعت اومی‌کنند، اگر درکار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

تو بیعت کرده‌است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزیدبن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت وخبر را با وی بگفت وبااو مشورت کرد وعیب ولید گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام‌باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین‌ودنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش بازگشت، کسان نهانی‌سوی وی‌آمدند وبیعت کردند. یزیدبن احنف کلبی ویزیدبن عنبسه‌سکسکی و جمعی از معتمدان خویش را که از سران وبزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش‌عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

دربارهٔ بیعت‌باوی مشورت کرد و گفت که گروهی‌پیش‌وی‌می‌آیندومی‌خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس اورا ملامت کرد وگفت: «اگر دیگر از این‌گونه سخن کنی ترا به‌بند می کنم وپیش‌امیرمؤمنان‌می‌فرستم.»

گوید: یزید وقطن بیرون شدند، عباس کس به‌طلب قطن فرستاد وگفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین‌گمان ندارم، اما از رفتار ولیدبابنی‌هشام‌وبنی‌ولید وآنچه ازکسان دربارهٔ تحقیر وبی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغالهٔ بنی‌مروان است،اگر ازشتابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به‌بند می کردم وپیش وی می‌فرستادم.وی را ازکارش بازدار که از توشنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توچه گفت؟» قطن با وی بگفت که گفت: «به‌خدا دست بر نمی‌دارم.»

گوید: معاویةبن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیر مؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده‌ای اما من از مهابت تو، زبان بازداشته‌ام، چیزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها بر تو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت خاموش مانم که هردو از تو پذیرفته باشد. خدای غیبی معلوم دربارهٔ ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگر بنی‌مروان می‌دانستند که سنگها را داغ می‌کنند ودرشکم خویش می‌افکنند چنین نمی‌کردند، به خداپناه می‌بریم و شنوای توایم.»

گوید: مروان‌بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می‌کند ونامه‌ای به سعیدبن‌عبدالملك نوشت وبدو گفت که مردم را منع کند وبازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامهٔ مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هرخاندانی رکنها نهاده که بر آن تکیه کنند وبه وسیلهٔ آن از خطرها به‌دور مانند. حمد خدای که تو یکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی از کم‌خردان مردم خاندانت کاری پیش گرفته‌اند که اگر مقصودشان دربارهٔ شکستن بیعت خویش که بر آن اتفاق کرده‌اند انجام گیرد، دری راگشوده‌اند که خدای بر آنها نخواهد بست تا خونهای بسیار از آنها بریزد. من به بزرگترین مرز مسلمانان مشغولم. اگر مرا باآنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست وزبان خویش ترمیم می‌کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم‌دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هر قومی به سبب پراکندگیشان منقرض می‌شود که‌چون پراکنده شدند دشمنشان در آنها طمع آرد. تو از من به‌آنها نزدیك‌تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به‌آنها چنان وانمای که پیرویشان می‌کنی وچون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن و از عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین وعقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است واز دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است ومردم آرامند ومرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است، وفقر درکمین فراخدستی است. شمار به کاهش می‌رود وحادثات وتغییر ایام وزیادت ونقصان برمردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها ودشمنان نعمت‌ها وحسودان متوجه آنند. آدم‌در نتیجهٔ حسد ابلیس از بهشت برون شد. قوم چنان امید درفتنه بسته‌اند که شایدجانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هرخاندانی را شئامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می‌دهد. خدایت از این، درپناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد واز آنچه در آن افتاده‌ای برون آرد وخردمندیت، وسوسهٔ نفس‌را مغلوب‌دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعیداین‌راسخت‌اهمیت‌دادونامهٔ مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش‌خواند وملامت کرد وتهدیدکرد. یزید از او بیم کرد وگفت: «برادر، بیم دارم‌یکی‌ازدشمنان که برنعمت ما حسد می‌برد. خواسته‌میان ما اختلاف افکند» وقسم یاد کرد که کاری نکرده وعباس ازاو باور داشت.

پسر بشربن ولیدگوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس درآمد، ودربارهٔ خلع ولید وبیعت یزید با وی سخن کرد.عباس‌وی را منع می‌کرد وسخنش‌را ردمی‌کرد من خرسند بودم وبا خویشتن می‌گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت داردکه با عمویم سخن‌کند وسخن اورا ردکند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب درآن است که پدرم می‌گوید، درصورتی که صواب آن بودکه عمویم می‌گفت. عباس گفت: «ای‌بنی مروان، چنان پندارکه

خدا اجازهٔ هلاك شما را داده‌است.» وشعری به تمثیل خواند به این‌مضمون:

«به‌خدا پناهتان می‌دهم
«از فتنه‌هائی که چون کوهها
«اوج می‌گیرد، آنگاه به‌جنبش می‌آید
«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند
«به ستون دین تکیه زنید واز ناروا بازآیید
«گرگان جمع با شما در نیاویزند
«که گرگان وقتی‌درآویختند جایگیری‌شوند
«با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند
«که آنوقت دیگر حسرت وزاری‌سودندهد.»

گوید: وقتی کار یزید سامان گرفت ــ و آنوقت در بیابان بود وتا دمشق چهار روز فاصله داشت ــ ناشناس سوی دمشق آمد با هفت کس که برخران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرودآمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن‌زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» ویك مرغ و چند جوجه وعسل و روغن وادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد وشبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم‌دمشق نهانی با یزید بیعت کرده بودند،مردم مزه‌نیز بیعت کرده بودند. بجزمعاویة‌بن مصاد ــ کلبی که سرورمردم آنجابود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویة‌بن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یك میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به‌آنهاگرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را برآنهاگشود و وارد شدند، به یزید گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،روی تشك بیا.»

یزید گفت: «پایم گل‌آلود است وخوش ندارم بساطترا تباه کنم.»

گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه‌تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد ومعاویةبن مصاد و به قولی هشام‌بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق بازگشت وراه قنات گرفت، برخری سیاه بود و به‌خانهٔ ثابت‌بن‌سلیمان‌خشنی فرودآمد. دراینوقت‌ولیدبن‌روح برون شد وقسم‌یاد کرد که‌وارد دمشق نشودمگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد وآنرا زیرلباس نهان داشت وراه نیرب‌گرفت، براسبی‌ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملك‌بن محمد ثقفی بود که از بیم وبا برون شده بود، پسرخویش را بردمشق‌گماشته بود وسالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن‌سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب وعشاء به‌سال صدوبیست‌وششم یزید کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزدباب‌الفرادیس کمین کردند وچون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند ونماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به‌آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقك برون می‌شدند واز در دیگر به‌درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان ویاران یزید کس‌نماند که‌کشیکبانان‌راگرفتند. یزیدبن‌عنبسه پیش یزیدبن‌ولید رفت وبدوخبرداد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز واز یاری وکمك خدای خوشدل‌باش.»

گوید: یزیدبرخاست و گفت: «خدایا اگر این، مورد رضای تواست مرایاری کن واستواریم ده واگر جز این است مرا به مرگ ازآن‌بازدار.»

گوید: آنگاه با دوازده‌کس بیامد وچون به نزد بازارخران‌رسید به‌چهل کس از یاران خویش برخوردند وچون به نزد بازارگندم رسیدند نزدیك به‌دویست کس

از یارانشان به‌آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و واردآنجا شدند ودر اطاقك را گرفتندو گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را برآنها گشود که اوراگرفتند ووارد شدند و ابوالعاج‌را که مست بودگرفتند وخزینه‌داران بیت‌المال ومتصدی برید راگرفتند. یزیدکس فرستاد و هرکس را بیم خطر از اومی‌رفت‌گرفتند. همان شب کس پیش محمدبن‌عبیده وابستهٔ سعیدبن‌عاص فرستاد که عامل بعلبك بود واو را گرفت ونیز همان شب کس سوی عبدالملك بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس‌سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش‌که سوی وی‌آیند. به دربانان‌گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بودکه سلیمان‌بن هشام از جزیره‌آورده بود و خزینه‌داران هنوز ضبط نکرده بودند وسلاح بسیار به دست‌آنها افتاد. صبحگاهان مردم مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بودکه‌کسان بیعت‌کردند ویزید شعری به تمثیل خواند به‌این‌مضمون:

«وقتی خواهندآنها را برای‌نبردفروآرند
«چونان شتران‌سرکش
«سوی مرگ‌شتابند.»

یاران یزید شگفتی می‌کردند ومی گفتند: «این را ببینید که پیش ازصبح تسبیح می‌گفت‌واینك شعرمی‌خواند.»

رزین‌بن‌ماجدگوید: صبحگاهان با عبدالرحمان‌بن مصاد روان شدیم نزدیك هزاروپانصدکس بودیم. وقتی به درجابیه رسیدیم‌آنجا را بسته یافتیم، فرستادهٔ ولیدآنجا بودکه‌گفت: «این وضع واین‌گروه چیست، به خدا به امیرمؤمنان خبر

می‌دهم» ویکی از مردم مزه اوراکشت. از درجابیه درآمدیم، آنگاه راه کوچهٔ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازارگندم گرفتند، آنگاه بر در مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدوسلام نگفته بود که مردم سکاسك آمدند، در حدود سیصد کس، وازدر شرقی وارد شدند، وچون به مسجد رسیدند از باب الدرج واردشدند. پس از آن یعقوب بن‌عمیرعبسی با مردم‌داریا بیامد که از در کوچك دمشق وارد شدند. عیسی بن شبیب تغلبی نیز با مردم دومه‌و حرستا بیامد که از در توما وارد شدند. حمیدبن حبیب لخمی با مردم دیرالمران وازره وسطرا بیامد که از باب‌الفرادیس وارد شدند نضربن عمر جرشی با مردم جرش وحدیثه ودیرزکا بیامد که از در شرقی وارد شدند. ربعی بن‌هاشم حارثی با جماعت بنی‌عذره وسلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه‌ومجاورانشان باطلحة بن‌سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند
«مردم سکاسك اهل خاندانهای معتبر
«ونیز کلبیان که با اسبان ولوازم آمدند
«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند
«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند
«دوقوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند
«وعبس ولخم که حمایتگر بودند ومدافع
«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند
«وگردنفرازان سرکش را زیرتسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجدگوید: یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را با دویست‌سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملك بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون آمد وما وارد قصر شدیم ودو کیسه به دست آوردیم که درهر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هردو را به خانهٔ خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» و آن را پیش یزیدبن ولید برد.

گوید: یزیدبن ولید کس از پی عبدالعزیز بن حجاج فرستاد و بدودستور داد که بردر جابیه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد وهر که مقرری ندارد، هزار درم کمك دارد»، پسران ولیدبن عبدالملك را که سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولیدبن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» واوچنان کرد.

ابوعلاقة بن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزیدبن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود وهزار درم بگیرد» کمتر ازهزار کس به نزد اوفراهم آمدند ویکی‌را گفت که ندا داد: «کی به‌طرف فاسق می‌رود وهزاروپانصد درم‌بگیرد.» درآن وقت یکهزار وپانصد کس داوطلب شدند

گوید: یزید، منصور بن جمهور را سالار گروهی کرد. یعقوب بن عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم بن عبدالله بن دحیه را سالار گروه دیگر کرد، حمیدبن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملك راسالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و درحیره اردو زد.

یعقوب بن ابراهیم بن ولید گوید: وقتی یزیدبن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، بر اسب خویش بیامد وهمانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد وخبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد وبه زندانش کرد. آنگاه ابومحمد نوادهٔ معاویه را پیش خواند وجایزه داد وسوی دمشق فرستاد.

گوید: ابومحمد حرکت کرد وچون به ذنبه رسید آنجابماند. یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را سوی اوفرستاد که با وی مسالمت کرد وبا یزیدبن‌ولیدبیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس‌بن‌زمیل کلابی وبه قولی یزید نوادهٔ معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان بروتابه حمص برسی که آنجا استوار است وسپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله‌بن عنبسهٔ عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش ازآنکه نبرد کند وکوشش خویش‌راکرده باشد سپاه و زنان خویش را رها کند، خدا مؤید امیرمومنان است.»

یزیدبن خالدگفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیزبن حجاج‌سوی وی می‌آیدکه پسر عموی‌آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه راگرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: « ای امیرمؤمنان تدمر استوار است وقوم من‌آنجا هستندکه از توحفاظت می‌کنند.»

گفت: «رأی من‌آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی‌عامر آنجا هستند، همان‌کسانی‌که برضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: « رأی من این است که در دهکده‌جای‌گیری.»

گفت: «آنجا را خوش‌ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت:«نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینك بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد
«نیکخواهی نخواهی یافت
«و نه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد
«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را
«پدید آورند
«سر خویش را برهنه کنم
«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه برچاههای ضحاك بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان و نوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند و گفتند: «بی‌سلاحیم، چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر و نیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینك قلعهٔ بخرا که استوار است و بنای عجمان است، آنجا فرود آی.»

گفت: «از طاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعهٔ بخرا فرود آمد.

گوید: یزید بن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

۱ـ از آنروز که همسنگ هزیمت بود (م)
۲ـ بمعنی زنی که دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند وبانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزاربگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزارودویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده گاهتان آبگیر بنی‌عبدالعزیز بن‌ولید در صحرا» که‌هشتصد کس آنجا آمدند واو حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند وآنرا گرفتند ونزدیك ولید فرود آمدند.

گوید: فرستادهٔ عباس‌بن ولید، بیامد که من سوی تو روانم،ولیدگفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست وگفت: «کسان برمن می‌تازند؟ من به‌شیر می‌تازم وافعی‌ها را به دست می‌گیرم.»

گوید: دراین اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز باآنهانبردکرد عمروبن‌حوی سکسکی برپهلوی راست بود، منصوربن جمهور برمقدمه بود عمارةبن ابی‌کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست وبرنشست وزیادبن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی دعوتشان کند،اماقطری غلام ولید اورا بکشت ویاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بردر قلعهٔ بخراء بود وپرچم مروان‌بن‌حکم راکه در جنگ جابیه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران‌ولیدبن یزیدعثمان‌خشبی کشته شد، جناح‌بن نعیم کلبی اوراکشت. جناح فرزند یکی از خشبیان‌بودکه با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس‌بن ولید خبر یافت ومنصوربن‌جمهور را باگروهی سوار فرستاد وگفت: «با عباس در دره تلاقی می‌کنید، فرزندانش نیز با وی‌هستند،آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به‌آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: «به خدا اگر پیش بروی حرزترا ــ یعنی زره‌ات را ــ می‌درم.»

نوح‌بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابلهٔ عباس بن ولید رفت یعقوب‌بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز ببرد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم‌بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب‌بن‌عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلوافتاده بود. عباس انالله گفت، وقتی اورا پیش‌عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزیدبن ولید بیعت کن» که بیعت کرد وبایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس‌بن ولید است، که باامیرمؤمنان‌بیعت کرده است.»

عباس گفت: «انالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی‌مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند وسوی عباس وعبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. باآنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند و لید

نزدیك درآمد و گفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شماهست که با وی سخن کنم؟»

یزیدبن‌عنبسهٔ سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی‌هستی؟»

گفت:«من یزیدبن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیمارانصعب‌العلاج‌نگرفتم.»

گفت: «ما دربارهٔ خودمان به تواعتراض نداریم، اعتراض مادربارهٔ ارتکاب محرمات خداست ونوشیدن شراب و درآمیختن باکنیزان فرزندار پدرت وتحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس‌کن‌که بسیارگفتی وافراط کردی‌آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به‌آنچه‌گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت ونشست ومصحفی برگرفت وگفت: «روزی است همانند روز عثمان» ومصحف راگشود وخواندن‌آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالارفت،یزیدبن‌عنبسهٔ سکسکی بودکه به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدوگفت:«شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگرآهنگ‌شمشیرداشتم من وترا حالتی جز این‌بود.»

گوید: پس دست ولید راگرفت که می‌خواست اورا بدارد تا دربارهٔ وی مشورت‌کنند. ده کس از دیوار پایین‌آمدند: منصوربن جمهور وجبال‌بن عمرو کلبی وعبدالرحمان‌بن عجلان وابستهٔ یزیدبن عبدالملك وحمیدبن نصر لخمی وسری‌بن زیاد، وعبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد وسری ضربتی به صورتش زد پنج کس اوراکشیدندکه بیرونش ببرند، زنی‌که با وی در خانه بود فریاد برآورد که از اودست بداشتند وبیرونش نبردند. ابوعلاقهٔ قضاعی سرش را ببرید وزهی برگرفت وزخمی راکه برچهرهٔ وی بود بدوخت. روح‌بن مقبل سر را پیش‌یزیدبرد وگفت: «ای امیرمومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد وهمه‌کسانی‌که با وی وعباس بودند اسیر شدند»

گوید: درآنوقت یزید ناشتا می‌خورد. وی وکسانی‌که با وی بودند سجده کردند. یزیدبن عنبسهٔ سکسکی برخاست ودست یزید راگرفت وگفت: «ای امیرمومنان به پاخیز واز نصرت خدای دلخوش‌باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی‌کشید وگفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» وبه یزیدبن عنبسه‌گفت: «ولید با شماسخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دربا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست‌که با وی سخن‌کنم؟ من با وی سخن‌کردم و توبیخش کردم‌که گفت: بس کن‌که به خدا افراط‌کردی وبسیارگفتی،به‌خدا دریدگیتان رفونشودوکارتان‌سامان نگیرد وجمعتان قوام نگیرد.»

نوح‌بن عمروسکسکی‌گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که‌مهتاب‌نبود، من ریگها را می‌دیدم وسیاه‌آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولیدبن خالد برادر زادهٔ ابرش‌کلبی بر‌پهلوی چپ ولیدبن یزید بود با مردم بنی‌عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیزبنی‌عامریان بودند،از اینرو پهلوی چپ ولید باپهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیزبن حجاج رفتند.

گوید: روزی‌که ولیدبن یزیدکشته شد، خادمان واطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می‌گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی‌بن معاویه‌گوید: ولید بیامد و در لولوه فرودآمد به حکم پسرخویش و مومل‌بن عباس گفت که برای هر که سوی‌آنها می‌آید شصت دینار مقرری معین کنند، من وپسر عمویم سلیمان‌بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب‌داد و نزدیك برد وگفت: «ترا پیش امیرمومنان می‌برم وبا وی سخن می‌کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد ودر ملیکه فرودآمد، فرستادهٔ عمروبن قیس از حمص پیش وی‌آمد وخبر دادکه عمروپانصد سوار به سالاری‌عبدالرحمان ابن‌ابی‌الجنوب بهرانی سوی اوفرستاده است. ولید ضحاك‌بن ایمن راکه از مردم بنی عوف بود پیش خواند و گفت: پیش ابوالجنوب رودکه در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولیدآید.

گوید: وقتی صبح شد کسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر وعمامه حریر داشت، پارچهٔ نازکی را به هم پیچیده بود به کمر بسته بود پارچهٔ زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم‌بن کیسان‌با شانزده سوار به او رسیدند، کمی راه پیمود و پسران نعمان بن بشیر با چند سوار به او رسیدند پس ازآن ولید برادر زادهٔ ابرش با مردم بنی‌عامر کلب پیش وی‌آمد، ولید بدومرکب داد وجامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت‌وبه نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه‌کج‌کرد. ابن‌ابی‌الجنوب همراه مردم حمص بدورسید. پس ازآن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند وگفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا دادکه امیرمومنان کشتهای این دهکده را خریده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کرد که‌مایهٔ ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

PDF.Tarikhema.ir تاریخ ما PDF.Tarikhema.ir

می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده درآمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله‌بن یزید به‌نام عمروبن‌مره بیامد و بدوخبر داد که عبدالعزیزبن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس از آن خالدبن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی‌حارثةبن جناب را پیش وی‌آورد که گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای توخبرآورده‌ام، این هزاروپانصد را گرفتم» و کیسه‌ای را از کمر خویش بگشود وبدونشان داد و گفت: «اینك در لولوه فرودآمده وفردا ازآنجا سوی تومی‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد وبه یکی که پهلوی وی بود روکرد وسخنی با وی‌گفت‌که نشنیدم. از یکی‌که میان من و او بود پرسیدم‌که چه گفت؟

گفت: «از نهری‌که در اردن حفر می‌کند پرسش‌کرد‌که چه مقدار ازآن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت‌کرد و سوی ملیکه‌آمد وآنجا را به تصرف‌آورد. منصوربن جمهور را فرستاد‌که سمت شرق دهکده‌ها را‌که تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار برراه نهیا و بخراء بگرفت. عباس‌بن ولید با حدود یکصدو- پنجاه‌کس از غلامان وفرزندان خویش مهیا شده بود ویکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیرکرد‌که بیاید وبا وی بیاشد، یا پیش یزیدبن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد وکس پیش او فرستاد ودستور داد که پیش وی‌آید و با وی باشد. منصوربن جمهور به فرستاده برخورد وقضیه را از او پرسید‌که بدو خبر داد. منصور گفت: «بدوبگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می‌کشم وچون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند وآماده می‌شد وچون سحرگاه شد تکبیر یاران‌عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالدبن عثمان ملقب به مخراش بیامد وکسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته‌ای همراه یاران یزیدبن ولید بود که برنیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله علیه وسلم دعوت می‌کنیم واینکه کار به شوری شود.

گوید: پس ازآن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولیدنزدیك شصت کس کشته شدند. منصوربن جمهور از راه نهیا روان شد واز پشت‌سرادروی ولید درآمد، وقتی‌پیش‌ولید رسید وی‌در سراپرده خویش بود ومیان وی ومنصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی‌منصور را بدیدم من وعاصم بن‌هبیره‌معافری، جانشین مخراش، برون‌شدیم،یاران‌عبدالعزیزهزیمت‌شدندویاران منصورعقب‌نشستند،سمی‌بن‌مغیره از پا بیفتاد وکشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش براسب خویش بود به نام ادیم،کلاه دوگوشی به سرداشت که‌آنرا زیر ریش خویش محکم کرد وبنا کرد به برادر زادهٔ خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان‌بنی‌عامریانند.»

در این وقت عباس‌بن ولید بیامد ویاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان‌بن عبدالله به نام ترکی به حارث‌بن عباس حمله بردوبانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت ویاران ولید درکار خویش فرو ماندند وشکسته شدند. ولیدبن یزید، ولیدبن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد وتا وقتی که هست ولایتداری حمص ازآن وی باشد و

PDF.Tarikhema.ir

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد. که بازگردد ودست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت وجواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی بازگرد وبار دیگر با اوبگوی» ولیدبن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید وباز آمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیك شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی وهمانند آن به ابرش ومن از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم وبا تودرکاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویة‌بن ابوسفیان‌بن یزید، برپهلوی راست ولید بود، به‌عبدالعزیز گفت: «بیست‌هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این‌کار را به من می‌دهی که‌جزوشما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولیدحمله بری.»

گوید: معاویه چنان‌کرد ویاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد وبردر ایستادکه زنجیری برآن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن‌گرفتند، عبدالسلام‌بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم توتسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» وچون برفت بدوگفتند بیرون‌آمدن‌اوچه لازم، بگذار کسان‌کار اورا بسازند. پس عبدالسلام را خواست وبدو گفت: «مرا بدانچه‌پیشنهاد کرده نیازنیست.»

گوید: نگاه‌کردم،جوانی بلندقدکه براسبی بود به دیوار قصر نزدیك شدو بالای‌آن رفت وبه درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای‌نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشربن‌شیبان وابستهٔ کنانةبن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون‌آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت‌گمان دارم‌می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستادهٔ عمروبن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان باشمشیرهای خود بدوتاختند که‌کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند وسرش را می‌برید.

گوید: یزیدبن ولید برای سرولید یکصـد هزار معین کـرده بود. ابوالاسد، وابستهٔ خالدبن عبدالله قسری به اندازه یك‌کف دست از پوست ولید بکند و آنرا پیش یزیدبن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه‌کسان اردوگاه ولید وخزینه‌های وی‌راغارت‌کردند. ابوالبطریق یزید علیمی‌که دخترش زن حکم‌بن ولید بود پیش مـن‌آمد وگفت: «کالای دختـر مـرا حفاظت‌کن» وهیچکس به چیزی‌که می‌گفت ازآن او است دست نیافت.

عمروبن مروان‌کلبی‌گوید: وقتی ولید‌کشته شد دست چپش را بریدندوپیش یزیدبن ولید فرستادندکه ازسر زودتررسید. شب‌جمعه‌آنرا رسانیدندکه‌پس ازنماز برای دیدن مردم نصب کرد، وسر روز بعدرسید. وچنان بودکه مردم دمشق دربارهٔ عبدالعزیز شایعه‌گویی‌کرده بودند وچون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند وخودداری‌کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب‌کنند.

یزیدبن فروه وابسته بنی مروان‌گفت: «سر خارجیان را نصب می‌کنند، ایـن پسر عموی توبود وخلیفه بود، بیم‌دارم اگر آن را نصب‌کنی دل مـردم نسبت بدو رقت‌آرد ومردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خداآنرا نصب می‌کنم» وسر رابرنیزه‌ای نهاد. آنگاه‌گفت: «آنرا ببر ودر شهر دمشق بگردان وبه خانهٔ پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان و اهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنرا به‌خانهٔ خویش ببر.» ونزدیك یکماه سربه نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادرخویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سررا بشست ودر جعبه‌ای نهاد وپیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دور باد، شهادت می‌دهم که میخواره ولاابالی وفاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن‌فروه از خانه درآمد، زنی وابستهٔ ولید، بدو رسید که بدو گفت: « وای تو، بدوناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می‌گوید. چنین چیزی نبوده، اگردرباره‌وی قصدی‌داشته‌بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت‌نداشت.»

عبدالرحمن‌بن مصادگوید: یزیدبن ولید مرا پیش ابومحمد سفیانی فرستاد، وچنان‌بود که وقتی ولید از کار یزید خبریافته بود، ابومحمد را به ولایتداری دمشق فرستاده‌بود که سوی ذنبه‌آمد وخبر اوبه یزید رسید ومرا سوی اوفرستاد که به نزد وی‌رفتم ومسالمت کرد وبا یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ماآوردند که از طرف بیابان می‌آمده بود، فرستادم که اورا به نزد من‌آوردند وخبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید بازگشتم ودیدم که پیش‌ازآنکه من به نزد او رسم، خبربد بدو رسیده است.

دکین‌بن شماخ کلبی عامری‌گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشربن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«وپروردگان وی یاوه‌نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرولید را به دست وجه‌الفلس دیدم که می‌گفت: «من اورا کشتم واین پوست راکندم.» یکی آمد و سررا برید واین پوست به دست من‌ماند.» نام وجه‌الفلس عبدالرحمان بود.

حکم‌بن نعمان وابستهٔ ولیدبن‌عبدالملك گوید: منصوربن‌جمهور سرولید را با ده کس پیش یزیدآورد که روح‌بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: « ای امیرمؤمنان ازکشته شدن فاسق واسارت عباس خوشدل‌باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سر آمده بودند عبدالرحمان وجه‌الفلس بود وبشر، وابستهٔ کنانهٔ کلبی، که یزید به هریك ازآنها ده‌هزار داد.

گوید: آنروزکه ولیدکشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می‌کرد گفت: «هرکه‌سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی‌آوردند، ولیدگفت: « نامهایشان رابنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری‌آورده بودگفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کارکنند.»

گوید: مالك‌بن ابی‌السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالك به عمروگفت: «برویم.»

عمروگفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض‌مانمی‌شود که ماکسی نیستیم که نبردتوانیم کرد.»

مالك‌گفت: «وای تو! به‌خدا اگر برما دست یابند هیچکس پیش از من وتو کشته نمی‌شود، سراورا میان سرهای ما نهند وبه‌کسان‌گویند: ببینید درآن‌حال کیها با وی بوده‌اند!» وعیبی سخنتر از این براونتوانندگرفت.

گوید: پس هردو بگریختند.

به‌گفتهٔ ابومعشر، ولیدبن‌یزید به‌روز پنجشنبه‌دو روزمانده ازجمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد.

هشام‌بن محمد ومحمدبن‌عمر واقدی وعلی‌بن محمد مداینی نیزچنین گفته‌اند.

اما دربارهٔ مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند : ابومعشرگوید: مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: خلافت وی یکسال ودوماه وبیست و دو روز بود.

ونیز دربارهٔ سن وی به روزی‌که کشته شد اختلاف هست:

هشام‌بن محمد کلبی‌گوید: وقتی کشته شد سی‌وهشت ساله بود. محمدبن‌عمر گوید: وقتی کشته شد، سی‌وشش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل‌ودوساله‌بود. به قولی دیگر: چهل‌ویکساله بود. بعضی دیگرگفته‌اند: چهل‌و- پنجساله بود.

کنیهٔ ولید، ابوالعباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمدبن یوسف‌ثقفی بود. مردی نیرومند بود وانگشتان پایش دراز بود. چنان بودکه تیغه‌ای‌آهنین را به‌زمین می‌کوفتندوریسمانی‌بدان بودکه به پای وی می‌بستند، روی اسب‌می‌جست وتیغه را می‌کند وبراسب می‌نشست ودست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن‌ابی الزنادگوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، ازولید سخن‌آوردند ونکوهش اوکردند وبه سختی عیب وی‌گفتند، من چیزی ازآن باب نگفتم، ولید اجازهٔ ورود خواست‌که اجازهٔ ورود داد ومن خشم را در چهرهٔ ولید بدیدم.کمی نشست‌آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، دربارهٔ من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش‌آمدگفت وگفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی‌پرسید.آنگاه‌گفت: «روز لوچ را به یاد داری‌که زهری فاسق‌نیزپیش

وی بود وعیب من می‌گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، واز آن‌باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست مـی‌گویی، غلامـی راکه بالای سرهشام ایستـاده بود به یاد داری؟»

گفتم:«آری.»

گفت: «وی‌آنچه راگفته بودند به من خبرداد، به‌خدا اگر فاسق زنده مانده بود،می‌کشتمش.»

گفتم: «وقتی‌درآمدی خشم را در چهرهٔ تودیدم.»

سپس‌گفت:«ای‌ابن‌ذکوان، لوچ، عمرمرا تلف‌کرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، خدا عمرت را درازکند وامت را از بقای‌توبهره‌ور کند.»

گوید:آنگاه شام خواست‌که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکـردیم و او بنشست،گفت: « شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه‌کنیز بیامدند ومـیان من واوجای‌گرفتند آنگاه بنوشید وکنیزان برفتند باز شراب خواست وچنان‌کردند که بار اول‌کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می‌کرد وشراب می‌خواست وچنان می‌کردند تا صبح دمید ومن جامهای اورا شمارکردم‌که هفتاد بود.

در این سال، خالدبن عبدالله قسری‌کشته شد.

سخن ازکشته‌شدن‌خالدبن‌ـ عبدالله قسری وسبب آن

ازپیش‌گفتیم‌که هشام‌خالد را از عمل ولایتداری عراق وخراسان معزول‌کرد ویوسف‌بن‌عمر را بر عراق‌گماشت. چنانکه گویند: وی پانـزده سال، چند ماه‌کـم

عامل هشام براین ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدوبیستم معزول شد. وقتی هشام اورا معزول کرد ویوسف در واسط به نزد وی آمد اورا بگرفت وآنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف‌بن‌عمر به‌حیره رفت‌وخالدهیجده ماه تمام‌با برادرخویش اسماعیل وپسرش یزید وبرادر زاده‌اش منذربن‌اسد در زندان بود.

راوی‌گوید: پس ازآن یوسف از هشام اجازه خواست که دربارهٔوی‌مختار باشد و اورا شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته واموال از دست رفته که هشام بـرای یکبار به او اجـازه داد و کشیك‌بانی را فرستاد که شاهدآن باشد وقسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی کـه در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید:یوسف،خالدرا پیش‌خواند، درحیره برسکویی‌نشست وکسان‌حضور یافتند. باوی سخنان سبك‌گفت‌اما او یك‌کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد وگفت: «ای پسر کاهن!» که شق‌بن‌صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تو احمقی که شرف مرا عیب میگیری‌ولی‌تو ای‌پسرشراب‌ـ فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس ازآن هشام در شـوال صدوبیست‌ویکم بدو نوشت ودستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیـل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای‌گرفت. یزیدبن‌خالد به تنهایی روان‌شد وراه دیـار طی‌گرفت تا به دمشق رسید. پس ازآن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان‌بن عنبسهٔ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد وبنه‌هـا را سوی‌قصربنی‌مقاتل‌فرستاد. یوسف سوارانی‌فرستاده‌بود که تـوشه وبنه‌ها وشتران و وابستگان خالدرا که آنجا بودندگرفتند که‌تازیانه‌شان‌زد وآنچه را از آنها گرفته بود بفروخت‌وبعضی‌وابستگان‌را به‌بردگی‌باز برد.وقتی‌خالد به‌قصرمقاتل‌رسیدهمه‌چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که‌مقابل باب‌الرصافه بود وبقیهٔ ماه شوال وذی‌الحجه ومحرم وصفر راآنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند وابرش با خالد مکاتبه می‌کرد. در این‌اثنا زیدبن‌علی قیام‌کرد و کشته شد.

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان‌بنی‌هاشم‌چنان بودند که ازگرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هرکدامشان در غم قوت‌عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیروگرفتند و در اندیشهٔ خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای‌گرفته که‌گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم‌بن‌حزن قینی که سالارگروه فرستادگان بود ویوسف بدوگفته بود، مضمون نامهٔ وی‌را تأیید کند وچنان‌کرد، بدوگفت: «دروغ‌گفتی وآنکه‌ترا فرستاده نیز دروغ‌گفته، هر بدگمانی‌ای که دربارهٔ خالد داشته‌باشیم دربارهٔ اطاعت اوبدگمانی نداریم.» وبگفت تاگردن اورا بکوفتند.

گوید: خبربه خالد رسید وبرفت تا وارد دمشق شد وآنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید وبه غزا رفت. یزید وهشام وپسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت‌کلثوم‌بن‌عیاض‌قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد وپسرانش برفتند، هرشب در خانه‌های دمشق حریقی روی‌می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس ویاران وی به وجود می‌آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت وسرقت دست می‌زدند. اسماعیل‌بن عبدالله ومنذربن‌اسد، وسعیدبن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که ازطرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت واز حریق سخن‌آورد وگفت که

هرگز نبوده واین کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بربیت‌المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت ودستور داد خاندان خالد را از کوچك و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر ومحمد و سعید را در ساحل گرفت وآنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان و کودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به‌ابی‌العمرس دست یافت واورا با یارانش بگرفت. ولید ابن‌عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت وگرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد ویکایك آنها را نام برد وبه قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت وهیچیك از وابستگان خالد را جزوآنها نام نبرد.

گوید: هشام به‌کلثوم نامه نوشت واو را دشنام داد وسرزنش کرد ودستور داد که همه محبوسان خاندان خالد راآزادکند که همه راآزادکرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امیدکه وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت دربارهٔ آنها با وی سخن کند.

گوید: وچون کسان بیامدند واز سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی‌شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن‌خالد جزو مردم عادی بیامد تا به‌حمص رسید وخالد بیامد تا در دمشق جای‌گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب وعاتکه را پیش‌خواند وگفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» وآنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد ویزید و سعید پسرانش به نزد وی‌آمدند. خالد بگفت تاکسان‌را اجازهٔ ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هرروز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل وپسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالدگفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم ومطیع، به‌باقیماندگانم کس‌گماشتم، حرم من وحرم خاندانم‌راگرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می‌کنند چراگروهی از شما به پا نخاستید وبگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم‌داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدایتان‌ترسان کند.»

پس ازآن‌گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یك عراقی مسلك شامی‌مسکن‌حجازی‌الاصل دعوت می‌کنم(منظورش محمدبن‌علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: وچون‌گفتار وی به هشام رسیدگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

ابوالخطاب‌گوید: خالدگفت: « به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود)بدی‌کند شامی حجازی‌عراقی‌را منصوب می‌داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ‌آید.»

گوید خبر به هشام رسید وبدونوشت: «توبدگوی یاوه گویی، مرا از بجیلهٔ اندك زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یاگفتار اورا یاری نداد مگر یکی از مردم عبس‌که شعری‌گفت به این مضمون:

«بدانیدکه دریای جود تیره شد
«که اسیر ثقفیان است وبسته در زنجیرها
«اگر قسری را به زندان‌کنید
«نام وی را
«ونیکی‌ای راکه با قبایل‌کرده
«به زندان نمی‌توانیدکرد.»

گوید: خالد ویزید ومردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم‌بن‌عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد واو راپیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود وبه سواران حمله برد که راه برای او گشودند واوبراسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدوخبردادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بندهٔ بنی‌قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت ودر زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همانروز برفت تا در رصافه بنزد هشام رسید وبه‌نزد ابی‌الزبیر حاجب وی رفت. ابوالزبیر به نزدهشام رفت وبدو خبر داد که به کلثوم نوشت واورا سرزنش کرد وگفت: «کسی را که گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی را که نگفته بودم به زندان کنی به زندان کردی.» ودستور داد که خالد را رها کند که اورا رها کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدونوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده که عبدالرحمان‌بن‌ثویب ضنی سعدی پیش تو به‌پا خاسته وگفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده است، تو نیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تو نیز رحیمی، خدای بردبار است تو نیز بردباری وتا ده‌صفت را برشمرده. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می‌کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر-مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «درآن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش وبدکار بتواند آنچه را درآن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان‌بن ثویب‌روی به‌من کرد. وگفت: ای خالدمن‌ترا به‌سبب ده‌صفت دوست دارم، خدای کریم است وهمه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست‌دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی ازاین بدتر آن بود که شقی‌زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان‌به‌پای‌خاست وگفت: ای امیرمؤمنان جانشین تومیان‌کسانت به نزد توگرامی‌تر است، یا فرستاده‌ات؟ وامیرمؤمنان‌گفت: جانشینم میان کسانم. وشقی‌زاده‌گفت: توجانشین خدایی ومحمد فرستادهٔ اوست. قسم به دینم‌گمراهی یکی از مردم بجیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامهٔ وی را به هشام دادکه بخواند وگفت: « ابوالهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت، وچون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیك ازآنها را اجازهٔ ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا ببود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان کیفیت پنجاه‌هزار هزار را می‌داند، توهم می‌دانی، با فرستادهٔ امیرمؤمنان به نزد وی بیا که بدودستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم بازندارد؟

گوید: خالدکسانی از معتمدان خویش وازآن جمله عمارة‌بن ابی‌کلثوم

ازدی را پیش خواند ونامه را بداد تا بخواندند وگفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت‌المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تواند ودو کس باتومخالفت نمی‌کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می‌گیری ومی‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگرچه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید: سوی‌هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه واختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می‌گیری، اکنون که‌گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز ازبیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم واز خدای کمك می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد وبه نزد ولید رفت، اما اورا نخواست وبا وی‌سخن نکرد،خالد با وابستگان وخادمانش درخانهٔ خویش ببود تا وقتی که سریحیی بن‌ـ زید را از خراسان بیاوردند، که‌کسان را در رواقی فراهم‌آوردند وولید به مجلس نشست.حاجب‌نیز بیامد و بایستاد.

خالد بدوگفت: «حال من چنین است که می‌بینی وتوان راه رفتن ندارم، مرا برکرسی‌ای‌می‌برند.»

حاجب‌گفت: « هیچکس که به پای نرود به‌نزد وی وارد نشود.»

گوید:آنگاه حاجب به سه‌کس اجازه داد. سپس‌گفت: «ای خالد برخیز.»

خالدگفت: «حال من‌چنانست که با توگفتم.»

آنگاه به یك یادو کس اجازه داد وبازگفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»

گوید: وچنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گفت: «ای خالدبرخیز.» سپس اجازه داد وبگفت تا خالد را باکرسیش برداشتند وبه نزد ولید بردند که بر-تخت خویش نشسته بود وخوانها نهاده بود وکسان پیش روی وی دوصف بودند، شبه‌بن عقال یا عقال بن‌شبه سخن می‌کرد وسریحیی‌بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دوصف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخاست و کسان را روانه کردند وخالدرا نیزپیش کسانش بردند.

گوید: همینکه خالدجامهٔ خویش را درآورد، فرستادهٔ ولید بیامد واورا پس برد و چون به در خیمه‌گاهها رسید بایستاد. فرستادهٔ ولید پیش وی‌آمد وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یزیدبن خالد کجاست؟»

گفت: «هشام‌براو دستی یافته بود، آنگاه ازپی وی برآمد که از اوگریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیرمؤمنان است تا وقتی که خدا اورا به خلافت‌رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی بازآمدوگفت: «نه، تواورا به جای نهاده‌ای به‌منظور فتنه.»

خالد به فرستاده‌گفت: «امیرمؤمنان داند که ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من‌و پدرم‌وجدم.»

خالدگوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که‌ولیدنزدیك است، چنانکه گفتهٔ مرامی‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یا اورا بیار یاترابه زحمت‌می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می‌خواهی واز پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او برنمی‌دارم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش‌را به‌گوش من برسان.»

گوید: غیلان‌اورا ببرد وبا زنجیر شکنجه‌کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: «به خدا آدمی‌ای را شکنجه نمی‌کنم، به خدا نه سخن می‌کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار وبه نزد خویشتن‌بدار.»

گوید: پس غیلان اورا بداشت تا وقتی‌که یوسف‌بن عمر، با مالی از عراق بیامدو باهمدیگرزیرورو‌ی کارر‌انگریستند. پس‌از آن‌ولیدبه‌مجلس‌نشست‌یوسف‌نیزبه نزد وی بود، ابان‌بن عبدالرحمان نمیری دربارۀخالدسخن‌آورد، یوسف‌گفت: «من اورا به پنجاه‌هزارهزارمی‌خرم.»

ولیدکس پیش خالد فرستادکه یوسف ترا به پنجاه هزارهزار می‌خرد، اگر این مبلغ را تعهد می‌کنی‌که هیچ، وگرنه ترا به اوتسلیم می‌کنم.»

خالدگفت: «رسم نبودکه عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم ـ و چوبی از زمین برداشت ـ تعهد نمی‌کنم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کردکه جامه‌اش را درآورد وجبه به تن وی‌کرد وجبه‌ای دیگر روی‌آن، و درکجاوه‌ای بی‌فرش‌جا داد. ابوقحافۀ مری برادر زادۀ ولیدبن تلیدکه از جانب هشام عامل موصل بوده‌بود، هم‌کجاوۀ وی‌بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش‌خواند واز مادرش سخن‌آورد.

خالدگفت: «چرا از مادران سخن می‌کنی، به خدا هرگز یك‌کلمه با تو

نخواهم گفت. پس اورا به شکنجه کشید وبسختی عذاب داد اما یك کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زیدبن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط، شربت سویقی از دانهٔ انار برای اوفرستاد که خبر به یوسف رسید وزید را پانصد تازیانه زد وسالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم ومحمد دوپسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم‌بن هشام صبوری کرد ومحمدبن هشام بنالید. خالد یك روز زیر شکنجه بودآنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب اورا کشت وبیرون حیره در جبه‌ای که به‌تن‌داشت به گور شد. واین به‌گفتهٔ هیثم بن عدی‌در محرم سال صدوبیست وششم بود.

گوید: عامر بن سهلهٔ اشعری بیامد و اسب خالد را برقبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابونعیم گوید: یکی مراگفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست وبردوپای وی نهاد، آنگاه کسان برآن ایستادند تا دوپایش بشکست به خدا یك کلمه نگفت وچین به چهره نیاورد. پس ازآن بردو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بررانهایش نهادند، آنگاه برتهیگاههایش، آنگاه برسینه‌اش تا بمرد، به‌خدا نه‌یك کلمه گفت، نه‌چینی به‌چهره آورد.»

گوید: وقتی ولیدبن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب وپیشروان مذحج
«روحی راکه همه شب بانگ می‌زد
«وخواب‌نداشت خاموش کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مضرسه، پیداست که ازلوازم‌شکنجهٔ آنروزگار بوده ازمشخصات آن‌در متونی که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م

«امیرمؤمنان را به جای‌خالد
«چنان وانهادیم که بربینی خویش
«افتاده بود، اما به سجده نبود
«اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
«به جای‌آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
«اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
«ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزنددار
«بازداشتیم
«اگر قسری به سفر هلاك رفت.
«ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان‌بن جعدهٔ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
«دعوی کشتن اورا داشته باشد
«شخصی است که جانش پراز دروغ است
«وی مردی بود که مرگش رسیده بود
«وبنی مروان باعربان‌سوی‌اورفتند.»

ابومحجن وابستهٔ خالد شعری‌گفت به این مضمون:

«از ولید ومردم اردوی اوبپرس
«صبحگاهی که‌باران‌سرد ما براوریخت
«هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
«آیا کسی از مضریان‌آمد که از اودفاع کند؟
«هر که بیخبر از شعر، ماراهجاگوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
«که ما به وسیلهٔ آن هجا می‌گوییم
«و قصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزیدبن ولید، ملقب به‌یزید ناقص (کاستی‌آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولیدبن یزید برمقرری کسان افزوده بود وهر کس‌را ده بیشتر داده‌بود، پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان را به وضعی که در ایام هشام‌بن عبدالملك بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن‌محمد بود.

علی‌بن محمدگوید: مروان‌بن محمد، یزیدبن ولید را دشنام داد وگفت: «ناقص‌بن ولید» وکسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی‌مروان آشفته شد وکار فتنه بالاگرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال صدو بیست‌وششم رخ‌داد

از جمله فتنه‌ها آن بودکه، از پس کشته شدن ولیدبن یزید، سلیمان‌بن هشام در عمان به‌پاخاست.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ولیدکشته شد، سلیمان‌بن هشام که در عمان به‌زندان بود، از زندان درآمد واموالی راکه آنجا بود بگرفت وسوی دمشق روان شد و بناکرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به‌کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به‌کسان عباس بن ولید تاختند و خانهٔ او را ویران‌کردند وبه خونخواهی ولیدبن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملك از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم وعقل وجمال، از سران بنی‌مروان بود. وقتی ولید کشته شد وخبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند وگریه کن و نوحه‌گری نهادند واز چگونگی کشته‌شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته باقوم مقاومت می‌کردیم وبر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس‌بن‌ولید بیامد وبه‌طرف عبدالعزیزبن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند وخانهٔ عباس را ویران کردند وبغارت دادند وحرمتهای وی‌را شکستند وپسرانش را بگرفتند وبه زندان کردند واز پی وی برآمدند که سوی یزیدبن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند وآنها را به خونخواهی ولیددعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند باآنها بیعت کنند وگرنه خلافت را به‌بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویة‌بن یزیدبن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان‌بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواندگفت: «این نامه‌ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و درآنچه می‌خواستند پیرو آنها شد.

گوید: وقتی یزیدبن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب‌بن‌هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به‌خویش دعوت نمی‌کند بلکه به شوری دعوت می‌کند.

عمروبن قیس سکونی گفت: «به‌ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولیدبن‌یزید بود.

گوید: یعقوب‌بن عمیر ریش وی را بگرفت و گفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می‌گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی تو روا نبود که مالش را بدو تسلیم کنی، تا چه رسد به‌کار امت.» مردم حمص به‌فرستادگان یزیدبن‌ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویة‌بن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان‌بن‌عبدالله نبود.

گوید: سمط‌بن‌ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی بامعاویة‌بن‌یزید گرم نبود، ابومحمد سفیانی نیز با آنها بود که گفتشان: «اگر سوی دمشق روم و مردم آنجا را بنگرم، کسی بامن مخالفت نمیکنند.»

گوید: یزیدبن ولید، مسروربن ولید و ولیدبن روح راباگروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی‌عامربن کلب بودند ودر حوارین جای گرفتند. پس از آن سلیمان ابن‌هشام پیش یزیدرفت که اورا حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن‌عبدالملك را به زنی گرفت و آنچه راکه ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و اورا پیش مسروربن ولید و ولیدبن روح فرستاد ودستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند ودر دهکده‌ای از آن خالدبن یزیدبن معاویه فرود آمدند.

یحیی‌بن عبدالرحمان بهرانی گوید: مروان‌بن عبدالله به‌پاخاست و گفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید و به راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکو شود. اینك شاخی از آنها برای شما نمایان شده و گردنی از آنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنبالهٔ آن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید واین سپاه را پشت سرخویش به جای‌نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیك است و می‌خواهد جمع‌شما را بشکند، وی به قدریان متمایل‌است.»

گوید: پس، کسان به‌مروان‌بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند وسرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویة‌بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان‌بن عبدالله کشته شد ابومحمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان‌بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و اوبه جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند وسوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت وبا شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان‌بن عبدالملك آن سوی عذرا که چهارده میل بادمشق‌فاصله داشت.

ولیدبن‌علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیزبن‌حجاج را پیش خواند وبا سه هزار کس روانه کرد وبدو گفت که در ثنیة‌العقاب توقف کند. هشام‌بن‌مصاد را نیز پیش‌خواند وبا هزار وپانصد کس روانه کرد وگفت در عقبة السلامه بماند وبه‌آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزیدبن مصادگوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرودآمده بودند. زیتون را برسمت راست خویش نهاده بودند وکوه را سمت چپ وچاهها را پشت‌سر، وجز از یك سوی به‌طرف‌آنها راه نبود. آغاز شب فرودآمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به‌آنها رسیده بودیم. چون روزبرآمد وگرما شدت‌گرفت، اسبان

ما خسته بود وآهن برما سنگینی می‌کرد. نزدیك مسرور بن‌ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این‌حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش‌آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدافرودنمی‌آیم تا خدا هرچه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل‌بن حارثهٔ کلبی برپهلوی راست وی بود. طفیل‌بن زراره حبشی برپهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوتیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود واز جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس‌راندند. آنهاهمچنان به‌ما حمله می‌بردند ومایپاپی به‌آنها حمله می‌بردیم. نزدیك به دویست‌کس ازآنها کشته شد که حرب‌بن‌عبدالله‌بن یزیدبن معاویه ازآن جمله‌بود از یاران سلیمان نیز نزدیك پنجاه‌کس کشته‌شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه‌سوار مردم حمص بود بیامد وهماورد خواست، حیة‌بن‌سلامهٔ کلبی سوی وی رفت وبا نیزه ضربتی‌بدوزد که‌ازاسب‌بیفتاد، ابوجعده وابستهٔ قریش از مردم دمشق بدوحمله برد و خونش را بریخت. پس ازآن ثبیت‌بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراك سغدی‌که از شاهزادگان سغد واز خاصان سلیمان‌بن هشام بود به مقابلهٔ اورفت. ثبیت‌کوتاه‌قامت بود وایراك تنومند، و چون ثبیت دیدکه سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراك بایستاد وتیری سوی وی انداخت‌که عضلهٔ ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیةالعقاب بیامد وبه‌آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد وکسان بکشت وبه نزد ما رسید.

سلیمان‌بن زیاد غسانی‌گوید: من با عبدالعزیزبن‌حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده‌گاه شما تپه‌ای که‌میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای‌ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم وهر که راه مارا گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت وهزیمت شدند.

گوید: یزیدبن‌خالدبن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارهٔ قوم خویش‌بیادآر.» وکسان دست بداشتند ورفتارسلیمان وعبدالعزیز را ناخوش‌داشت. نزدیك بود میان‌ذکوانیان وسلیمان با بنی‌عامر کلب شری رخ دهد اما دست‌از آنها بداشتند به شرط آنکه با یزیدبن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام کس سوی ابومحمد سفیانی ویزیدبن خالد فرستاد که‌گرفتندشان وبرطفیل‌بن‌حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خداوخویشاوندی قسم‌می‌دهیم.» طفیل با آنها سوی سلیمان‌رفت که آنهارا بداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشدشان وجمعی از آنها بیامدند وبامحمد ویزیددرسرا-پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزیدبن ولید فرستاد که آنها را با دوپسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نوادهٔ ابوسفیان، دایی عثمان‌بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان وعبدالعزیز سوی دمشق آمدند ودر عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم آمد وبا یزیدبن‌ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق وحمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد وبزرگانشان را جایزه‌داد که‌معاویة‌بن-حصین وسمط‌بن ثابت و عمروبن قیس وابن‌حوی و صقربن‌صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم‌حمص، معاویة‌بن یزید را عامل کرد، باقیمانده دردمشق‌ببودند. که‌پس از آن به مقابلهٔ‌مردم اردن‌وفلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند واورا بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزیدبن ولید باآنها

رجاء نوادهٔ روح‌بن زنباع گوید: سعیدبن عبدالملك از جانب ولیدعامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزیدبن سلیمان‌سرور برادران‌خویش‌بود، پسران سلیمان‌بن عبدالملك در فلسطین مقیم بودند ومردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد،سعیدبن روح‌بن زنباع، که‌درآن وقت سرمردم فلسطین بود، به یزیدبن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به تو سپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم‌آورد، به‌سعیدبن عبدالملك که درآنوقت‌درسبع مقیم‌بودنوشت که‌ازپیش‌ما برو که کار آشفته‌شده و ما کارخویش را به کسی سپرده‌ایم که به‌کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزیدبن‌ولید رفت.

گوید: پس ازآن یزیدبن سلیمان مردم فلسطین را به نبزد یزیدبن‌ولید دعوت کرد.مردم اردن ازکار آنهاخبریافتند و کارخویش‌را به‌محمدبن‌عبدالملك‌سپردند کار مردم‌فلسطین‌نیزباسعیدبن‌روح‌وضبعان بن‌روح بود. یزیدازکارشان‌خبریافت‌وسلیمان بن‌هشام را بامردم دمشق‌ومردم حمص که با سفیانی‌بوده بودند به مقابلهٔ‌آنها فرستاد.

محمدبن راشد خزاعی‌گوید: مردم دمشق هشتادوچهارهزار کس بودند. پس، سلیمان‌بن هشام به مقابلهٔ آن‌جمع‌روان‌شد.

گوید: وچنان بود که سلیمان‌بن هشام مرا سوی ضبعان وسعید، دو پسر روح وسوی‌حکم و راشد، دوپسر ابن جروبلقینی فرستاد که وعده دادم‌وامیدوارشان‌کردم که به اطاعت یزیدبن ولید درآیند، وآنها پذیرفتند.

عثمان‌بن داود خولانی گوید: یزیدبن ولید مرا به همراهی حذیفة‌بن سعید سوی محمدبن عبدالملك ویزیدبن‌سلیمان فرستاد وآنها را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و وعده داد وامیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن ومحمدبن عبدالملك آغاز کردیم، جمعی ازآنها به نزد محمد فراهم‌آمدند، من با وی سخن کردم. یکی‌شان گفت: «خدای امیرراقرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی‌آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به‌پاشد ومن با وی خلوت کردم وگفتم: «من فرستادهٔ یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم توبود ودرمی از بیت‌المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی ازآنها می‌رسید، برای تو نیز چنین وچنان‌می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم:«آری.»

گوید: آنگاه برون شدم وپیش ضبعان‌بن روح رفتم وبدونیزهمانند این گفتم ونیز گفتم:«تاوقتی که وی‌بباشدولایتداری فلسطین رابه‌توواميگذارد.» از من‌پذیرفت ومن باز گشتم. هنوز صبح نشده بودکه مردم فلسطین برفتند.

محمدبن سعید ازدی‌گوید: در اردن خبرگیر یزیدبن‌ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان‌گرفت، مرا عامل خراج اردن‌کرد. وقتی با یزیدبن ولیدمخالفت کردند، پیش سلیمان‌بن هشام رفتم واز اوخواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزیدبن ولید برفتم وخبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هرچه‌خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم‌بن ذکوانرابا پنج‌هزار کس همراه من فرستاد. شبانه‌آنها را ببردم تا به‌بطیحه رسیدیم و در دهکده‌هاپراکنده شدند، من باگروهی ازآنها سوی طبریه رفتیم وآنها به‌سپاه‌خویش

نامه‌نوشتند. مردم‌طبریه می‌گفتند: «برای‌چه‌بمانیم که سپاهیان‌واردمنزلهای‌مامی‌شوند وبه‌کسان ما تعرض می‌کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمدبن‌عبدالملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکده‌ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت ومردم اردن پیش وی‌آمدند وبا یزیدبن ولید بیعت‌کردند وقتی روز جمعه‌شدسلیمان سوی طبریه روان شد وبردریاچه به زورقی نشست وباآنها همراه بود تا به طبریه رسید وباآنها نماز جمعه بکرد وبا کسانی که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن داودگوید: وقتی‌سلیمان در صنبره فرودآمد مرا سوی یزیدبن ولید فرستاد وبه من‌گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای،خدا زحمت ایشان را بس‌کرد، قصد دارم ابن‌سراقه را به فلسطین‌گمارم واسود بن‌بلال محاربی را به اردن‌گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم وآنچه را سلیمان به من دستور داده بودبدوگفتم.

به من‌گفت: «به من بگوی که به ضبعان‌بن روح چه‌گفتی؟»

گوید: بدوخبر دادم.

گفت: «چه‌کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن‌جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، بازگرد وبه اوبگوباز بگردد تابه رمله رود وبا مردم‌آنجا بیعت‌کند، ابراهیم بن‌ولید را عامل اردن‌کردم، ضبعان ابن‌روح را عامل فلسطین، مسروربن ولید را عامل قنسرین وابن حصین را عامل حمص.»

«او» گوید: [illegible] از کشته [illegible]، یزیدبن ولید سخن کرد وپس از حمد

PDF Tarikhema.ir

سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزید بن ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبدالعزیز نوادهٔ دحیهٔ کلبی را برای ولایتداری عراق در نظر گرفت.

عبدالعزیز بدو گفت: «اگر سپاهی با من بود می‌پذیرفتم» و یزید او را واگذاشت و منصور بن جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابومخنف گوید: ولید بن یزید بن عبدالملك به روز چهارشنبه دو روز مانده از جمادی‌الاخر سال صد و بیست و ششم کشته شد. کسان در دمشق با یزید بن ولید بیعت کردند. منصور بن جمهور همانروز که ولید بن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف بن عمر رسید که بگریخت. منصور بن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیت المالها را بگرفت و مقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریث بن ابی‌جهم را بر واسط گماشت. عامل آنجا محمد بن نباته بود. حریث شبانه بر او وارد شد و وی را بداشت و به‌بند کرد، جریر بن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا ببود و عاملان گماشت و در عراق و ولایتهای آن برای یزید بن ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیماندهٔ رجب و شعبان و رمضان را در عراق ببود و چند روز مانده از رمضان از آنجا برفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصور بن جمهور بدوی‌ای بود خشن از تیرهٔ غیلان. اهل دین نبود و به سبب نظری که یزید به باغیلانیان داشت و هم به‌سبب تعصب ... خالد بن [illegible] بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضور داشت

PDF.Tarikhema.ir تاریخ بستان

روان شو، از خدا بترس وبدان که من‌ولید را بـه سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری‌می‌نمود. روا نیست‌تو مرتکب چیزهایـی شوی که ما به‌سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزیدبن‌حجرهٔغسانی به نزد یزیدبن‌ولید آمد، وی مردی‌بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردیـن بـا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به‌سبب سخت کوشی ونیکیاری که‌داشت.»

گفت: «وی درخور این‌کار نیست‌که بدوی‌است واز کاردین‌بی‌خبر.»

گفت: اگرمنصور راکه سخت کوش بوده‌ولایتدار نکنم پس‌کی راولایتدار کنم؟»

گفت: «یکـی از اهـل دین وصلاح را که ازشبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطـلـع بـاشد، چـرا هیچـکس از مـردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی‌شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هروقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به‌زبونی افتاده‌است.»

گوید: وقتی یوسف بن‌عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به‌کسانی ازمردم یمانی‌که به‌نزد وی‌بودندپرداخت‌ودر زندانهااز آنها دیدن می‌کرد، آنگاه با یکایك مضریان خلوت‌می‌کرد و می‌گفت: «اگرآشفتگی ای‌پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه‌می‌کنی؟»

و اومی‌گفت: «من‌یکی ازمردم شامم، باهرکه‌بیعت کنند بیعت می‌کنم وهرـ چه عمل کنند من نیزعمل می‌کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت وهمه مـردم یمانی را که درزندانها بودند رهاکرد وکس پیش حجاج بن‌عبدالله بصری ومنصوربن‌نصیر

Tarikhema.ir

فرستاد که‌اخبار مردم شام را برای او می‌فرستادند. برراه شام نیز دیده‌بانها نهادیکی را نیز درحیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به‌جمع‌رسید نامه‌ای به‌سلیمان‌بن‌سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی را که نزد گروهی هست تغییر ندهدتا آنچه‌را درضمیرشان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیرندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را باشتاب به جهنم برد و خلافت او را به‌کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزیدبن‌ولید، کسان باوی بیعت کرده‌اندو حارث بن‌عباس‌بن‌ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی رابگیر که‌هیچیك از آنها متروك‌نماند، آنها رابه‌نزدخویش زندانی کن، مبادا مخالفت کنی که به‌تووخاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین، یاواگذار.»

گویند: وقتی منصور درعین‌القمربود، به‌کسانی‌از سرداران شام که درحیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف وعاملان وی را بگیرند و همهٔ نامه‌ها را پیش سلیمان‌بن‌سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی‌گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد ونامهٔ منصور راکه برای وی نوشته بود به‌یوسف‌داد که بخواند وازآن حیرت کرد.

حریث‌بن‌ابی الجهم گوید: مقیم‌واسط بودم ناگهان نامهٔ منصوربن‌جمهور

۱ـ ان‌الله‌لایغیرما بقوم حتی یغیر واما بانفسهم و اذا اراداللّه بقوم سوء فلامردله (رعد آیه ۱۳)

پیش‌من آمد که عاملان یوسف رابگیر. من‌درواسط عهده‌دار کاروی بودم، وابستگان ویاران خویش را فراهم آورد، نزدیـک بـه‌سی کس برنشستیم باسلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه‌بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریث‌بن‌ابی‌الجهم.»

گفتند: «به‌خدا قسم یاد می کنیم که حریث‌برای‌کاری مهم آمده است.» ودر را بگشودند که وارد شدیم وعامل راگرفتیم که از در تسلیم درآمـد، صبحگاهان از کسان‌برای یزیدبن‌ولید بیعت‌گرفتیم.

عمربن شجره گوید: عمروبن محمد بن‌قاسم عامل سغد بود، محمدبن‌غزان، یـاعزان، کلبی را بگرفت و تازیـانه‌زد و پیش یـوسف فـرستاد که او را تازیـانه‌زد و مالی‌گزاف به‌گردن‌اونهاد که‌هرجمعه سهمی از آنـرا بـدهد و اگـر نداد بیست و پنج‌تازیانه به اوبزنند.

گوید: دست‌وبعضی‌انگشتان محمدبخشکید وچون منصوربن‌جمهورولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای‌یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت وعمروبن محمد را به‌بند کـرد وکشیکبانان به مراقبت اوگماشت و برای‌نماز برخاست. عمروشمشیری ازآن کشیکبانان راگرفت وبی‌نیام روی آن تکیه داد که درشکمش فرورفت. کسان بانگ برآوردند ابن‌غزان بیامد وگفت: «چراچنین کردی؟»

گفت: «ازشکنجه‌بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی‌کردم که باخویشتن کردی.»

گوید: عمروبن محمد سه روزببود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی‌گوید: وقتی یوسف بن‌عمر، نامهٔ منصوربن جمهور را خواند به‌سلیمان ابن‌سلیم کلبی گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم‌شام همراه تو باحارث ابن‌عباس‌نبرد نمی‌کنند. اگر منصوربن جمهوربیاید، ازاو برتوبیمناکم، رای‌درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیزهمین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت‌به‌یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می‌گویی وچون منصور نزدیك شد کسی راکه ما معتمد من باشد همراه تو می‌کنم».

گوید: وقتی منصور به‌جایی فرود آمدکه صبحگاهان به‌بلد می‌رسید، یوسف به منزل سلیمان بن‌سلیم رفت‌و سه‌روز آنجا ببود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی رااز راه سماوه ببرد تابه‌بلقاء رسید.

به‌قولی: سلیمان‌گفت: «مخفی می‌شوی ومنصوراباولایت وامی‌گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به‌نزدمن‌وترا به‌نزد معتمدی جامی‌دهم.»

گوید: پس ازآن سلیمان به‌نزد عمروبن‌محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و ازاو خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی ومردم‌بکربن‌وائل دائیان تواند.» وعمرو اورا پناه داد.

عمروگوید: هیچکس را ندیده بودم‌که چون اوگردنفراز باشد و از حادثه ترسان. کنیزکی گرانقدر پیش وی‌بردم بکینز گفتم: «او را گرم می‌کنی وخوشدل می‌کنی.» به‌خداهرگز نزدیك او نشدوبدو ننگریست. پس ازآن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکوکردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا یك حاجت‌مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام‌بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصوربن‌جمهور بیامد از ولید یاد کرد وعیب او گفت، از یزیدبن‌ولید یادکرد و ستایش‌اوکرد، ازیوسف و تسلیم‌اوسخن‌آورد. سخنوران به‌پا خاستند ونکوهش ولید و یوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم وقصه آنها را برای وی‌نقل‌کردم و هرکس را نام می‌بردم‌که بد اوگفته بودمی‌گفت: «به‌نزد خدا ملتزم می‌شوم که یکصد تازیانه به‌او بزنم. دویست تازیانه، سیصدتازیانه.» ومن درشگفت بودم که‌هنوز طمع ولایتداری دارد وکسان راتهدیدمی‌کند.

گوید: سلیمان‌بن‌سلیم اورا واگـذاشت. پس ازآن وی را سوی شام فرستاد که درآنجا نهان شد، سپس به‌بلقا انتقال یافت.

علی‌بن‌محمد گوید: یوسف بـن عمر یکی از بنی کلاب را بـا پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزیدبن ولید برشماگذشت نگذاریدش عبورکند.»

گوید: منصوربن جمهور سوی آنهاآمدکه معترض اونشدند و منصورسلاح آنها رابگرفت و وارد کوفه‌شان کرد.

گوید: ازکوفه کسی همراه یوسف‌برون نشد بجز سفیان‌بن‌سلامه وغسان‌بن‌قعاس‌عدوی وشصت‌تن از فرزندان صلبی‌وی از مردوزن. منصور چند روز رفته ازرجب واردکوفه‌شدوبیت‌المالها راگرفت و مقرریهارابداد وعاملان‌وخراجگیرانی راکه در زندانهای یوسف بودند رهاکرد.

گوید: وقتی یوسف به‌بلقا رسید خبروی به یزیدبن‌ولید رسید.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: ازمحمدبن سعیدکلبی‌که از سرداران‌یزیدبن‌ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف‌بن‌عمر در بلقا میان‌کسان

خویش است، او را به‌طلب یوسف فرستاده بود.

محمدگوید: باپنجاه سوار یا بیشتر برفتم ودر بلقا خانهٔ اورا در میان‌گرفتم، همچنان تفتیش[1] کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی‌گوید: یوسف جامهٔ زنان‌پوشیده بودوبازنان‌ودختران خویش‌نشسته‌بود وچون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت واورا دربند بیاورد بادونوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که‌درهمه‌ایام‌خلافت‌یزید و دوماه و ده‌روز ازخلافت ابراهیم در زندان ببود. وقتی مروان به‌شام‌آمدونزدیك دمشق رسید، کشتن آنها را به‌عهدهٔ یزید بن‌خالد نهاد، یزید، وابستهٔ خالد راکه‌کنیهٔ ابوالاسد داشت باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شدو سر دو نوجوان رابا گرزها بکوفت ویوسف‌بن عمر رابرون‌آورد و گردنش رابزد.

به‌قولی: وقتی یزیدبن‌ولید خبر یافت که یوسف‌بن‌عمر سوی بلقا رفته‌پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی ازبنی نمیر بدو رسید وگفت: «ای عموزاده به خدا کشته می‌شوی، از من بشنو و مقاومت کن وبه من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترابکشم و این یمانیان ترا نکشند که‌مارا از کشتن‌تو خشگمین کنند.»

گفت: «هیچیك از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی‌پذیرم.»

گفت: «توبهتردانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدوگفت: «چراآمدی؟»

گفت: «منصور بن‌جمهور به ولایتداری‌آمد و اورابا آنکارواگذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» وبگفت تا او را بـه زندان

۱ــ کلمه متن: نفتش

کردند.

به‌قولی یزید، مسلم بن ذکوان و محمدبن سعیدبن‌مطرف کلبی را پیش‌خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف‌بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی‌گوید: پس برفتند و او را بجستند و نیافتند. یکی از پسران او را تهدید کردند که گفت: «اورا به‌شمانشان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی‌سوی‌مزرعه‌ای از آن خویشتن رفته که‌در سی‌میلی‌است.»

گوید: پس‌آن دو کس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند، و او را بیافتند که نشسته بود وچون متوجه آنها شد بگریخت و پاپوشهای‌خویش را به‌جاـ گذاشت وچون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه‌سربر کناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی را کشیدند، از محمدبن‌سعید تقاضا می‌کرد که طایفهٔ کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به‌اوبدهد باخونبهای کلثوم بن‌عمیر وهانی ابن‌بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیك بود یوسف را بدید وریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی از آن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه‌ای کوچك. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش‌می‌گذشت گرفت ومی‌گفت: «به‌خدا ای امیر مؤمنان ریشم را کندند ویك مو ازآن نماند.»

گوید: پس اورا درالخضراء بداشتند، محمدبن راشد پیش وی رفت وبدو گفت: «آیا بیم‌نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید وسنگی برتوافکند؟»

گفت: «نه، به‌خدامتوجه این نشده بودم، ترا به‌خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جزاین انتقال دهد وگرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبردادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تونهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به‌زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلمه‌ها را از مال وخون وی‌بگیرند.»

راوی‌گوید: وقتی یزیدبن‌ولید، ولیدبن یزید را بکشت و منصوربن جمهور را به عراق فرستاد در بارهٔ عیوب ولیدنامه‌ای‌بمردم عراق‌نوشت واز جمله چیزها که در آن‌نوشته بود چنانکه در روایت علی بن‌محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش‌کرد وپاکیزه داشت و در آن حقها نهادکه بدان فرمان داد و از چیزها نهی کردکه حرام داشته بود تا اطاعت ومعصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیرو فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی‌شد که حدود آن را به‌پادارندکه آنها را به‌فضیلت اسلام احاطه وشهره می‌کند، هرکه را خدای به‌خلافت کرامت دهد وپای‌بند فرمان خدای باشد وبدان کارکند هرکه به‌مخالفت اوبرخیزد یابخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یاپیمان شکنی کند، کید وی‌سست باشدومکروی ناچیز، تاخدا عطای خویش راکامل کند وپاداش وثواب خویش را ذخیرهٔ وی‌نهدودشمنش رادرگمراهی وخسران عمل‌نهد. بدینسان خلیفگان‌خدای وسرپرستان دین وی‌پیاپی بودند ودرکاردین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و دراین باب پیرو کتاب خدابودند و به‌سبب آن مشمول دوستی ونصرت وی بودند که‌موجب اکمال نعمت خدای در بارهٔ آنهابود و خدا ازکارشان رضایت داشت تا وقتی که‌هشام بمرد وکار به‌ولید دشمن خدا افتاد و حرمتهایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باك دارند.

«وچون‌این‌کار از اوشهره شد وعلنی شد وبلیه دربارهٔ‌آن سخت‌شد وبه‌سبب آن خونها ریخته شد واموال به ناحق‌گرفته شد، به علاوه‌کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندك به جای نمی‌گذاشت. من سوی وی رفتم ومنتظر بودم بازآید وعذر به‌پیشگاه خدای‌وبه نزد مسلمانان‌آرد واز عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد واز این کار اکمال مقصود خویش می‌خواستم که استقامت ستون دین بود وروان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه‌هاشان از کینهٔ وی پربود که دشمن خدای می‌خواست همهٔ شرایع اسلام را مبدل کند وبه خلاف آیات منزل خدای دربارهٔ آن عمل کند واین از وی شایع وعام وبی‌پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی دربارهٔ آن شك نداشت، اعتراض خویش را باآن بیم که از تباهی دین ودنیا داشتم باآنها بگفتم وترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند وازآن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند وبیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به‌گناه افتاده باشند وچون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند وخدای گروهی مردم دیندار وپسندیده‌شان را برانگیخت که خبرشان دهند. من عبدالعزیز بن‌حجاج بن‌عبدالملك را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده‌ای به نام بخراء مقابل‌شد واورا دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد ومسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت وجز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی‌اعتنایی به خدای در کار حمله به‌آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت ومواخذهٔ وی را سخت. پس خدای اورا به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران وخواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می‌شدند در شدند وخدا آتش وی راخاموش کرد وبندگان را از اوآسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را برشما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال‌آمده‌اید که نیکانتان،زمامداران

شمایند وعدالت برایتان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. دربارهٔ آن حمد خدا بسیار گویید وپیرو منصور بن جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان‌ومیثاق خدا ومحکمترین عهد وپیمانی که برکسی از مخلوق وی مقرر شده به‌گردن شما است که شنوا ومطیع من باشید وجانشینانی که ازپی‌خویش معین کرده‌ام وامت دربارهٔ آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به‌گردن من این حق هست که‌میانتان مطابق دستور خدای وسنت پیمبراوصلی‌الله‌علیه عمل کنم واز روش نیکان گذشتهٔ شماتبعیت کنم. ازخدا، پروردگار ومولای خویش توفیق‌نکومی‌خواهم وتقدیرخوب.»

در این سال نصربن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل‌منصور ابن‌جمهور امتناع کرد که یزیدبن‌ولید ولایتداری خراسان را نیز با عراق به‌منصور داده بود.

ابوجعفر گوید: پیش از این‌خبر نصرونامهٔ یوسف‌بن‌عمر راکه‌بدونوشته بود که باهدیه‌های ولیدبن‌یزید پیش‌وی رود یادکردم واین‌که‌نصر از خراسان به‌آهنگ عراق حرکت‌کرد ودر سفر خویش‌کند می‌رفت تا وقتی‌که خبر کشته شدن‌ولیدبدو رسید.

باهلی‌گوید: بشیربن‌نافع وابستهٔ سالم لیثی‌که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصرآمد،یوسف بن‌عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظوربن‌جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری‌رفتم وبا خویش‌گفتم پیش نصرروم وخبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابستهٔ نصر مرا بداشت وگفت: «از پیش‌من‌عبورنخواهی کردمگرآنکه خبر را بامن‌بگویی.» من‌نیزخبر راباوی بگفتم، اما به قید قسم از اوتعهدگرفتم که به‌کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم وخبر را با وی بگویم واوتعهد کرد.

گوید: باهم برفتیم تاپیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود درماجان، اجازهٔ ورود خواستیم، یکی از خواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد ودست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم واز من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابستهٔ خویش گفت: «اورا ببر وجایزه‌ای به‌او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدربه وعبدالله بن بسام به نزد من آمدند وخبر را باآنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسیداورا نگهداشت واو کس پیش من فرستاد، وچون خبر را با آنها بگفتم تکذیبم کردند، گفتم: «اینان رانگهدار.» وچون سه روز براین گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، وچون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به‌آنها رسید چنان که من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد وبگفت تا یابویی با زین ولگام به من دادند. یك زین چینی نیز به من داد وگفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر ازکشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان راآزاد کرد وکنیزکان دلپسند را میان فرزندان وخاصان خویش تقسیم کرد، وظرفها را میان عامهٔ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد وگفت نیکرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد ودر سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست ودوپای اورا می‌بریم.»، پس از آن نام وی راآشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای واماندهٔ بی کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیعه ویمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را برطخارستان

بالاگماشت. مسعدة‌بن‌عبدالله‌یشکری را برخوارزم‌گماشت. همو بود که خلف دربارهٔ اوشعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم
«که مسعدهٔ بکری مایهٔ امید بیوه زنان است»

پس از آن ابان‌بن حکم زهرانی را به‌جای وی گماشت.مغیرة‌بن شعبهٔ‌جهضمی را نیز برقهستان‌گماشت و به‌آنها دستور نیکرفتاری داد .

گوید: نصر کسان را به‌بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک‌بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم‌کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می‌کرد ودر سخنرانی خویش می‌گفت: «من نه اعرابی‌جلفم‌و نه فزاری منسوب به نبط،کارها مرا اعتبار داده ومن نیز آنرا معتبر کرده‌ام، به خدا شمشیر را به جایش می‌نهم وتازیانه را به جایش می‌نهم وزندانرا به محلش‌می‌برم، به خدا مرا سخت‌سر خواهید یافت‌که اختلاف را محو می‌کنم یا با من به راه‌آیید ودرسنت‌های بزرگ‌بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم‌که عقاب شترمرغ آبجو را می‌کوبد که‌آنرا پهلوبه پهلو می‌کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان‌آمد که منصوربن جمهور اورافرستاده بود، یکی‌ازوابستگان نصربه‌نام حمید که برراههای نیشابورگماشته‌بودوی رابگرفت وتازیانه زد وبینی‌اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصربگفت تا بیست‌هزار بدودادند ووی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته وابستهٔ من است وهمسنگ‌ تونیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی‌مگوی.»

عصمة‌بن‌عبدالله اسدی نیز بدوگفت: « ای برادر بلقینی! به‌کسی که‌پیش‌وی می‌روی خبربده که ماقیس رابرای مقابلهٔ ربیعه‌آماده کرده‌ایم وتمیم برای‌ازد وکنانه به جای مانده که‌کسی برای مقابلهٔ‌آن‌نیست.»

نصر گفت: «هروقت‌کاری را به صلاح آوردم‌آنرا تباه‌کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامة‌بن‌مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصوربن‌جمهور پیش نصربن‌سیار آمد که گفت: «امیرمؤمنان درگذشته؟»

گفتند:«آری.»

گفت: «منصوربن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن‌عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند:«آری.»

گفت: « ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هردو را بداشت و آنها را درگشایش داشت و یکی را فرستاد که منصوربن‌جمهور را بدید که‌در کوفه‌سخنرانی‌می کرد و نصر آنها را رها کرد و به قدامه‌گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم ومردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی‌شود؟»

گفت: «برای‌آنکه ما چنانیم که شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی،ابوغسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید واورا به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصوربن جمهور به عراق آمد عبیدالله‌بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدارآنجا بود که به جایش نگهداشت. شمامة‌بن حوشب را برنگهبانی خویش گماشت. حجاج‌بن‌ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان‌بن محمد به غمربن یزید برادر ولیدبن یزید نامه نوشت واورا به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان‌ـ ابن‌محمد به‌غمر بن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به غمر بن یزید نوشت:

«اما بعد، : این‌خلافت از جانب خداست بر طرق‌نبوت پیمبران و اقامهٔ‌شرایع دین وی که به‌عهده کردن‌آن حرمتشان داده و عزیزشان می‌دارد و هر که را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد و مخالفانشان را که راهی جز راه‌آنها گیرند، مرگ می‌دهد، و همچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به‌آنها سپرده که قائمی به‌کمك یارانی از مسلمانان به‌حق‌آن‌قیام کند».

وچنان بود که مردم شام در کار اطاعت ومنع از حرمتهای خدا ووفا به‌عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند وبا بیدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای برآنها پیاپی شد که اسلام به‌آنها معمور شد وشرك مشرکان به سبب‌آنها از پای افتاد، اماکار خدای را رها کردند و به پیمان‌شکنی پرداختند کسانی بدین‌کار قیام‌کردند وشعلهٔ‌آنرا افروختند، اما دلها از آن بیزار بود. خونهای خلیفه کسانی از سران بنی‌امیه‌اند که اگر چه فتنه‌آرام‌شود وکارهاشان سامان‌گیرد خون وی متروك نماند. این چیزی است که‌خدای‌می‌خواهد وتخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را دربارهٔ آنچه‌کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری ببینم وبه انتقام برخیزم وبه خاطر دین خدای‌که از دست رفته وفرایض آن‌که متروك ومهمل مانده انتقام بگیرم‌کسانی بامنندکه خدای‌اطاعت‌مرادردلهاشان جای داده وسوی هرچه ببرمشان بیایند و نظیرشان هستندکسانی‌که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان‌آکنده است وپر، انتقام را نوبتی هست‌که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد ومروان نباشم اگر تغییری رخ نماید وبه مخالفت‌قدریان

جامهٔ خویش‌رامحکم‌نکنم وآنها رابا شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هرجاکه خواهد برد یا عقوبت خدای به‌آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تواست دربارهٔ انتقام برادرت سستی میارکه خدا پناه وتکیه‌گاه تواست وارادهٔ ونصرت خدای بس.»

مسلم‌بن ذکوان‌گوید: یزیدبن‌ولید با عباس‌بن‌ولید دربارهٔ طفیل‌بن‌حارثهٔ کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن‌که اجازه دهد از عشیرهٔ خویش دربارهٔآن تقاضا کند.»

گوید: وچنان بودکه مروان به‌کسان اجازه نمی‌دادبه هنگام‌پرداخت‌مقرری چیزی از این باب تقاضاکنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد وچنان بودکه نامهٔعباس‌وهرچه می‌نوشت درآفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت‌که وی از ابوعبیدةبن ولید ملکی‌خریده به هیجده‌هزار دینار وبه چهارهزار دینار نیازمند است.

مسلم‌گوید: یزید مرا پیش خواند وگفت:«باطفیل این‌نامه‌هارا ببرید وبا وی در این‌باب سخن‌کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن‌حارثهٔ‌کلبی‌را بدیدیم‌که ازکار ما پرسید، بدوخبردادیم. گفت: «دروغ‌گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت‌کنم با من خلوت‌کرد وگفت: «جمع مردم مزه هزارکسند؟»

گفتم: «و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی عامر چقدر است؟» مقصودش بنی عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: وچون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم واز زبان یزیدبدو نوشتم: «اما بعد، من ابن ذکوان وابستهٔ خویش را فرستادم با چیزها که می‌گوید وبه تومی‌رساند هرچه می‌خواهی با وی بگوی که از نخبه کسان و وابستگان معتمد منست، صندوق بسته است ومحرمی مطمئن. انشاءالله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامهٔ عباس را به حاجب داد وگفت که نامهٔ یزیدبن ولید نیز همراه آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه‌ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تونگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم بن ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگووابستهٔ اوبرود»

مسلم گوید: برفتم وچون مغرب رسید، سوی اطاقك رفتم وقتی مروان نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی‌نهادم[1] وقتی به‌جای ایستادم، خواجه‌ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم بن ذکوان وابستهٔ یزید.»

۱ــ وقتی نماز گزار به پیشنماز اعتبار ننهد، نمازی که به وی اقتدا کرده معتبر نیست. م

گفت: «وابستهٔ عتق یا وابستهٔ تبعیت[1]؟»

گفتم: «وابستهٔ عتق»

گفت: «این بهتر است وهمه اقسام‌آن نیکست، هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا دربارهٔ هرچه می‌گویم موافق او باشم یا مخالف‌امان‌دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای‌گفتم وصلوات پیمبراو،واز آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به‌بنی مروان داده بود سخن‌آوردم واینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته ودلهای‌کسان را تباه‌کرده و عامه نکوهش او می‌کنند. همه‌وضع اورا بگفتم.

گوید: وچون سخن خویش را به سربردم، مروان سخن‌کرد به خدا نه‌حمد خداکرد ونه شهادت‌گفت. گفت: «آنچه راگفتی شنیدم نکوگفتی‌وصواب‌گفتی،نظر یزیدبسیار نیکواست. خدارا به‌شهادت‌می‌گیرم که‌باوی‌بیعت کرده‌ام،جان‌ومال‌خویش را در این راه بذل می‌کنم واز این‌کار جز ثواب خدای نمی‌خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی‌خواهم، رعایت من‌کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می‌دهم که به روز حساب ایمان‌ندارد.»

گوید: آنگاه مرا ازکار یزید پرسید که‌کار وی را بزرگ نمودم ومهم شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده‌دار، حاجت یارترا برآوردم وکار قرض وی را سامان دادم‌وگفتم هزار درم‌به‌اوبدهند.»

گوید: چند روز ببودم،آنگاه یك روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و گفت: پیش یار خویش رو وبدوبگوی: «خدایت‌استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱ـ مطابق رسوم وقتی‌کسی، بنده‌ای راآزاد می‌کرد، بندهٔآزاد وابستهٔ وی بود (مولی) ونیزمردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می‌دادند واین را وابستگی‌تبعیت‌می‌گفتند (م)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامهٔ مرا نوشت وگفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش وهفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می‌کند وبیم دارم کارشان به درازا کشد وعبور نتوانی کرد»

گفتم: «امیر این را از کجا می‌داند؟»

بخندید وگفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته‌ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان می‌نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر توچنین کرده‌ای خالدبن یزیدبن معاویه را نیز گفتند به‌این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم وبا آرای آنهاهماهنگی کردم وهرچه را داشتند به من بذل کردند ومکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم وبرون شدم. وچون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می‌رسید، با خبر کشته شدن ولید، وناگهان عبدالملك بن مروان به‌عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را ازآنجا برون راند ودیده بانان برراه نهاد، برید را رها کردم واسبی وبلدی اجیر کردم وپیش یزیدبن ولید رفتم.

در این سال یزیدبن ولید، منصوربن جمهور را از عراق معزول کرد وعبدالله ابن عمربن‌عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل منصوربن جمهور از عراق وولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز‌ـ ابن‌مروان

گویند: یزیدبن ولید به عبداللەبن عمرگفت: «مردم عراق به پدر توتمایل دارند، آنجا برو که ترا ولایتدارعراق کرده‌ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله‌بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصوربن‌جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصوربن‌جمهور نیز تسلیم وی‌شد وسوی‌شام‌بازگشت. عبدالله بن‌ـ عمر عاملان خویش را برگماشت وروزیها ومقرریهای کسان را بداد، سرداران‌مردم شام با وی مشاجره کردند وگفتند: «غنیمت ما را براینان تقسیم می‌کنی که دشمنان‌ما هستند!»

PDF.Tarikhema.ir

عبدالله به مردم عراق‌گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند وفراهم‌آمدند.سرداران‌مردم شام، کس پیش‌آنها فرستادند وعذر خواستند وانکارکردند وقسم یادکردند که چیزی ازآنچه به‌آنها رسیده بود نگفته‌اندآنگاه غوغاییان دوگروه‌برجستند وزدوخوردهایی کردند وکسانی ازآنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر در حیره بود وعبیدالله‌بن‌عباس کندی درکوفه بود که منصوربن جمهور اورا درکوفه جانشین خویش‌کرده بود. مردم کوفه‌خواستند او را از قصر برون‌کنند. عبیدالله‌کس به طلب عمربن غضبان‌بن قبعثری فرستاد که بیامد وکسان را ازاو دورکرد وآرامشان‌کرد وسرزنش‌کرد تا برفتند واز همدیگر در امان ماندند. عبدالله‌بن عمر خبریافت، ابن‌غضبان را پیش خواند وجایزهٔ نکوداد وجامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد ومحاسبات[1] بدوسپرد و بدوگفت برای قوم خویش مقرری معین‌کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی ها کرد.

۱ــ کلمهٔ متن.

در این سال در خراسان میان یمانیان ونزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصربن سیار مخالفت کرد و به یاری هریك از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان درخراسان واختلاف کرمانی و نصربن‌سیار وسبب این رخداد

علی‌بن محمد گوید: وقتی عبدالله‌بن‌عمر از جانب یزیدبن‌ولید به‌ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان‌نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامهٔ وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر درآمده بودو منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود.»

ونصر بگفت تا موجودی بیت‌المال را بدوخبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولیدبن‌یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این‌باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود،مردی بودگشاده زبان وبلند قامت که گفت: «مقرری! مقرری!»، وچون جمعهٔ دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، وآنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست وگفت: «مقرری! مقرری!»

گوید: یکی، وابستهٔ ازدیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست‌وسخن کرد،حماد ریخته‌گروابوالسلیل بکری به‌پا خاستند وگفتند: «مقرری! مقرری!»

نصر گفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت، وجماعت باشید، از خدابترسید و اندرزی را که به شما می‌دهندگوش گیرید.»

گوید: سلم‌بن‌احوز به طرف نصر رفت که برمنبر بود وبا وی سخن کرد، گفت: «این گفتهٔ تو کاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین‌شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من‌مقرری‌ای ندارید.»
آنگاه‌گفت:«چنان‌می‌بینم که‌یکیتان به‌نزد برادرش‌یا پسر عمویش‌رود و به‌سبب شتری که به او هدیه کنندیا جامه‌ای که‌به‌او پوشانندبصورت‌خویش زندو گوید: مولا وخویشاوند من، گویی می‌بینمشان که از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده،گویی می‌بینمتان‌که در بازارها افتاده‌اید چون شتران نحر شده، وقتی‌ولایتداری کسی‌دراز شود از اوبه ملالت اندر شوید. شمای مردم خراسان پادگانی هستید درگلوی دشمن، مبادادوشمشیرتان درهم‌افتد.»

عبدالله‌بن مبارك‌گوید: نصر در سخنرانی خویش‌گفت: «من حق‌شناسی نمی‌بینم معذلك مرا به ظلم منتسب می‌دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به مکاری رو کرده‌اید که از آن فتنه می‌خواهید، خدایتان باقی بدارد، به خدا شما را پخش‌کردم وفراهم شدید، فراهمتان‌کردم وپخش شدید، اکنون ده‌کس ازشماپیش من نیست مثال من وشما چنانست‌که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید
«تا پیروشما شویم
«که بدونیك‌شما را دانسته‌ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو کندکه از مال وفرزند خویش به دور بود و هرگزآنرا ندیده بود، ای مردم خراسان شما از جماعت چشم پوشیده‌اید وبه تفرقه پرداخته‌اید، مگر طالب قدرت ناشناسید و انتظار آنرا می‌برید؟ ای گروه عربان، این مایهٔ هلاك شما است.»

گوید:آنگاه شعر نابغهٔ ذبیانی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«اگر تیره روزیتان برشما چیره شود

«من در کار اصلاح شما

«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله‌بن عمر بیامد کرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش بجویید».

گوید: اورا کرمانی نام دادنداز آنرو که به کرمان زاده بود. نامش جدیع بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ما باش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می کند، اورا پیش بخوان وخونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان هست، ذکور واناث، پسران خویش را بادختران وی وپسران وی را با دختران خویش همسر می کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به‌یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایهٔ نیرومندی‌اومی‌شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند وما نیز ازاوحذر کنیم.»

گفتند: «کس بفرست واورا بیاروبدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می‌گوید: «هدف من از اطاعت بنی‌مروان این بود که مرا برشمشیر زنان‌گمارند وانتقام‌بنی‌مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم وما را دیر باز محروم داشته وبه سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمةبن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از او بگیر، و چنین وانمای که مخالف است و گردن وی را باگردن سباع بن نعمان ازدی و فرافصةبن‌ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده ومردم ربیعه رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل بن‌نعمان گفت: «تو اورا حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به‌بکربن‌فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را ازکار منصوربن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزعفران وابستهٔ اسدبن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی وی برآمد و بدو دست‌نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصوربن‌جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند و گفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن‌قبیصه به‌نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیلهٔ نصرانیگری ویهودیگری به قدرت وشاهی دست‌نیابد، نصرانی ویهودی می‌شود.»

گوید: وچنان بود که میان نصر و کرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسدبن‌عبدالله با نصرنیکی کرده بود. وقتی نصرولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب‌بن‌عامرواشجی داد، وچون حرب بمرد کرمانی را پس‌آورد، اما اندکی درآن نمانده بود که‌معزولش کرد وریاست را به جمیل بن‌نعمان داد.

گوید: پس میان نصر و کرمانی دشمنی افتاد و کرمانی را در کهندژ بداشت. کار کهندژ با مقاتل‌بن‌علی مرای وبه قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله‌بن‌بسام

سالارکشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدوگفت: «ای کرمانی، مگـر نامهٔ یوسف‌بن‌عمـر به نـزد من نیامد که دستـورم داده بـود ترا بـکشم، اما بـدوپاسخ دادم وگفتم: پیـر ویکه سوار خراسان است و خـون ترا محفـوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی راکه به‌گردن داشتی عهده نکردم وبرمقرری‌های مردم تقسیم‌نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسرت را به خلاف رضای قومت برنیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی‌گفت: «آنچه بود بیشتر ازآن بـودکـه امیرگـفت و مـن سپـاس آن می‌دارم. اگر امیـر خون مرا محفوظ داشتـه، من نیز در ایـام اسدبن‌عبدالله چنان کردم‌کـه می‌داند، امیر تأمـل‌کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه‌نیستم.»

عصمةبن‌عبدالله اسدی‌گفت: «دروغ‌گفتی، شورش می‌خواهی وچیزی‌که بدان نتوانی رسید.»

سلم‌بن احوزگفت: «ای امیرگردنش رابزن.»

مقدام وقدامه هردوان پسر عبدالرحمان‌بن‌نعیـم غامدی، گفتند: «هم‌نشینـان فرعون از شما بهتر بودندکه‌گفتند وی‌را بابرادرش بدار، به خـدا کرمانی به‌گفتهٔ پسر احوزکشته نمیشود.»

گوید: پس‌نصر بگفت تا اسلم،کرمانی رابه زندان‌کرد. سه‌روزمانده از ماه رمضان سال صدوسی ویکم.

گـوید: ازدیان سخـن‌کردند، نـصرگفت: «سوگند یاد کـرده‌ام‌کـه او را

بدارم. از من بدی به او نخواهد رسید. اگر بر او بیمناکید یکی را برگزینید که با وی باشد.»

گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هردوان پسران مسعود.

گوید: ازدیان، مغیرةبن شعبهٔ جهضمی و خالدبن شعیب حدانی را پیش نصر فرستادند که دربارهٔ کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست و نه روز در زندان ببود.

علی‌بن وایل، یکی از مردم بنی‌ربیعةبن حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی به کناری نشسته بود و می‌گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به خدا نه او را نهان کرده‌ام نه جایش را می‌دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می‌خواستند اورا از فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان سلم‌بن احوز رفت و می‌خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملك بن حرمله یحمدی و مغیرةبن شعبه و عبدالجباربن شعیب و جمعی از ازدیان سخن کردند و سوی نوش رفتند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه می‌کند؟»

گفتند: «رضایت نمی‌دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز می‌کنیم.»

گوید: عبدالعزیزبن عباد یحمدی با یکصد کس به نزد آنها آمد، و محمدبن مثنی و داودبن شعیب نیز آمدند و شب را درنوش با عبدالملك‌بن حرمله و همراهان وی به سر کردند و چون صبح شد سوی حوران رفتند و خانهٔ عزه کنیز فرزندار نصر را

بسوختند وسه روز ببودند وگفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند ویزید نحوی را باکسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد وبه جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه‌بخواهی از آن توخواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت وآنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد وگفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای اونوشتند و نامه را درغذا نهادند، کرمانی یزیدنحوی وحصین ابن‌حکیم‌را پیش‌خواند که باوی شام خوردند وبرون شدنـد کرمانی واردآب شد، بازوی اورا گرفتند ماری روی‌شکمش‌پیچید امازیانش‌نزد، یکی‌ازازدیان گفت: «مار ازدی بود، از اینرو زیانش‌نزد.»

گوید: پس به‌جای تنگی رسید، اورا کشیدنـد که پـوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد براستر خویش دوامه نشست، بـه‌قولی براسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان برپای‌وی بود، اورا سوی دهکده‌ای بردند بـه نـام غـلطان که عبدالملك بن‌حرمله آنجا بود ووی‌را رها کردند.

ابوالولید زهیربن‌هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنراگشاد کرد تا توانست از آن برون‌شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمدبن‌مثنی و عبدالملك بن‌حرمله فرستاد که من امشب‌برون می‌شوم، و آنهافراهم آمدند. پس‌برون شد، فرقد وابستهٔ کرمانی‌بیامدو به‌آنهاخبر دادکه‌دردهکدهٔ حرب‌بن‌عامر باوی‌دیدار کردند،درآنوقت‌ملحفه* ای‌براو بودوشمشیری‌آویخته‌بود،عبدالجباربن‌شعیب ودوپسرش‌علی‌وعثمان، وجعفرغلامش

*ـ کلمهٔ متن

نیزباوی‌بودند، به‌عمروبن‌بکر گفت به‌غلطان واندغ و اشترج رودو بدانها دستورداد که در مرج نوش بردرریان بن‌سنان‌یحمدی پیش وی‌آیند کـه به‌هنگام عید نماز- گاهشان آنجا بود.

گوید: عمروبن‌بکر برفت و به‌آنها خبر داد، قوم ازدهکده‌های خویش‌برون شدند باسلاح. نماز صبح را باآنها بکرد، نزدیك هزارکس بودند. هنوز آفتاب‌بالا نیامده بود که سه‌هزارکس شدند. مردم سقادم نیز به‌نزدآنها آمدند. پس ازراه‌مرغ نیران برفت تا به‌حوزان رسید.

به‌قولی شبی که‌کرمانی برون شد ازدیـان بـا عبدالملك‌بـن‌حرمله بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند وچون در مرغ‌نوش فـراهم آمدند نماز به‌پاشد. اندك مدتی میان عبدالملك و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملك اورا پیش انداخت و کارراباو سپرد وکرمانی پیشوای نماز شد.

راوی‌گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مروروذ در نـاحیهٔ ابردانه اردو زد ویك روزیادوروز بماند.

به قولی وقتی‌کرمانی بگریخت، نصر، عصمة‌بن‌عبدالله اسدی راجانشین‌کرد وسوی پلهای‌پنجگانه رفت‌به‌درمروروذ، وبامردم‌سخن‌کرد، نکوهش‌کرمانی کرد و وگفت: «به‌کرمانزاد وکرمانی‌بود، آنگاه بـه‌هـرات افتاد وهروی شد، افتاده میان دوبستر، نه‌اصل‌ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه‌از ازدیان سخن آورد وگفت:«اگر فراهم آیند قومی زبونند واگرنه، چنانندکه اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریك

«که‌بانگ همی‌زنند

«وصدایشان ماردریارا

«سویشان راهبری‌کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد وگفت: «خدارا یادکنیدکه یاد خدا

شفاست. یادخدا خیری است که شردرآن نیستوگناه‌را مـی‌برد، ذکر خـدای مایهٔ دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدنـد، وی سلم‌بن‌احوز را با سواران زره‌دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد،کسان میان نصر و کرمانی‌پیام‌بری کردند و ازنصر خواستندکه اورا امان دهد وبه‌زندان‌نکند. قوم وی ضمانت کردندکه بانصر مخالفت‌نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهادکـه بدوگفت: در خانهٔ خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهـکده‌ای رفت ازآن‌خویش.

گوید: پس‌نصر برون شد وبنزدپلها اردو زد، قاسم‌بن‌نجیب پیش وی‌آمد و دربارهٔ‌کرمانی‌سخن‌کرد که‌وی را امان داد. قاسم‌گفت:«اگرخواهی‌ازخراسان‌برون شود واگر خواهی درخانهٔ خویش‌بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم‌گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه‌کنی. وکسان گویند: برونش‌کرد به‌سبب آنکه از اوبیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر ازآنست‌که اینجا بماندکه مرد، وقتی ازولایت خویش برون رانده‌شود، کارش‌ناچیز شود.»

گوید: اما ازوی‌نپذیرفتند ودست از وی بداشت. آنگاه بهریك‌از همراهان خویش ده درم‌داد. پس ازآن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پردهٔ وی شد که امانش‌داد.

گوید: در شوال‌سال صدوبیست وششم آنگاه که‌عبدالعزیزبن‌عبدربه به‌حارث ابن‌سریج‌پیوست خبرعزل منصوربن جمهور وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر به‌نصررسید پس برای کسان به‌سخن ایستاد و از ابن جمهور یادکـرد وگفت: «دانسته بودم که وی درخور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کـرد وپـاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.» پس کرمانی به‌سبب ابن‌جمهور خشم آورد و باز به‌فراهم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، درمراسم جمعه حضور می‌یافت و بیرون اطاقك نماز می‌کرد. آنگاه پیش نصر می‌رفت و سلام می‌گفت و نمی‌نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترك کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم‌بن‌احوز بدو پیغام داد که به‌خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانهٔ منی میکشتمت، اگر نبود که ازحمق تو خبر دارم اذیتت می‌کردم، پیش پسر مرد بریده‌دست برو و از نیك و بد هرچه خواهی باوی بگوی.»

گوید: سلم پیش نصر بازگشت و بدو خبر داد.

نصر گفت: «پیش وی باز گرد.»

گفت: نه به‌خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که دربارهٔ تو سخنان ناپسند به‌من بگوید.»

پس نصر عصمة‌بن‌عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده‌ای بردین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به‌تو عرضه می‌کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنرا به‌تو عرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به‌تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می‌دانم که نصر این را به‌تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به‌خدا از پس این سخن یك کلمه باتو نمی‌گویم تا به‌جای خویش بازگردی و جز تو هر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه بازگشت و گفت: «هرگز کافری را گردنفرازتر از کرمانی ندیده‌ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی‌بن‌حضین، که لعنت خدا بر آنها باد، درشگفتم که وی را بیش از یارانش بزرگ میدارد.»

سلم‌بن‌احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به‌قدیدبن‌منیع گفت: «سوی وی‌رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به‌نصر اعتماد ندارم. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم گفته: مردبکری برادرتو است اما به او اعتمادنکن.»

گفت: «اکنون که این‌اندیشه در خاطرت افتاده‌گروگانی‌به‌اوبده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی‌وعثمان رابه‌اوبده.»

گفت: «کی‌را به‌من می‌دهد که‌خیری در او نمی‌بینم؟»

گفت: «ای‌ابوعلی، ترا به‌خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به‌عقیل‌بن‌معقل لیثی گفت: «بیم‌دارم دراین‌مرزها بلیه‌ای رخ دهد باپسر عموی خویش‌سخن کن.»

گوید: عقیل به‌نصر گفت: «ای امیر به‌خدای قسمت می‌دهم که عشیرهٔ‌خویش را به‌شئامت‌نیندازی، درشام‌خارجیان‌بامروان‌نبرددارندامامردم وازدیانی که‌همسایگان تواند سبکسرانه وسفیهانه به‌فتنه‌افتاده‌اند.»

گفت: «چه‌کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم رابه سامان آرد بگوی که اوبه‌تأکید گفته‌که به‌من‌اعتقاد ندارد.»

گوید: عقیل‌پیش کرمانی رفت وگفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای که پس ازتو نیز از امیران‌خواهندخواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها در آن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصرمی‌خواهد پیش وی آیم امامن بدواعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم ویکی از بکربن‌وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. امااین را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای‌ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به‌هلاکت افتند. پیش امیرخویش آی و هرچه می‌خواهی بگوی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش رادربارهٔ چیزی که درآن‌افتاده‌اند به‌طمع مینداز.»

کرمانی گفت: «ازخردمندی ونیکخواهی توبدگمان نیستم، ولی به‌نصراعتماد ندارم. هرچه می‌خواهداز مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری وبه‌او زن بدهی؟»

گفت: «به‌هرحال از اوایمن‌نخواهم‌بود.»

گفت: «پس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاك شوی»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه‌ولی ازمن پیام به او برسان وبگوییم دارم که کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادار کنند وبا ماکاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه ازبیم‌تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شئامت‌اندازم ودر اینجاخونها بریزم.»

گوید: وآماده می‌شدکه سوی گرگان رود.

دراین‌سال، یزیدبن ولید، حارث‌بن‌سریج را امان دادواین رابه اونوشت، به

عبدالله‌بن‌عمر نیز نوشت و دستور داد که هرچه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید ابن‌ولید به حارث‌بن‌سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصر و کرمانی فتنه افتاد، نصر بیم کرد که حارث ابن‌سریج با یاران خویش و ترکان سوی وی آید و طمع آورد که وی را به نیکخواهی آرد و مقاتل‌بن‌حیان نبطی و ثعلبة‌بن صفوان‌بنانی و انس‌بن‌بجالهٔ اعرجی و هدیه شعرا- وی و ربیعهٔ قرشی را پیش وی فرستاد که از دیار ترکانش پس آرند.

علی‌بن‌محمد گوید: خالدبن‌زیاد بدی‌ازمردم ترمذ وخالدبن‌عمرو وابستهٔ‌بنی- عامرسوی یزیدبن‌ولید رفتند و برای حارث‌بن‌سریج امان خواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خدینه‌را بدیدند که به‌خالدبن‌زیاد گفت: «می‌دانی‌از چه‌روی‌مرا خدینه نام‌داده‌اند؟.»

گفت: «نه.»

گفت: «می‌خواستند مرا به کشتن مردم یمنی‌وادار کنند، امانپذیرفتم.»

گوید: آن دو کس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزیدبن‌ولیدبود نامه‌نویسد و او بنوشت واجلح آنها را به نزد یزید بن‌ولید برد.

خالدبن یزیدبدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان پسرعموی خویش را کشتی‌تا کتاب خدای را به‌پای‌داری اما عاملانت تعدی وستم‌می‌کنند.»

گفت: «آنهارا منفور دارم اما یارانی جز آنها نمی‌یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کارگیر و به هریك ازعاملان، کسانی از اهل خیر وفقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن‌سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به‌ناروا ریخته می‌شد و اموال به‌ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل‌وعز و سنت پیمبر وی صلی‌الله علیه وسلم عمل کنیم که نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که با تواند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران مایید. به‌عبدالله‌بن‌عمر بن‌عبدالعزیز نوشتم که هرچه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالدبن‌زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به‌روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه‌سود؟»

گوید: پس از آن به‌مرو رفتند و نامهٔ یزید را به‌نصر دادند که هرچه را از آنها گرفته بود و به‌دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند ومقاتل ابن‌حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

گوید: وچنان بود که ابن‌عمر به‌نصر نوشته بود که تو حارث را بی‌اجازهٔ من واجازهٔ خلیفه امان‌داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزیدبن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی‌نشست، وی را به‌غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش‌وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به‌آهنگ مروحرکت کرد که مدت اقامت‌وی‌بسرزمین مشرك دوازده‌سال بوده‌بود؛ قاسم شیبانی و مضرس‌بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن‌سنان‌نیز باوی بیامدند، وقتی به‌سمرقند رسیدمنصوربن‌عمرعامل‌آنجا ازاوپیشواز نکرد و گفت: «برای‌نیك كوشیهایش؟»

گوید: منصوربن عمربه‌نصر نوشت ودر بارهٔ حارث اجازه خواست که‌بدو تازد وهر کدام دیگری راکشت، به‌بهشت رود یاجنهم. وهم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی‌امیه رازیان زده وخون از پس خون ریخته واز آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می‌داشته و درحمله‌به ترکـان دلیرتروجری‌تـراز همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آیـد، بنـی‌تمیم را از اطـراف تو پـراکنده کند.»

گوید: وچنان بود که سردرخداه بـه‌نـزد منصوربن‌عمر محبوس بود ازآنرو که‌بیاسان راکشته بود وپسر وی‌جنده شکایت به منصوربرده بود که قاتل‌رامحبوس کرده بود، حارث بامنصور سخن کرد که آزادش کرد و اوملازم‌حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این‌سال چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم بن محمدملقب به‌امام، ابوهاشم، بکیربن ماهان، را سوی خراسان فـرستاد و سیرت و وصیت را باوی فرستاد که به مرو رفت ونقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم‌آورد و از مرگ امام‌محمد ابن‌علی‌خبرشان‌داد وسوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامهٔ ابـراهیم را به‌آنها داد که پذیرفتند وآنچه از انفاقهای شیعه به نزدشان فـراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیرآنرا به نزد ابراهیم بن‌محمد برد.

در این سال، یزیدبن‌ولید برای برادر خویش ابراهیم‌بن ولید از کسان بیعت گرفت و اورا ولیعهد خویش‌کرد و برای‌عبدالعزیز بن‌حجاج‌بن عبدالملك نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده این بود که یزیدبن‌ولید در ذی‌حجه سال صدوبیست وششم بیمار شد، بدوگفتند: «برای برادرت ابراهیم و وعبدالعزیزبن‌حجاج از پی‌اوبیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را درکار بیعت به‌شتاب وامی‌داشتند ومی‌گفتند: «روانیست که‌کارامت رامعوق‌گذاری، برای برادر خویش بیعت‌بگیر.» عاقبت‌برای ابراهیم وبرای عبدالعزیزبن‌حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزیدبن‌ولید،یوسف‌بن‌محمدرا از مدینه معزول‌کرد وعبدالعزیز ابن‌عبدالله را ولایتدار آنجاکرد.

محمدبن عمرگوید: به‌قولی یزیدبن‌ولید، یوسف راولایتدار مدینه نکرده‌بود بلکه او نامه‌ای دربارهٔولایتداری‌مدینه ساخته‌بود که ولید اورامعزول‌کرد وعبدالعزیز راولایتدارکرد که دو روزمانده ازذیقعده به‌آنجا رسید.

در این سال مروان بن‌محمد با یزیدبن ولید مخالفت‌نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولیدبن یزید است و چون به‌حران رسید با یزیدبیعت‌کرد.

سخن از اینکه چرا مروان‌بن‌محمد بایزید ابن‌ولید مخالفت‌کردوسپس بیعت کرد؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن‌محمدبودم.

گوید: عبدالملك‌بن‌مروان‌بن‌محمد وقتی با عمربن‌یزید ازغزای تابستانی، بازگشت وبه‌حران آمد درآنجا ازکشته شدن یزید خبر یافت. درآن وقت عامل جزیره عبدةبن‌رباح غسانی بود از جانب ولیدکه چون‌ازکشته شدن ولید خبریافت سوی شام رفت وعبدالملك به‌حران وشهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت وسلیمان‌بن علاثه را بر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و ماوقع را بدوخبرداد وگفت که باشتاب حرکت کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد وچنان وانمود که به خونخواهی ولید می‌رود ونخواسته بودمرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقیلی را که سرقیسیان بودباثابت بن نعیم جذاهی که از مردم فلسطین بودوسریمنیان بودسوی مردم باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان ازآنجابود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه خلاص کرده بود، زیرا مروان هردوسال یکبار پیش هشام می‌رفت وکار و وضع مردم وامور سپاهیانی را که آنجا بودند با آنچه دربارهٔ دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم ازکار وی باحنظلة بن صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام باوی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به‌سبب آنکه کلثوم بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند وحنظله از رفتار وی ضمن نامه‌ای که به‌هشام نوشته‌بودشکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده‌بودکه ثابت‌را دربند آهنین به‌نزد وی‌فرستدکه‌حنظله او رافرستادوهشام اورابه‌زندان کرد وهمچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی‌ازسفرهای خویش به نزد هشام آمد، کارکلثوم بن‌عیاض و کارافریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام‌رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و دربارهٔ ثابت از او تقاضا کردند، ازجمله کسانی که باوی سخن کردند کعب بن حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن‌ضخم و سلیمان‌بن حبیب، قاضی‌هشام. پس‌مروان ازهشام خواست که ثابت را به او ببخشد که‌بخشید و ثابت‌سوی ارمینیه رفت که مروان وی رابه‌کار گماشت وچیزداد.

وقتی مروان، ثابت را بااسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و ازکار مرزشان خبرشان داد واین که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و مانندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقرریهای مردم باب را نیزهمراه آن دوکس فرستاد و یکی ازمردم فلسطین را به نام حمیدبن‌عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده‌بودند.

آن دوکس دستورمروان‌را میان مردم باب عمل کردند وپیام‌وی را رسانیدند ونامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم‌جاهای خویش باشند. پس از آن بدوخبر رسید که ثابت به‌سردارانشان تلقین میکند که‌از مرز بازآیند.

وچون آن دوکس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شدوسپاه خویش را سان دید. ثابت‌بن‌نعیم به‌کسانی از مردم شام که باوی بودند تلقین‌کرد که از مروان جدا شوند وبدوملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهایشان‌برد وکارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبریافت وشب را باهمراهان خویش باسلاح به سربرد که‌کشیك می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه باهمراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش‌ازهمراهان مروان بودندومقابل‌آنها صف‌بستند که‌نبردکنند. مروان بانگزنانی‌را وادارکرد که ازپهلوی راست‌وپهلوی‌چپ‌و قلب‌میان دوصف‌بانگ‌زدند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و درکارسرپرستی شما رفتار نیك نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای‌خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینك که‌خلیفهٔ ماکشته شده ومردم شام با یزیدبن‌ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم واو را سرخویش کرده‌ایم‌تا ما را به‌ترتیب پرچمهایمان ببرد تا به‌ولایتهایمان برسیم.»

گوید:مروان بانگزن‌خویش را بگفت که بانگ زد:«شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش گیرید، و بهر-یك از اهل ذمه گذر کردید اموال وآذوقه وعلفشان را به‌زوربگیرید. میان من‌وشما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که‌شمارا ببرم تا به‌فرات رسم‌آنگاه هریك از از سرداران را باسپاهش واگذارم‌که به‌ولایتهای خویش روید.»

گوید: وچون اورا مصر دیدند تسلیم شدند وسوی وی آمدند و ثابت‌بن‌نعیم وفرزندانش را بدو تسلیم‌کردند. فرزندان وی چهار کس بودند:رفاعه ونعیم وبکر وعمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبانشان به زیرکشیدند و سلاحشان را بر-گرفتند وزنجیربه پایشان نهادند وگروهی ازکشیکبانان خویش را برآنها گماشت که مراقبتشان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام وجزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبتشان کرد که هیچیك از آنها نتوانست به‌کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز وستم کند و چیزی بگیرد، جز به‌بها، تا به‌حران رسید.آنگاه بگفتشان تا سوی ولایتهاشان روند و ثابت را بنزد خویشتن بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست وچند هزارکس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایتها را که عبدالملك بن مروان به پدرش محمدبن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربیجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله‌بن‌علاثه را با تنی‌چنداز بزرگان جزیره به‌نزد وی فرستاد.

در این سال یزیدبن ولید درگذشت. وفات وی‌روز آخر ذی‌حجه سال‌صدو-بیست وششم بود.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: یزیدبن‌ولید در ماه ذی‌حجه پس از عید قربان به‌سال صدو بیست وششم وفات یافت ومدت خلافت وی‌پنجماه و دو روز بود.

به‌گفتهٔ هشام‌بن‌محمد یزید ششماه وچند روز خلافت کرد.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد مدت خلافتش پنجماه و دوازده روز بود.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی‌حجه بود به‌سال صدو بیست‌وششم که درآن‌وقت چهل وشش سال داشت و مدت خلافتش ششماه-و دو روز بود. وفات وی دردمشق بود.

در بارهٔ مدت سنش اختلاف هست: به گفتهٔ هشام به وقت وفات سی‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی وهفت‌سال داشت.

کنیهٔ یزید ابوخالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسرخسروو‌هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من‌پسرخسروم وپدرم مروان است

«قیصر جد من‌است

«وجدم خاقان‌است.»

گویند: وی‌قدری بود، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده تیره گون، وبلندقامت‌وکوچك سربود، خالی‌به چهره داشت. مردی‌نکو منظربود، دهانش‌کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به‌گفتهٔ واقدی اورا یزیدناقص‌گفتند از آنرو که ده درمی راکه‌ولید برمقرری کسان افزوده‌بود بکاست. اما به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد، مروان‌بن‌محمد اورا نکوهش‌کرد

وناقص* بن‌ولیدخواند وکسان اورا ناقص نامیدند.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالعزیز بن‌عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمربن عبدالله سالار حج شد که یزیدبن‌ولید اورا گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود باوی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبداللهٔبن عمربن‌عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن‌ابی‌لیلی بود. حادثات بصره بامسور بن‌عمربود، قضای آنجا با عامربن عبیده بود. عامل خراسان نصربن سیار کنانی بود.

خلافت ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ولید

پس از آن ابراهیم بن‌ولید بن‌عبدالملك بود، اما کار وی بسامان نرسید.

علی‌بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یك جمعه سلام خلافت بدوگفتند ویك جمعهٔ دیگر سلام امارت و یك جمعه سلام بدونمی‌گفتند نه‌به خلافت نه به امارت، کارش‌بدین‌گونه بودتا مروان‌بن‌محمد بیامد واوراخلع کردوعبدالعزیز ابن‌حجاج‌بن‌عبدالملك را بکشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن‌ولید جانشین یزیدبن‌ولید شد و چهار ماه ببود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع‌الاخر سال صدو بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صدوسی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود.

محمدبن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم‌بن‌ولید هفتاد روز بود.

پس‌ازآن سال‌صدوبیست وهفتم درآمد.

---

*ببازی کلمه در مقابل یزید که بازیادت بمعنی فزونی، از یك مایه است. م

سخن از حوادثی که به‌سال صدو بیست وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مـروان‌بن محمد سوی‌شام‌رفت ودرعین‌الجر میان او وسلیمان‌بن‌هشام‌نبرد رخ‌داد

سخن‌از اینکه‌چرامروان‌بن‌محمد به‌شام‌رفت وچرامیان‌وی وسلیمان‌بن‌هشام نبردشد؟

ابوجعفر گوید: سبب قضیه چنان بود‌که قسمتی‌از‌آنرایاد‌کرده‌ام‌که‌مروان از پس کشته شدن ولیدبن‌یزید از ارمینیه سوی جـزیره رفت وبرآنجا تسلط یافت و چنین وانمود که به‌سبب ولید شوریده وبر کشته‌شدن‌وی معترض است. وچون‌یزید ابن‌ولیدهمهٔ ولایتهای پدرش محمدبن مروان رابدو داد با یزید بیعت‌کرد ومحمدبن عبدالله‌بن‌علاثه را باگروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: وقتی مروان از مـرگ یزید خبر یافت کس پیش ابن‌علاثه و یاران وی فرستاد وآنهارا از منبج پس‌آورد و سوی ابـراهیم بن ولید حرکت کرد. مروان باسپاه جزیره بـرفت وپسر خـویش عبدالملك را باچهل هزارکس ازسپاهیان مقیم در رقه به جای‌نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمدبه قنسرین رسید یکی از بـرادران یزیدبن ولید به‌نام‌بشیرکه وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بـود وبـه مقابلهٔ مروان‌آمد و کسان بانگ برآوردند. مروان آنها را بـه بیعت خـویش خـواند. یزیدبن عمربن هبیره با قیسیان بطرف وی رفت وبشیر را بابرادرش به‌نـام مسروربن‌ولید کـه با یزید از یك‌مادر بـود تسلیم‌کردند کـه مروان هردو را بگرفت وبه زندان کـرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن‌ولید مرده‌بود مردم حمص از بیعت ابراهیم وعبدالعزیزبن‌حجاج خودداری کرده‌بودند وابراهیم، عبدالعزیزبن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره‌شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت وچون نزدیك شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت ومردم حمص به نزد مروان‌آمدند وبا وی بیعت‌کردند و همگی با وی حرکت‌کردند. ابراهیم‌بن ولید سپاهی با سلیمان‌بن هشام فرستادکه باآنها برفت تا درعین‌الجر فرودآمد ومروان به مقابلهٔ وی‌آمد، سلیمان با یکصد وبیست هزار سوار بود ومروان با نزدیك هشتادهزار. وچون تلاقی‌کردند مروان آنها را دعوت کردکه از نبرد وی دست بدارند، ودوپسر ولید حکم وعثمان راکه درزندان دمشق محبوس بودند آزادکنند و تعهدکردکه ازآنها دربارهٔ کشتن ولید مؤاخذه نکند و از پی هیچیك ازکشندگان وی برنیایند. اما از او نپذیرفتند و درکار نبرد وی اصرار ورزیدندکه از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه نبردکردند،که از هردوگروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی‌آزموده ومدبر بود، سه‌کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به‌آنهاگفت باسه هزارکس از سپاه وی پشت صف بروند وفعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان وصف یاران سلیمان بن‌هشام، مابین دوکوه اطراف مرغ را پرکرده بود ومیان دوسپاه نهری پرآب بود. مروان به‌آنهاگفت: «وقتی‌نزدیك‌کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به‌کار نبردسرگرم بودندناگهان‌سواران‌وشمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله‌اکبر شنیدند چون این‌رابدیدند شکسته شدند وهزیمت شدند. مردم حمص سلاح درآنها نهادندکه نسبت به‌آنها سخت کینه داشتند ونزدیك به هفده‌هزارکس ازآنها راکشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین ازکشتنشان دست بداشتند وکسی ازآنها را نکشتند وبه تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزدمروان‌بن محمدآوردند.اردوگاهشان نیزبه غارت رفت. مروان از آنها برای دونوسال، یعنی حکم وعثمان، بیعت‌گرفت، سپس آزادشان‌کرد وبه هرکدام یکدینار داد و پیش‌کسانشان فرستاد وازآنها جز دوکس را نکشت. یکیشان یزیدبن‌عقار نام داشت ودیگری ولیدبن مصاد، که هردوان‌کلبی بودند واز جمله‌کسانی بودند که به مقابلهٔ ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزیدبن خالدبن‌عبدالله قسری نیز باآنها بود وبافراریان‌همراه‌سلیمان ابن‌هشام‌سوی دمشق رفت.

گوید: یکی ازآن دو مردکلبی سالارکشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی‌که مروان‌آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تابه زندانشان‌کردندو در زندان وی هلاك شدند.

گوید: سلیمان وفراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند وسران همراهانش یعنی یزیدبن خالد قسری وابوعلاقهٔ سکسکی واصبغ‌بن‌ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان وابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج فراهم‌آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دونوسال پسران ولید بمانند تا مروان بیاید وآنها را از زندان‌درآرد و خلافت به‌آنها انتقال یابد هیچکس ازکشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که‌آنها را بکشیم.» این کار را به عهدهٔ یزیدبن‌خالد نهادند. ابومحمد سفیانی ویوسف بن‌عمر با دونوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد وسر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمررا نیز برای کشتن برون آورد که گردنش رازدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اطاقهای زندان شد ودر را ببست وفرش ومتکاها را پشت آن افکند وبه در تکیه داد وکس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند وآتش نیاوردند تا وقتی گفته شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم بن ولید بگریخت ونهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت المال بود غارت کرد ومیان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد واز شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن معاویه نوادهٔ جعفر بن ابیطالب در کوفه برای خویش دعوت کرد ودر آنجا با عبدالله بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد واو به جبال پیوست وبر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به گفتهٔ ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن معاویه باعبدالله بن عمر، درمحرم سال صدوبیست وهفتم بود، وسبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم بن حفص تمیمی ودیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله بن معاویه به کوفه آمد به دیدار عبدالله بن عمر که از اوجایزه می‌خواست وقصد قیام نداشت. پس دختر حاتم بن شرقی را به زنی گرفت وچون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدو گفتند: «برای خویش دعوت کن که بنی‌هاشم بیشتر از بنی مروان شایستهٔ خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود وعبدالله نهانی در کوفه دعوت کرد، ابن ضمرهٔ خزاعی با وی بیعت کرد. ابن عمر کس فرستاد وابن ضمره را راضی کرد واو پیام داد که وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می‌دهم این خبر به ابن-

معاویه رسید وچون کسان تلاقی کردند ابن‌معاویه گفت: «ابن‌ضمره خیانت آورده‌و با ابن عمر وعده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین‌می‌کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دو گروه ابن ضمره به هزیمت رفت و کسان‌هزیمت شدند وهیچکس با وی نماند واوشعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند
«وخداش‌نمی‌داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به‌کوفه بازگشت ـ محل‌تلاقی‌میان کوفه وحیره بود ـ آنگاه سوی مداین رفت‌که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت و برحلوان وجبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله‌بن معاویه به‌کوفه‌آمد وگروهی را فراهم‌آورد و عبدالله‌بن‌عمر ندانست تا وقتی‌که در صحرا قیام‌کرد وآهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالدبن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی با مردم شام بدوحمله بردکه‌خالد ومردم‌کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان‌دست بداشتندو باز رفتند. پنجاه کس از زیدیان سوی خانهٔ ابن محرزقرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی‌کشته شدند واز مردم‌کوفه کسی جزآنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه باعبدالله‌بن عباس تمیمی‌ازکوفه سوی مداین رفت.سپس از مداین نیز برون‌شد وبرولایت همدان وقومس واصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم‌کوفه پیش‌وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون :

«کاری راکه برادر خویش را
«برهمانندآن ملامت می‌کنی
«مرتکب مشو

«واز گفتار کسی که گفتار وی
«با کردارش موافق نیست
«شگفتی مکن.»

ابوعبیده معمر بن‌مثنی گوید: سبب قیام ابن‌معاویه.چنان بود که عبدالله و حسن ویزیدبن‌معاویه، نوادگان جعفر بن ابیطالب، به نزد عبدالله‌بن عمر آمدند و در محلهٔ نخع درخانهٔ یکی‌ازوابستگان‌خویش به‌نام ولیدبن سعیدجای‌گرفتند. ابن عمر آنهارا‌حرمت کرد وجایزه‌دادو برای‌شان‌سیصد درم‌مقرری روزانه معین کرد. بدین‌سان ببودندتایزیدبن‌ولیدهلاك‌شدو کسان‌بابرادرش‌ابراهیم‌بن‌ولیدبیعت کردندوباعبدالعزیز ابن‌حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن‌عمر آمد وکسان باآنها‌بیعت کردند وعبدالله به مقرری‌هر کدامشان یکصد افزود و دربارهٔ بیعت آن دو به‌آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی‌آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله‌بن عمر، عبدالله‌بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت‌و چیزی راکه برای وی معین کرده بود بیفزود واورا برای مروان‌بن محمدآماده‌کرد که اگر بر ابراهیم‌بن‌ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد وبه‌دستاویز وی‌بامروان نبردکند ومردم درکار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیك شد ابراهیم به مقابلهٔ وی‌رفت وبا او نبرد کردکه مروان،ابراهیم را هزیمت‌کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیزبن‌حجاج ثبات آورد ونبردکرد تاکشته شد.

اسماعیل‌بن‌عبدالله برادر خالدبن‌عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نامه‌ای دربارهٔ ولایتداری‌کوفه ساخت وکس پیش مردم یمنی فرستاد ونهانی به‌آنها خبر دادکه

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از اوپذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن‌عمر رسید وهنگام نماز صبح بر اوتاخت وبا وی جنگ انداخت، عمر بن غضبان نیز باوی بود. وقتی اسماعیل این‌را بدید که‌فرمان‌را همراه نداشت ویارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خاندان خویش گفت که ابراهیم گریخته ومروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند وخبر شایع شد وفتنه سر برداشت ومیان مردم اختلاف افتاد، سبب آن بود که عبدالله‌بن‌عمر به مردم مضر وربیعه مقرریهای سنگین داده بود وبه جعفر ابن‌نافع‌ذهلی وعثمان بن خیبری از بنی‌تیم‌اللات چیزی نداده بود وبا همسنگانشان برابر نگرفته بود.

گوید: آندو پیش عبدالله بن‌عمر رفتند وبا وی سخن درشت گفتند، ابن‌عمر خشم آورد وگفت که دورشان کنند. عبدالملک‌طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت وپسشان راند آنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامة‌بن‌حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم آورد و برون شد وهمگیشان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن‌عمر در حیره بود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای آل ربیعه برداشتند ومردم ربیعه باشتاب سوی آنها رفتند وفراهم شدند وخشم آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید وبرادر خویش عاصم را سوی آنها فرستاد که وقتی بیامد آنها در دیرهند بودند وفراهم آمده بودند وانبوه شده بودند که‌خویشتن را میان آنها انداخت وگفت: «اینک دست من در گرو شماست، هرچه می‌خواهید

بگویید.»

گوید: آنها آزرمگین شدند وعاصم را بزرگ داشتند واز وی سپاسگزاری کردند. به‌آن دو کس نیز روی کرد که‌خاموش‌ماندندو دست‌بداشتند. شبانگاه ابن‌عمر یکصدهزار برای عمربن‌غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی‌همام، تقسیم کرد، برای ثمامةبن حوشب نیز یکصدهزار فرستادکه میان قوم خویش‌تقسیم کرد. برای جعفربن نافع نیز ده‌هزار فرستاد وبرای عثمان‌بن‌خیبری‌نیزده‌هزار.

ابوجعفر گوید: وچون شیعیان ضعف ابن عمررا بدیدند بدوطعنه زدند و نسبت به وی جرئت‌آوردند ودر اوطمع بستند وبرای عبدالله بن‌معاویةبن‌جعفر دعوت‌کردند. این کار را هلال‌بن ابی‌الورد وابستهٔ بنی‌عجل‌عهده کرد وباغوغاییان برفتند تا به‌مسجد رسیدند ودرآنجا فراهم‌آمدند. هلال عهده‌دار کاربود، مردم‌شیعه با وی برای عبدالله‌بن معاویه بیعت‌کردند، آنگاه بی‌درنگ سوی عبدالله رفتند و اورا از خانهٔ ولیدبن‌سعید برون آوردند و وارد قصر کردند وعاصم‌بن عمررا از دخول قصر مانع شدندکه به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن‌معاویه رفتند وبا وی بیعت‌کردند، ازجمله‌عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری ومنصوربن‌جمهور و اسماعیل‌بن عبدالله قسری وهمه مردمان شامی‌که درکوفه کس یا ریشه داشتندچندروزدرکوفه‌بماند، از مداین وفم‌النیل‌نیز خبرآمدکه با وی بیعت‌کرده‌اند. پس‌ازآن‌مردم‌به‌دور وی فراهم‌آمدند وبه‌آهنگ‌عبدالله‌بن عمربرون شدکه درحیره‌بودوعبدالله‌بن عمر با مردم شام که‌باوی‌بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد وهماورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هماوردی وی رفت. شامی‌گفت: «وقتی هماورد می‌خواستم‌گمان نداشتم یکی از بکربن وائل به مقابلهٔ من‌آید، به خدابه نبرد توراغب نیستم، بلکه می‌خواهم خبرهایی راکه به ما رسیده با توبگویم، هرکس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور واسماعیل ودیگران به عبدالله‌بن عمر نامه نوشته، نامهٔ مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعه نه نامه‌ای دیده‌ام نه فرستاده‌ای، امروز با شما نبرد نمی‌کنند وصبحگاهان به نبرد شما می‌آیند. اگر می‌توانید چنان‌کنید که بلیه برشما نیفتد. من یکی از مردم قیسم که فردا مقابل شماخواهیم‌بود، اگرمی‌خواهید به یارما نامه نویسید به او می‌رسانم، اگر می‌خواهید نسبت به‌کسی‌که با وی قیام کرده‌اید، وفاداربمانید وضع‌کسان را با شماگفتم.»

گوید: قاسم عجلی‌کسانی از قوم خویش را پیش خواند وآنچه را مرد شامی با وی‌گفته بود به‌آنها خبرداد واینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعه و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویه است‌که مردم ربیعه‌آنجا هستند.

گوید: عبدالله‌بن معاویه‌گفت: «این قضیه صبحگاهان برای‌ما روشن‌می‌شود، اگر عمربن‌غضبان‌میخواهد، امشب به‌دیدن من‌آید، اگر اشتغالی مانع وی شودنشان خیانت است بدوبگوی پندارم‌که مرد قیسی دروغ‌گفته.»

گوید: فرستاده با این سخن پیش عمر رفت‌که اورا پس فرستاد بانامه‌ای‌که ضمن‌آن‌گفته بودکه این فرستاده به منزلهٔ من‌است وگفته‌بودکه از منصورواسماعیل اطمینان حاصل‌کندکه می‌خواسته بودآنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویه نخواست چنین‌کند. صبحگاهان،کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد وقوم مضرو‌ربیعه را در پهلوی چپ نهاد، بانگزنی بانگ زد: «هرکه سری بیارد فلان وبهمان دارد، یا اسیری بیاردفلان وبهمان دارد ومال به نزدعمربن غضبان است.» دوگروه تلاقی‌کردند ونبردآغاز کردند عمربن غضبان برپهلوی‌راست ابن‌عمر حمله بردکه هزیمت شدند. اسماعیل ومنصور بی‌درنگ سوی حیره رفتند. غوغاییان به مردم یمنی مقیم‌کوفه تاختند و بیشتر از سی‌کس ازآنها را بکشتند. عباس‌بن عبدالله هاشمی شوهر دختر ملاة نیز‌کشته شد.

عاتکه دختر ملاة‌گوید: چند شوهر‌کردم از جمله عباس‌بن عبدالله بودکه

همراه عبدالله بن عمر بود در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکر بن حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند، عبدالله بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم مضر و ربیعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، به زیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن ضباره و نباتة بن حنظله وعتبة بن عبدالرحمان ثعلبی و نضر بن سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم ربیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند: «ای مردم ربیعه بیم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه اش کردند.

مغیرة بن عطیه گوید: دبیر عبدالله بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکی پیش وی آمد و گفت: « اینک عبدالله بن معاویه با مردم می آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سرنانوایان وی بیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که باوی بودیم ابن معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن ونوشیدن یا قیافهٔ یا امر ونهی وی تغییر می یابد، اما به خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می آوردند مقابل هردو کس از ما کاسه ای می نهادند. پس کاسه ای میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شمارهٔ حاضران خوان[1] وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان سرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارك می‌شمرد و نام او را به فال نیك می‌گرفت که یکی از نامهای متبرك بود، یامیمون یلفتح، وبدو گفت: «پرچم خویش را برگیر و به فلان وفلان تپه برو وپرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان و بباش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تا به تپه رسیدیم و دیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورندهٔ سر دادند وچون یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به آورندهٔ سر وفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد و ابن معاویه وهمراهان وی پشت بکردند و هزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابستهٔ بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هرروز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب‌کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت و از کوفه گذشت ، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

۱ـ کلمهٔ متن

عمربن غضبان ویارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگرهمراه ما نبرد می‌کنید ما نیز نبرد می‌کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما وشما باز می‌مانند برای ما وخودتان امانی بگیرید. هر ترتیبی دربارهٔ خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمربن‌غضبان گفت: «ما یکی از دوکار را دربارهٔ شما می‌کنیم، یا همراهتان نبرد می‌کنیم یا امانی برایتان می‌گیریم، چنانکه برای‌خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنهادر قصر بماندند. زیدیان بردهانهٔ کوچه‌ها بودندمردم‌شام‌صبحگاه به طرف آنها می‌آمدند وشامگاه‌می‌رفتند وروزی‌چند باآنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه‌برای‌خودشان و زیدیان و عبدالله‌بن معاویه امان‌گرفتند که‌کس مانعشان نشود وهرجاخواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن عمر کس پیش عمربن غضبان فرستاد وبه‌اودستورداد که در قصر جای‌گیرد وعبدالله‌بن معاویه را بیرون‌کند. ابن‌غضبان کس پیش ابن‌معاویه فرستاد واورا باکسانی از شیعیانش ومردم مداین‌وسواد وکوفه که پیروی‌وی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را ببردند تا از پل برون‌کردند. آنگاه عمر از قصر برون‌آمد.

در این سال حارث‌بن سریج از ولایت ترکان به مروآمد به سبب امانی که یزیدبن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصربن سیار رفت. سپس با وی مخالفت‌کرد و مخالفت را علنی کرد وگروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز یکشنبه سه روزمانده از جمادی الاخر سال صدو بیست وهفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمدبن فضل عبسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن توروشن کرد وتورا به سایهٔ اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسر کم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندك باشند وگروه اندك اگر فرمانبر خداباشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تاکنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»

گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا دربارهٔ آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و اورا در قصر بخاراخداه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به یك جور غذا بس می‌کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا اورا نیکوکار وپرهیزکار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کنیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی وسنگینی گرز تو سخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرزوی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن داشت، و چنان بود که خاقان وی را میان صدهزار دینار دنبکانی وزره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبانه دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای کـه ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عـاریه است یا هدیه؟»

مرزبانه گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهارهزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصـر، فرش بسیار برای اوفرستاد با یك اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر پالان می‌نشست و متکای خشنی برای او می‌نهادنـد. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد کـه به کارش گمارد و یـکصدهزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این‌گونه لذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شـود و اهل خیر و فضیلت بـه کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا برضد دشمنت کمـك می کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر بامن تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند واهل خیروفضیلت را به‌کار گیرد، پشتیبان اومی‌شوم وبه کار خدا قیام می‌کنم واگر نکند از خدا برضد او کمك می‌خواهم واگر آنچه را می‌خواهم یعنی عمل به عدالت وسنت تعهدکنی با تو کمك می‌کنم.

گوید: وچنان بودکه وقتی مردم بنی‌تمیم پیش وی می‌رفتندآنها را به سوی خویش دعوت می‌کرد، محمدبن‌حمران ومحمدبن‌حرب،هردوان، منقری‌وخلیل‌بن‌غزوان عدوی وعبدالله‌بن‌مجاعه وهبیرة‌بن‌شراحیل، هردوان سعدی، وعبدالعزیزبن‌عبدربه لیثی وبشربن جرموزضبی، ونهاربن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت‌کردند.

گوید: حارث به نصرگفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این‌شهر برون شدم وتو می‌خواهی مرا بدان وادارکنی!» وسه هزارکس‌به‌حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان‌بن محمد بیعت‌خلافت‌کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت‌کردند؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد، وابستهٔ عثمان‌بن عفان گوید: وقتی‌گفتند سپاه مروان‌وارد دمشق‌شد. ابراهیم‌بن‌ولید گریزان شد ونهان شد وسلیمان‌آنچه‌رادربیت‌المال بود غارت‌کرد ومیان سپاهیانی‌که با وی بودند تقسیم کرد واز شهر برون شد. غلامان ولیدبن یزید که در شهر بودند به خانهٔ عبدالعزیزبن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزیدبن ولید را شکافتند و او را بر دروازهٔ جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد ودرعالیه جاگرفت،کشتهٔ دو نوجوان و کشتهٔ یوسف‌بن‌عمر را پیش وی‌آوردندکه بگفت تا به‌خاکشان سپردند. ابومحمد سفیانی

را بیاوردند که دربند بود و به اوسلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می‌گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دوجوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزندآورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبربه نزد مروان برد
«که عمویم عمر از دیرباز مشتاق این بود
«که به من ستم کرده‌اند وقوم من
«در کار کشتن ولید هماهنگ شده‌اند
«چگونه کلبیانشان خون ومال مرا ببرند
«که نه لاغر نصیب من شود ونه چاق
«در صورتی که مروان در سرزمین بنی‌نزار است
«چون شیربیشه درنده وغران
«آیا غمگین نشدی که
«جوانمرد قریش راکشتند
«ومیان‌مسلمانان‌اختلاف‌آوردند.
«به قرشیان وقیسیان جزیره
«همگیشان سلام گوی
«ناقص قدری میان ما بزرگی یافت
«ومیان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند
«من در بندآنها نبودم
«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند
«ما میراث اولاد نیاکانمان را
«از دست نداده بودیم
«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند
«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند
«ای کاش دایبان من از مردم کلب نبودند
«وولادت من از دیگران بود
«اگر من وولیعهدم هلاك شویم
«مروان‌امیرمؤمنان‌خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش‌آر تا باتو بیعت کنم.» و کسانی ازمردم شام که همراه مروان‌بودند این‌را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویةبن‌یزید ابن‌حصین بود باسران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایتهایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل ابن‌عمروجبرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله‌بن‌شجرهٔ کندی را برگزیدند. مردم اردن ولیدبن معاویةبن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت‌بن نعیم‌جذامی را برگزیدند که از زندان هشام برونش‌آورده بود ودر ارمینیه با وی خیانت کرده بود. پس دربارهٔ بیعت خویش ازآنها پیمانهای مؤکدگرفت به قیدقسمهای سخت، آنگاه به‌جایگاه خود حران، بازگشت.

ابوجعفرگوید: وقتی شام برمروان استقرار یافت وبه جایگاه خود درحران بازگشت، ابراهیم‌بن ولید و سلیمان‌بن‌هشام از او امان خواستند که امانشان داد. سلیمان که درآن وقت به تدمر بود با همه برادران واهل خاندان وغلامان‌ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام برمروان بشوریدند که با آنها نبرد کرد.

سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شوریدنشان

ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه‌ماه بیشتر نگذشت که‌مردم شام باوی‌مخالفت کردند وبراوبشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت‌بن نعیم بود که پیامشان داده بود ومکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به‌مقابلهٔ آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبغ بن ذوالهٔ کلبی با سه پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویهٔ سکسکی که یکه‌سوار مردم شام بود وعصمةبن مقشعر وهشام‌بن مصاد و طفیل‌بن حارثه با نزدیك یکهزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صدوبیست وهفتم‌وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود ومیان وی وشهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید ودر حرکت شتاب کرد، در آن وقت ابراهیم‌بن ولید مخلوع وسلیمان‌بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان‌خواسته‌بودند ودر اردوگاه‌وی بودند که حرمتشان می‌داشت و تقرب می‌دادوبا وی به ناشتا وشام می‌نشستند وبا موکب اوحرکت می‌کردند.

گوید: مروان دوروز پس از عید فطر به‌شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته‌اید؟

گفتند: «ما براطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته‌ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می‌گویید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمروبن وضاح و وضاحیان، نزدیك سه هزار کس، به‌درون تاختند و در داخل شهر باآنها نبرد کردند. وچون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام درتدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و باآنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبغ بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی‌وچند کس از کلبیان اسیرشدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بودوآنها رابکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یاششصد کس بودند وآنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یك تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به‌شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن‌عمرو را محاصره کردند و یزیدبن‌خالد قسری راسالار خویش کردند. مردم شهر وسرداری به‌نام ابوهبار قرشی که نزدیك چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالوردبن کوثر راکه نامش مجزاة بود باعمروبن وضاح و ده هزار کس ازحمص فرستاد که‌چون نزدیك‌شهررسیدند به محاصره کنندگان حمله‌بردند. ابوهباروسپاهش نیز از شهر برون شدند وآنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به‌غارت دادند و مزه راکه دهکده‌ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزیدبن‌خالدو ابوعلاقه به‌یکی از لخمیان مزه‌پناه بردند که آنهارا به‌زامل نمودند وکس ازپی آنها فرستادوپیش ازآنکه به‌نزداوببرندشان کشته شدند وسرهاشان‌را به‌نزدمروان فرستاد که درحمص بود.

گوید: ثابت بن‌نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهرولیدبن‌معاویةبن مروان برادرزادهٔ عبدالملك بن‌مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیك شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابلهٔ ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم وسپاه خویش‌را فراهم‌آورد. ابوالورد به‌مقابلهٔ وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی‌که باوی بودند پراکنده شدند و سه‌تن از فرزندانش نعیم وبکر وعمران اسیر شدندکه ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسانیدند وبگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت‌بن‌نعیم‌نهان‌شد. مروان، رماحس‌بن‌عبدالعزیز کنانی را برفلسطین گماشت. ازفرزندان‌ثابت،رفاعه‌که ازهمه‌بددل‌تربودگریخت وپیش‌منصوربن‌جمهور رفت که‌حرمتش‌کرد وبه کارگماشت‌و با برادر خویش به‌نام‌منظوربن‌جمهور به‌جا گذاشت که براوتاخت و خونش بریخت. خبر به‌منصور رسید که درراه ملتان‌بود. وبرادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و اورا بگرفت وستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن‌نهاد وبه ستون میخکوب کرد وروی آن بناساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید وبرای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که‌گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که دربند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست‌و پا بریدند آنگاه سوی دمشق‌بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها وپاهاشان را بریده بودند و بردرمسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به‌مروان خبر رسیده بود که دربارهٔ ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت وام‌هشام و عایشه دختران هشام‌بن‌عبدالملك را زن آنها کرد و برای این کار همه‌مردم خاندان خویش رافراهم آورد. ازجمله،فرزندان‌عبدالملك،محمد و سعید و بکار ونیز فرزندان ولید وسلیمان و یزید و هشام ، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان برمردم شام سپاهی مقرر داشت وآنرا نیرو داد برهریك از سپاهها‌نشان یکی از سرداران خودشان راگماشت و بگفت تا به یزیدبن عمر ابن‌هبیره‌ملحق شوند که پیش ازآنکه سوی شام رود او را بابیست هزار کس از مردم قنسرین وجزیره فرستاده بود وگفته بود در دورین بماند تامروان بیایدو اورا مقدمهٔ خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت، همهٔ شام براو قرار گرفته‌بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن‌نعیم و پسرانش‌وکسانی‌راکه دست‌وپا بریده‌بودبکشتند وبردرهای‌دمشق آویختند.

راوی‌گوید: وقتی آنها را می‌کشتند ومی‌آویختندیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام‌داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن باهمراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود برسمت تدمر، و از آنجا تاتدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجاچاههایی راکه میان وی وآنها بود کور کرده و باسنگ پرکرده‌اند، پس‌توشه دانها ومشکها وعلوفه وشتر فراهم آورد وآب وتوشه برای خویش وهمراهان برداشت. ابرش

ابن‌ولید وسلیمان‌بن‌هشام و دیگران باوی سخن کردند وخواستند که‌دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمربن‌ولید را سوی آنهافرستاد و نامه نوشت وبیمشان داد و خبرشان داد که بیم‌دارد این کارمایهٔ هلاك تدمر وهلاك‌مردم‌آن شود.

گوید: اما عمرو را بیرون کردند و گفتهٔ اورا نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان‌رود وچند روزی بدو مهلت دهد،مروان‌چنان کرد. ابرش‌سوی‌آنها رفت وباآنها سخن‌کرد وبیمشان داد وگفت که احمقانند و تاب مقاومت‌مروان وسپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند وکسانی از آنها که بدو اعتماد نداشتند: سکسکی وعصمةبن مقشعر وطفیل بن‌حارثه ومعاویة بن‌ابی‌سفیان که دختر ابرش را به زنی‌داشت، سوی صحرا و جایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع رابدو خبر داد. مروان‌بدونوشت که دیوار شهرشان را ویران کن و باکسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من‌بازگرد.

گوید: ابرش باسران قوم: اصبغ‌بن ذواله و پسرش حمزه وجمعی دیگر،پیش وی‌آمد، مروان باآنها از راه صحرا برفت، ازسوریه و دیراللثق‌گذشت و به رصافه رسید، سلیمان‌بن‌هشام وعموی وی سعیدبن‌عبدالملك و همه برادرانش و ابراهیم مخلوع وجمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز باوی بودند. یك روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی‌وی برود.

مروان اجازه داد و برفت ونزدیك واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماندتا سه روز،آنگاه سوی قرقیسیا رفت که‌ابن هبیره آنجا بودکه می‌خواست او را برای نبرد با ضحاك بن قیس‌شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیك به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود باسرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان‌رابه خلع‌مروان ونبرد وی‌خواندند.

در این سال ضحاك‌بن قیس‌شیبانی وارد کوفه‌شد.

سخن ازقیام‌ضحاك‌خارجی و ورود وی به‌کوفه‌و اینکه از کجاآمده بود؟

در بارهٔ‌کاروی‌اختلاف کرده‌اند، ابوهاشم‌مخلدبن‌محمدگوید: سبب‌قیام‌ضحاك آن بود که وقتی‌ولیدکشته شد یك حروری‌به‌نام سعیدبن بهدل‌شیبانی با دویست کس از مردم جزیره و از جمله ضحاك‌درآنجا قیام‌کرد که کشته‌شدن ولید واشتغال‌مروان را به‌کارشام غنیمت‌دانسته بود.

گوید: سعیدبن‌بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیزکه باعقیدهٔ وی اختلاف داشت باهمان شماراز مردم ربیعه قیام‌کرد و هریك به‌مقابلهٔ دیگری روان شدند و چون دوگروه نزدیك شدند سعیدبن‌بهدل خیبری راکه یکی ازسرداران وی بود وهموبود که مروان را هزیمت‌کرده بود با یکصد وپنجاه‌سوار فرستاد که‌به‌بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به‌اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به‌همه همراهان خویش گفته بودکه پارچهٔ سپیدی همراه داشته باشند که به‌سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به‌اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند وخیبری شعری گفت به این‌مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم

«باشمشیر ضربت می‌زنم
«واز سپاه خویش حمایت می کنم.»

پس بسطام را باهمهٔ همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به‌مروان‌پیوستند وباوی بودند که آنها را در پادگانهای خویش نهاد ویکی از خودشان را برآنها گماشت به‌نام مقاتل که او را ابوالنعثل نیزمی گفتند.

گوید: پس‌ازآن سعیدبن‌بهدل سوی عراق رفت از آنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به‌همراهی عبدالله‌بن عمر ونضربن سعید حرشی باهمدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم‌شام‌باعبدالله‌بن‌عمر بودند درحیره، ومضریان با ابن‌حرشی بودند درکوفه، وصبح وشام باهمدیگر نبرد می کردند.

گوید: سعیدبن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاك بن قیس را ازپی خویش جانشین کرد. ابن‌بهدل‌زنی داشت به‌نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را
«سیراب کند
«که‌چون روندگان حرکت‌کنند
«او حرکت‌نمی کند.»

گوید: نزدیك به‌هزار کس به دور ضحاك فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و ازسرزمین موصل گذشت که‌از آنجا و ازمردم جزیره نزدیك به‌سه‌هزار کس به نزد او شدند. درآنوقت نضربن‌سعید حرشی درکوفه بود و مضریان باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عمر نیز بایمانیان در حیره بود. دوگروه تعصب‌قبایلی‌داشتند و ما بین کوفه وحیره نبردمی کردند وچون ضحاك نزدیك کوفه رسید، ابن‌عمروحرشی صلح کردند وکارشان یکی شد و برنبردضحاك همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. درآن

وقت از مردم‌شام‌نزدیك سی‌هزار کس باآنها بود که نیرو ولوازم داشتند وسرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که‌مروان آنها را به‌کمك ابن‌حرشی‌فرستاده بود.

گوید: ضحاك و یارانش باآنها مقابل شدند ونبردکردند. درآن روز عـاصم ابن‌عمربن‌عبدالعزیز وجعفربن‌عباس‌کندی کشته‌شدندوجمعشان به‌وضعی‌رسواهزیمت شد. عبدالله‌بن‌عمربا جمع شامیان به‌واسط پیوست و ابن‌حرشی که همان نضربودبا جمع مضریان و اسماعیل بن‌عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاك ومردم جزیره برکوفه و سرزمین آن تسلط یـافتند و ازسواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاك یکی ازیاران خویش را به‌نام ملحان با دویست سوار برکوفه گماشت و باجمع بیشتر یاران خود به‌مقابلهٔ عبدالله‌بن عمرسوی واسطرفت ووی را درآنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به‌نام عطیهٔ تغلبی همراه عبدالله‌بن‌عمر بودکه‌ازجمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاك بیمناك شد، باهفتاد یاهشتادکس از قوم خویش به‌آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذرکرد. ملـحان ازگذرکردن وی خبر یافت و بایاران خود باشتاب بـه آهنگ وی برون شد وبرپل سلیحین بدورسید. ملحان باشتاب رفته بود باحدود سی‌سوار که‌باعطیه نبرد کرد. عطیه اورا باکسانی‌ازیارانش‌بکشت‌وبقیه‌هزیمت‌شدندو واردکوفه‌شدندوعطیه‌برفت‌تا باهمراهان خویش به مروان‌پیوست.

اما روایت ابوعبیده معمربن‌مثنی از ابوسعید چنین است کـه گوید: وقتی سعیدبن بهدل مری‌درگذشت‌و جانفروشان باضحاك بیعت‌کردند وی‌درشهرزوربماند وخارجیان صفری از هرسوی به‌نزد وی رفتند تا چهارهزارکس شدندکه از آن‌پیش برای هیچ خارجی همانندآن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزیدبن‌ولید بمردعامل وی‌برعراق عبدالله‌بن‌عمر بود. مروان از

ارمینیه سرازیر شد تا درجزیره فرودآمد ونضربن‌سعیدرا که‌ازسرداران ابن‌عمربوده ود ولایتدار عراق کرد که‌سوی کوفه‌رفت. ابن‌عمرنیز در حیره‌جاگرفت. مضریان به دور نضر فراهم آمدند ویمانیان به دور ابن عمر، کـه چهار ماه باوی‌نبرد کرد. پس‌ازآن‌مروان،ابن‌غزیل رابه کمك نضرفرستاد، در آن اثناضحاك سوی کوفه‌آمد و این‌به‌سال صدوبیست وهفتم بود.

گوید: ابن‌عمر کس‌پیش نضر فرستاد که‌این،آهنگ‌من‌وتو دارد بیابرضد وی فراهم آییم. پس برضد او هم‌پیمان شدنـد. ایـن عمر بیامد وبرتپهٔ فتح جاگرفت. ضحاك بیامد که ازفرات گذر کند. ابن‌عمر،حمزة بن‌اصبغ‌بن‌ذوالهٔ کلبی را سوی او فرستادکه‌ازگذر کردنش مانـع شود. عبیدالله‌بن‌عباس کندی گفت: «بگذار به‌طرف ماعبور کند که آمدنش‌برای‌ما از تعقیب کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن‌عمر کس پیش حمزه فرستاد که از این‌کاردست بدارد ابن عمربه کوفه آمد و در مسجد امیربایاران خودنماز می‌کرد،نضربن‌سعیدبایاران خودبرکنار کوفه نماز می‌کرد، با ابن عمربه‌یکجا فراهم نمی‌شد وباوی نماز نمی‌کرد امادرکار نبرد ضحاك همدل‌وهماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاك بیامدو از فرات گذشت‌و در نخیله‌فرود آمد، به روز چهارشنبه‌درماه‌رجب سال‌صدوبیست‌وهفتم، واز آن پیش‌که فرودآیند شامیانی که یاران ابن عمر ونضر بودند به‌آنهاحمله بـردند وچهارده سوار وسیزده زن از آنهاکشتند.

گوید: پس ازآن ضحاك فرود آمد و اردو زد ویـاران‌خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه‌روزپنجشنبه‌مقابله‌کردند ونبردی‌سخت‌کردندکه‌ابن عمرویارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم راکشتند، برذون بن‌مرزوق شیبانی اوراکشت‌و بنی اشعث‌بن قیس او را درخـانه‌شان بـه‌خاك‌سپردند. جعفربـن عباس کندی برادر عبیداله را نیزکشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله‌بن‌عمر بـود، کسی کـه جعفر را

کشته بود عبدالملك بن‌علقمه بود وچنان بود که وقتی‌عبدالملك برجعفر چیره شدبود اوپسرعموی‌خویش‌را، به‌نام‌شاشله، بانگ زده‌بود وشاشله به‌عبدالملك حمله برده‌بود اما یکی از صفریان ضربتی به اوزده بود که صورتش راشکافته بود.

ابوسعید گوید: پس از آن وی‌رابدیدم که دوصورت داشت.

گوید: عبدالملك به‌جعفرپرداخت وسرش را برید ومادربرذون‌صفری شعری گفت به‌این‌مضمون:

«ما بودیم که عاصم وجعفررا کشتیم

«وسوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«وما بودیم که سوی‌خندق‌عمیق‌رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن‌عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب بر کنار خندق ما توقف کردند، پس‌ازآن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابلهٔ آنها رفتیم، هنوز روبرونشده بودیم که‌هزیمتمان کردندووارد خندقمان شدیم. صبحگاه‌روز شنبه کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که باقومی روبرو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن‌عمررفت که یاران خویش رابنگرد ومعلوم‌داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. ازجمله کسانی که به واسط رفته بودند نضربن‌سعید بود واسماعیل بن‌عبدالله و منصوربن جمهور واصبغ‌بن‌ذواله و پسرانش، حمزه‌وذواله، و ولیدبن‌حسان‌غسانی و همهٔسران قوم، اما ابن‌عمرباکسانی از یارانش که به‌جامانده‌بودند همانجا بماند ونرفت.

به‌قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله‌بن‌عباس کندی‌را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری بود، بدین‌سان ببودند تایزید ابن ولیددرگذشت و ابراهیم بن ولید به‌پاخاست و ابن عمررا برعراق نگهداشت.

ابن‌عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن‌غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان ببودند تا بهنگام قیام عبدالله‌بن‌معاویه که ابن‌عمر ازعمر بن‌غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله‌بن‌معاویه یکسره شد، عمر بن‌عبدالحمید را بر کوفه گماشت وحکم بن‌عتبهٔ اسدی را که از مردم شام بودسالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن‌عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمر بن‌غضبان را بر آنجا گماشت وحکم بن‌عتبهٔ‌اسدی‌سالار نگهبانان وی‌بود. سپس‌غضبان‌را از کوفه برداشت و ولید بن‌حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض بن‌ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن‌اسماعیل را عزل کرد وعبدالصمد ابن‌ابان‌انصاری‌را گماشت که‌پس‌از آن‌عزل شد وعاصم بن‌عمر را گماشت که‌ضحاك بن‌قیس شیبانی سوی وی آمد.

به‌قولی وقتی‌ضحاك آمد اسماعیل بن‌عبدالله‌قسری در قصر بودوعبدالله بن‌عمر درحیره بود وابن‌حرشی‌در دیرهند بود. ضحاك بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن‌معروف شیبانی را بر آنجا گماشت ویك خارجی از مردم بنی حنظله سالارنگهبانان وی بود.

راوی‌گوید: پس ابن‌حرشی به‌آهنگ شام برون‌شد که ملحان راه براو گرفت. ابن‌حرشی او را بکشت و ضحاك، حسان رابر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را برنگهبانی گماشت.

گویند: عبدالله بن‌عمر می‌گفته بود: «شنیده‌ام که‌عین بن‌عین بن‌عین بن‌عین، میم بن‌میم بن‌میم بن‌میم را می‌کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله بن‌علی بن‌عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی‌یاران ابن‌عمر هزیمت شدند و به‌واسط‌پیوستند یارانش بدو گفتند: «اینك که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می‌مانم‌ومی‌نگرم.» ویك یا دوروز ببود که جز مردم‌گریزان نمی‌دید

که دلهاشان از ترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالدبن‌غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره مقیم بود، عبیدالله بن‌عباس کندی که‌وضع کسان را بدید بر جان خویش بیمناك شد و به طرف ضحاك گشت و با وی بیعت کرد و باوی در اردوگاهش ببود.

گوید: ابوعطای سندی شعری گفت و عبدالله را از پیروی ضحاك که برادرش را کشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به‌عبدالله بگو که اگر جعفر
«زنده بود و تو کشته‌شده بودی
«تا وقتی شمشیر تیز صیقلی به کف داشت
«منحرف نمی‌شد
«واز بیدینانی که خونی او بودند
«پیروی نمی‌کرد
«سوی گروهی رفتی که برادرت را کشته‌اند
«و پدرت را کافر شمرده‌اند
«از پس این چه‌خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر از گفتهٔ عطا به‌گوش عبیدالله بن‌عباس رسید گفت: «می‌گویم: خدایت چنان کند که... لهٔ مادرت را گاز بگیری.» بقیهٔ شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی
«که بدو خویشاوندی و بدانتقامجوی
«و ذلیل پیوشته ذلیل باشد
«برادر شیبانی رارها کردی که‌جامه‌اش را در آرند
«واسب تندرو ترا نجات داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن‌عمر بایمانیان درواسط جای گرفت، در خانهٔ حجاج ابن‌یوسف، نضرو برادرش‌سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظلة‌بن‌نباته و دوپسرش محمد ونباته با مضریان در ناحیهٔ دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را به ضحاك و جانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان‌عبدالله بن‌عمرو نضر بن‌سعیدحرشی‌ازنو آغازشدچنانکه‌پیش ازآمدن ضحاك بوده‌بود، نضرمی‌خواست‌عبدالله‌بن‌عمرو لایت‌عراق رابه‌موجب‌نامهٔ مروان به‌وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند ونزاریان بانضر بودند ازآنروکه سپاه مردم یمنی بایزید ناقص بوده بودند به‌خاطر تعصب ضد ولیدکه‌وی خالدبن‌عبدالله قسری را به یوسف‌بن‌عمر تسلیم‌کرده بودکه او را کشته بود. قیسیان بامروان بودندکه خونخواهی ولید می‌کرد ودایيان ولید، قیسی بودند وثقفی ، که مادرش زینب دختر محمد بن‌یوسف ، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان‌ابن‌عمر ونضرازسرگرفته شد، ضحاك وارد کوفه شد وآنجا بماند، سپس در ماه شعبان صدوبیست وهفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و باجانفروشان به‌واسط تاخت به‌تعقیب‌ابن‌عمر ونضر،ونزدیك‌باب‌المضمار فرودآمد. وچون ابن‌عمرو نضراین را بدیدند ازجنگ باهمدیگر باز ماندند وبرضد وی‌همدل شدند چنانکه در کوفه بوده‌بودند.وچنان شدکه نضرو سردارانش ازپل می‌گذشتند و به اتفاق ابن‌عمر باضحاك ویارانش نبرد می‌کردند، آنگاه به جاهای خویش باز می‌گشتند وباابن‌عمرنمی‌ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بدین سان‌گذرانیدند، یکی از روزها که به‌نبرد بودند ونبردشان سخت شد، منصور بن‌جمهور به‌یکی از سرداران ضحاك‌به‌نام‌عکرمه‌پسرشیبان که‌میان جانفروشان‌گرانقدر بودحمله‌برد وبه‌نزد درقورج‌اورا باضربتی به‌دونیم کرد وبکشت. ضحاك‌یکی‌از سرداران‌خویش را به‌نام

شوال ازمردم بنی‌شیبان به‌درزاب فرستاد و گفت:«آنجا را آتش‌بزن که کارمحاصره درازشد». شوال بــرفت، خیبری‌نیز که یکی از مردم‌بنی‌شیبان بود بــاسواران همراه وی بود. عبدالملك بن‌علقمه به‌آنها رسید و گفت: «کجامی‌روید؟»

شوال بدو گفت: «آهنگ درزاب داریم، امیرمؤمنان به‌من چنان‌وچنان‌دستور داده است»

گفت: «من‌نیزباتوام» وباوی‌بازگشت کــه سربرهنه بود وزره به تن نداشت، وی نیزازسرداران ضحاك بود ومردی دلیر بود، وقتی به‌در رسیدندآنراآتش‌زدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر،منصوربن‌جمهور راباسیصدسوار از مردم کلب به‌مقابلهٔ خارجیان فرستادکه باآنها نبردی سخت‌کردند. عبدالملك‌بن علقمه همچنان‌سربرهنه به‌آنها حمله برد وتنی چند از ایشان را بکشت. منصوربن جمهور او را بــدید و از رفتارش به‌خشم آمد و بدو حمله‌بردوضربتی‌به‌شانه‌اش زدکه آنرا ببریدوتاتهیگاهش رسید وبیجان بیفتاد. یکی اززنان‌خارجی حمله‌کنان بیامد ولگام[1] منصور بن‌جمهور را بگرفت وگفت: «ای فاسق پیش امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: منصور ضربتی به‌دست اوزد و به‌قولی به‌لگام‌اسب خویش ضربت‌زد وآن را که به‌دست خارجی بود قطع‌کرد و رهایی یافت. خیبری‌وارد شهرشد که آهنگ منصور داشت. پسرعموی منصور از مــردم کــلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و اورا بکشت ومی‌پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به‌رثای‌عبدالملك بن‌علقمه‌شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«اشك‌از دیده روان بود ویکی می‌گفت
«سلام برروان ابن‌علقمه باد
«چگونه وقتی که‌روان بودی‌مرگ به‌تورسید
«وچنانست که مرگ برای‌هرکسی مقرر است
«مرگ برای جانفروش ننگ نیست

۱ـ کلمهٔ‌متن: لجام.

PDF Tarikhema.ir
تاریخ جهان
hema.ir

«که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به ابن‌عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می‌کنی واز مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن وآنها را میان خودت و مروان بگذار، اگر راضیشان کنی مارا رها می‌کنند وسوی مروان می‌روند وهمه نیرو ودلیریشان برضد وی به کار می‌افتد وتو در جای خویش آسوده می‌مانی، اگر برآنها ظفر یافت وتو قصد مخالفت ونبرد وی داشتی تازه‌نفس وآسوده با وی نبرد می‌کنی، اما کار وی وآنها به درازا می‌کشد و او را فرسوده می‌کنند.»

ابن‌عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم وبنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی برآنها غلبه یابی یا بجای مانی. اگر بپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده است وما نیروی آنها را تحمل می‌کنیم واز وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم وبه آنها ملحق می‌شوم.»

گوید: پس برون شد ومقابل صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم ومی‌خواهم مسلمان شوم و کلام خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به آنها پیوست وبا آنها بیعت کرد و گفت: «اسلام آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود اورا نکشت که به بهشت رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به زنی به من بده.»

گفت: «وی‌شوهردارد.» که همسر عبیدة‌بن سوار تغلبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن عمر سوی خارجیان رفت وبا ضحاك بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صدو بیست وهفتم، سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك، مروان‌بن محمد راخلع کرد وجنگ کرد.

سخن ازنبرد میان سلیمان ابن‌هشام‌ومروان‌بن‌محمد

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاك‌بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان‌بن‌هشام از اواجازه خواست که چند روز بماند ومرکبان خویش را آسایش دهد وکارخویش را به سامان برد.

گوید: مروان‌بدواجازه‌داد. آنگاه‌مروان‌برفت. نزدیك ده هزاراز کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند وسلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید وگفتهٔ‌آنها را پذیرفت وبا برادران و فرزندان وغلامان خویش به نزدآنها رفت واردو زد وبا همه جمع سوی‌قنسرین رفت وبه‌مردم شام نوشت، که از هرسوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیك قرقیسیا سوی هشام بازگشت واز دورین به ابن‌هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند وبرفت تا در واسط به‌اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که درهنی بودند فراهم‌شدند وبا

فرزندان خویش به قلعهٔ کامل درآمدند ودرآنجا حصاری شدند و درها را برمروان ببستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستادکه چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادندکه ما با سلیمانیم وبرضدکسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنهاگفت: «بیمتان می‌دهم واعلام خطر می کنم، مبادامتعرض یکی از سپاهیان من شویدکه خویشتن را به معرض عقوبت آرید وبه نزد من امان نداشته باشید.»

بدوپیام دادندکه خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اماآنها از قلعهٔ خویش برون می‌شدند وبه دنباله‌روان و تك روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند واسب وسلاحشان را می‌گرفتند، خبر به مروان رسید وسخت خشمگین شد.

گوید: نزدیك به هفتادهزارکس از مردم شام وذکوانیان ودیگران به نزد هشام فراهم آمدند ودر دهکده‌ای اردوزد از آن بنی‌زفر ، به نام خساف، از سرزمین قنسرین. وقتی مروان بدونزدیك شد، سکسکی را با نزدیك هفت‌هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیك به‌آن فرستادکه میان‌دو اردوگاه‌تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. سکسکی وعبسی که هریك سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند وچندان با نیزه ضربت زدندکه نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیردست بردند. سکسکی ضربتی به جلواسب‌حریف‌زدکه لگام‌آن‌برسینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد . سکسکی راه اورا گرفت وبا گرز بزدکه به زمین افتاد آنگاه فرودآمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به‌سردار سقلابیان هماوردی کرد واورا به اسیری گرفت.

گوید: مقدمهٔ مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید وبه حرکت ادامه داد وباآرایش برفت وفرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود وبرای نبردآماده شده بود که با وی گفتگو نکرد ونبرد آغاز کرد. سلیمان ویارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می کشتندواسیر می‌گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند وآنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دوپسرخویش راگفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد،آنگاه دستورشان داد که هراسیری را به نزدشان‌آوردند بکشند، مگر بندهٔ مملوك. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام‌بن عبدالملك رابه نام خالد پسرهشام مخزومی که تنومند وپرگوشت بود، بیاوردند وبه مروان نزدیك کردند که بتندی‌نفس‌میزد. بدوگفت: «ای فاسق‌مگرشراب‌شهر وزنان‌آوازه خوانت بس نبود که به‌همراه‌ریقوبرای نبرد من بیرون‌آمدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا نابه دلخواه‌آورد، ترا به خداوحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ‌هم‌می‌گویی،توکه‌بازنان‌آوازه‌خوان وظرفهای‌شراب‌و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او رابکشت.

گوید: بسیاری ازاسیران سپاه دعوی کردند که مملوکند که ازکشتنشان‌دست بداشت وبگفت تاآنهارا با چیزهایی که ازاردوگاهشان به دست‌آمده‌بود درحراج* بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به‌حمص رسید وکسانی از یاران وی که

---

* کلمه متن: من‌یزید

جان برده بودند بدوپیوستند، آنجا اردوزد ودیوارهای شهر راکه به دستورمروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار وگروهی سوار فرستاد ودستورشان داد که با شتاب بروندکه خبر پیش‌ازآنها نرسد تا به‌کامل برسند وآنرا در میان‌گیرند تا وی برسد، از بس کینه که ازآنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرودآمدند. مروان سوی‌آنهاآمد ودر اردوگاه خویش جای‌گرفت‌و کس پیش قلعه‌گیان فرستادکه به حکم من تسلیم شوید.

گفتند: «نه. مگرآنکه همگیمان را امان‌دهی.»

گوید: پس مروان نزدیك آنها رفت ومنجنیق‌ها نصب‌کرد وچون سنگهای پیاپی برآنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدندکه اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند وپناه دادند وزخمهاشان را مداواکردند،بعضی‌شان هلاك شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس ازآن مروان سوی هشام رفت وکسانی‌که در حمص به‌دو روی فراهم‌آمده بودند همینکه به‌آنها نزدیك شد فراهم‌آمدند و به‌همدیگر گفتند: تاکی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ‌کنیم وپس از مقابله‌با وی‌پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین‌سان نزدیك به نهصدکس از سواران قوم دل به مرگ دادند وسلیمان، معاویهٔ سکسکی را برگروه آنهاگماشت، ثبیت بهرانی را نیز برگروه دیگرگماشت‌که همه با هم سوی مروان رفتندکه اگر توانستند غافلگیرش کنند وبدو شبیخون زنند. اما خبرشان وقصدی‌که داشتند به مروان رسیدکه احتیاط کرد ودر پناه خندقها به طرف‌آنها می‌رفت، بامراقبت‌وآرایش جنگی.چون‌فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی‌که برراه وی بود در دهکده‌ای به نام تل‌منس ازکوهستان سماق‌کمین‌کردند وهنگامی‌که باآرایش جنگ در حال حرکت بودبر اوتاختندوسلاح درهمراهان وی نهادندکه‌ازمقابل‌آنها به‌یکسورفت وسواران‌خویش

را بانگ زدکه از مقدمه ودوپهلو و دنباله سوی وی شتافتند وازهنگام بر آمدن‌روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی‌سلم مقابل شدکه به همدیگر ضربت زدند مرد سلمی اورا از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی‌تمیم نیز کمک داد و او را به اسارت پیش مروان‌آوردند که ایستاده بود وگفت: «حمد خدای‌که مرا بر تو تسلط دادکه از دیرباز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرانگهدارکه یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ‌گفتی، آنکه تراآورده در سواری ماهرتر ازتواست.»

گوید: آنگاه بگفت تا اورا به‌بند کردند. از جمله کسانی که‌همراه باوی ثبات آورده‌بودند نزدیك به شش هزارکس کشته شده بود.

گوید: ثبیت وکسانی‌که با وی به هزیمت رفتند جان بردند وچون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعیدبن هشام را در شهر حمص جانشین کرد وچون می‌دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد ومدت دوماه آنجا رامحاصره کرد وهشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب‌کرد وشب وروز بر آنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هرروز برون می‌شدند وبا وی نبرد می‌کردند وگاه می‌شدکه به‌اطراف اردوگاه وی شبیخون می‌زدند وبه جاهایی‌که امید داشتند خلل وفرصتی در آن‌بیابند حمله می‌بردند وچون بلیه بر آنهااستمرار یافت وبا زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد وسعیدبن هشام را با دوپسرش عثمان ومروان ویکی به نام سکسکی‌که به اردوگاهشان حمله می‌برده بود ویك‌حبشی‌که مروان را دشنام‌می‌داده بود وافترا میزده‌بود بدوتسلیم‌کنند ومروان این را پذیرفت.

گوید: قضیهٔ آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می‌شد و آلت خری به آلت خویش می‌بست و می‌گفت: «ای مردم بنی‌سلیم‌ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» و به مروان دشنام می‌داد وقتی بدو دست یافت اورا به مردم‌بنی‌سلیم داد که‌ابزارهای مردی وبینی ودیگر اعضایش را از هم‌جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند وسعید ودوپسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاك حرکت کرد.

راوی دیگر دربارهٔ کار سلیمان‌بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلد آورده سخن آورده از جمله آنکه وقتی مروان درنبرد خساف سلیمان‌بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله‌بن عمررسید و با اوپیش ضحاك رفت وبا وی بیعت کرد ومروان را بدکاره وستمگر خواند و ضحاك را برضدوی ترغیب کرد وگفت: «من وغلامانم وپیروانم نیز با شمامی‌آییم» وهنگامی که‌ضحاك به‌مقابلهٔ مروان می‌رفت اونیز با وی برفت.

گوید: شبیل‌بن عزره ضبعی دربارهٔ بیعت‌آنها با ضحاك شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد

«وقرشیان پشت سربکربن وائل نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاك برضد نضر بن سعید هم سخن شدند و بدانست که‌تاب مقاومت آنها ندارد وبی‌درنگ‌حرکت کرد وبه‌آهنگ‌مروان‌راه شام گرفت.

ابوعبیده به نقل از بیهس گوید: وقتی ذوالقعده سال صدوبیست‌وهفتم‌درآمد کارشام برمروان قرارگرفت وکسانی راکه با وی مخالفت می‌کرده بودند ازآنجا برون راند، آنگاه یزیدبن عمربن هبیره را پیش خواند واورا به عاملی عراق‌فرستاد وولایتهای جزیره را نیز بدوپیوست.

گوید: ابن‌هبیره برفت تا به نهر سعید رسید و ابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاك خبرداد.

گوید: ضحاك میسان را به ما داد و گفت: «شما را بس است تا ببینیم چه پیش می‌آید» و ابن عمر، وابستهٔ خویش، حکم‌بن نعمان را عامل آنجا کرد.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: عبدالله‌بن عمر با ضحاك صلح کرد که کوفه وسواد که ضحاك بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند وآنچه به تصرف ابن‌عمر بود چون کسکر ومیسان ودست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاك حرکت کرد تا درکفرتوثا، از سرزمین جزیره، با مروان تلاقی کرد.

ابوعبیده گوید: ضحاك آماده شده بود که سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرودآمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاك عامل کوفه بود از این خبر یافت وسوی او رفت و با وی نبرد کرد وثبات کردتا نضر اورا بکشت:

گوید: وقتی ضحاك ازکشته شدن ملحان خبر یافت مثنی‌بن عمران را، از مردم بنی‌عایذه، برکوفه گماشت آنگاه در ماه ذی‌قعده حرکت کرد وراه موصل گرفت. ابن‌هبیره نیز از نهر سعید سرازیرشد تا به غزه رسید از سرزمین عین‌التمر. مثنی‌بن عمران عایذی عامل ضحاك برکوفه از این خبر یافت وبا جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن‌هبیره حرکت‌کرد. منصوربن جمهور نیز با وی بود که وقتی به مخالفت مروان با ضحاك بیعت کرده بود بدوپیوسته بود. در غزه تلاقی کردند ومدت چند روز بسختی نبردکردند، مثنی وعزیر و عمرکه از سران یاران ضحاك‌بودند کشته شدند، منصورگریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانی از خارجیان‌کشته شدند ومنصوربن جمهور بگریخت یکسر برفت تابه‌کوفه رسید وآنجا از یمانیان وخارجیانی که‌به روزکشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند وآنها که از همراهی ضحاك بازمانده بود از همهٔ آنها گروهی فراهم آورد و با آنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا باآنها مقابل شد و روزی چند باآنها نبرد کرد پس‌از آن‌هزیمتشان کرد، برذون‌بن مرزوق شیبانی کشته شد ومنصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا در کوفه جای‌گرفت وخارجیان را ازآنجا برون کرد. ضحاك ازآنچه بریارانش گذشته بود خبر یافت وعبیدبن سوار تغلبی را پیش خواند وسوی‌آنها فرستاد، ابن‌هبیره، عبدالرحمان‌بن بشر عجلی را بر کوفه گماشت وبه‌آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله‌بن عمر آنجا بود. عبیدةبن سوار به‌همراهی سواران همراه خویش باشتاب بیامد تا در صراة جای‌گرفت. منصوربن جمهور نیز بدوپیوست. ابن‌هبیره از این خبر یافت وسوی‌آنها روان شد و به سال‌صدو بیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال، چنانکه گویند، سلیمان‌بن کثیر ولاهزبن قریظ وقحطبة بن شبیب سوی مکه رفتند وابراهیم‌بن‌محمد امام راآنجابدیدند وبدوخبر دادند که بیست‌هزار دینار ودویست‌هزار درم همراه دارند با مقداری مشك وکالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنرا به ابن عروه وابستهٔ محمدبن علی تسلیم کنند. در این سال ابومسلم را نیز با خود برده بودند وابن‌کثیر به ابراهیم‌بن محمد گفت: «این وابستهٔ تو است.»

در همین سال بکیربن ماهان به ابراهیم‌بن محمد نامه نوشت وبدوخبرداد که اولین روز از روزهای‌آخرت وآخرین روزاز روزهای دنیا را به‌سرمی‌برد وحفص ابن‌سلیمان راکه‌مورد رضایت است برای «آن‌کار» جانشین کرده‌است، ابراهیم به ابوسلمه نوشت ودستور داد که‌به‌کار یاران وی بپردازد و به‌مردم خراسان نیزنوشت که کارشان را به‌وی سپرده است.

راوی‌گوید: ابوسلمه سوی خراسان رفت که وی را باور داشتند ودستورش

راپذیرفتند و آنچه‌راکه‌ازپرداختهای شیعه به نزدشان فراهم‌آمده بود باخمس‌اموال خویش بدوتسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه وطایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نضربن حرشی بود و کار وی وعبدالله بن‌عمرو ضحاك حروری چنان بودکه از پیش یادکردم. نصربن سیار در خراسان بود و آنجاکسانی بودندکه درکار ولایتداری با وی منازعه می‌کردند چون‌کرمانی و حارث‌بن سریج.

پس ازآن سال صدوبیست وهشتم‌در آمد.

از جمله حوادث این سال‌آن بودکه حارث‌بن سریج در خراسان‌کشته شد.

سخن از خبرکشته شدن حارث‌بن‌سریج‌وسبب‌آن

پیش از این‌ازنامهٔ‌یزیدبن ولید به حارث‌بن سریج‌که اورا امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان ورفتنش به نزد نصربن سیار و رفتار نصر با وی واینکه‌کسانی اجابت‌وی‌کردند وبه دورش فراهم‌آمدند سخن‌آورده‌ایم.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق‌شد فرمان‌نصر را نوشت‌و فرستادواو با مروان بیعت‌کرد. حارث‌بن سریج‌گفت: «یزیدبن ولید مرا امان‌داده‌اما مروان امان یزید راتأیید نمی‌کند واز اوایمن نیستم» وکسان را به بیعت خواند وابوالسلیل مروان را دشنام‌گفت.

گوید: وقتی حارث‌به بیعت خواند، سلم بن احوز و خالدبن هزیم و قطن

ابن‌محمد وعبادة‌بن‌ابرد وحماد‌بن علمر پیش وی آمدند و گفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم تو سپارد؟ مگر ترا از سرزمین ترکان وزیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت بر تو جرأت نیارد. اما با وی مخالفت کردی و از کار عشیرهٔ خویش جدایی گرفتی که دشمنشان در آنها طمع آورد، ترا به خدا قسم می‌دهیم که جمع ما را به‌پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من‌ولایت را به‌دست کرمانی می‌بینم اما کار به‌دست نصر است.» و آنچه را می‌خواستند نپذیرفت وسوی باغی رفت که از آن جمرة‌بن‌ابی‌صالح سلمی بود مقابل قصر بخاراخذاه، و آنجا اردو زد و کس پیش نصر فرستاد که کار را به‌شوری واگذار. اما نصر نپذیرفت و حارث برون‌شد و سوی خانه‌های یعقوب‌بن‌داود رفت و جهم ابن‌صفوان وابسته‌بنی‌راسب را بگفت تا مکتوبی را برای کسان خواند که روش حارث در آن بیان‌شده بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس پیش نصر فرستاد که سلم‌بن‌احوز را از نگهبانان خویش بردار وبشر ابن‌بسطام برجمی را بگمار. وچون میان سلم و مغلس‌بن‌زیاد سخن افتاد و مردم قیس وتمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان را گماشت. پس از آن کسانی‌را برگزیدند که آنها را جمع عامل به کتاب خدای نامیدند: نصر مقاتل‌بن‌سلیمان ومقاتل‌بن‌حیان را برگزید. حارث نیز مغیرة‌بن‌شعبهٔ جهضمی ومعاویة‌بن‌جبله‌را برگزید.

گوید: نصر به دبیر خویش گفت که آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دومرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد وروش‌ها وسنت‌هایی را که‌می‌پسندند به‌کسانی که بر مرزها هستند، بنویسد.

گویند: سلم‌ابن‌احوز از نصر اجازه خواست که حارث را به غافلگیری بکشد امانپذیرفت و ابراهیم‌بن صایغ را برگماشت که پسر خویش اسحاق را با فیروزه به‌مرو می‌فرستاد.

گوید: وچنان بود که حارث وانمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می‌گویی و شما حصاردمشق را ویران می‌کنید و کاربنی‌امیه را به‌زوال‌می‌دهید، پانصدکس از من بگیر بادویست شتر و هرچه‌بخواهی‌مال‌ولوازم‌جنگ‌بر گیروحرکت کن. به‌خدا اگرصاحب‌پرچمهای سیاه باشی من به‌دست‌تو می‌افتم و اگر چنان نباشی‌عشیرهٔ خویش راهلاك می‌کنی.

حارث گفت: «می‌دانم که این حق است اما یـارانم براین قرار با من بیعت نمی‌کنند.»

نصر گفت: «روشن‌شدکه آنها بارأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران‌بیسروپا هستند. دربارهٔ بیست‌هزار کس‌ازمردم ربیعه‌ویمنی که درمیانه هلاك می‌شوندخدارا به‌یادآر.»

گوید: نصر به‌حارث پیشنهادکردکه وی‌را ولایتدار ماوراءالنهر کند وسیصد هزاربه‌اوبدهد، اما نپذیرفت. نصربدو گفت: «اگر می‌خواهی ازکرمانی آغاز کن اگراورا کشتی من درخط اطاعت‌توام، اگر می‌خواهی مرا باوی‌واگذار، اگر براو ظفریافتم‌درکار خویش بیندیشی، اگرمی‌خواهی همراه یـارانت بـرو، وقتی ازری گذشتی من‌درخط‌اطاعت‌توام.»

گوید: پس‌ازآن حارث ونصر گفتگوکردندورضایت‌دادند که مقاتل‌بن‌حیان وجهم‌بن‌صفوان میان آنها حکمیت‌کند. آنها حکم دادندکه نصرکناره‌گیرد وکاربه شوری باشد. امانصرنپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانهٔ خویش در اردوی حارث نقل‌می‌گفت: حارث بانصرمخالفت‌کرد امانصربرای قوم وی ازبنی سلمه و دیـگران مقرری‌معین کرد. سلم رادرشهردرخانهٔابن‌سوارنهاد وسپاهیان مقیم‌رابدوپیوست. به‌هدیةبن‌عامر شعراوی‌نیزسوارانی داد و اورا نیز درشهرنهاد. عبدالسلام‌بن یزیدبن حیان سلمی‌را بر شهر گماشت وسلاح‌رابا دیوانها به‌کهندژ برد، گروهی ازیاران‌خویش رامتهم داشت‌که به‌حارث نامه‌نوشته‌اند و ازجمـع آنها کسانی راکه منت‌چندانی برآنها

نداشت به‌سمت چپ‌خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود وپرورده بود به‌سمت‌راست‌خویش نشانید. آنگاه‌سخن کرد و از بنی‌مروان و کسانی که‌برضدشان قیام کرده‌بودند یاد کرد که چگونه‌خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدای‌راستایش می کنم‌و کسانی راکه برسمت چپ منند نکوهش می کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من‌ولایتدار خراسان شدم تو ازجمله کسانی‌بودی که می‌خواستند از سنگینی مخارج مرو بگریزندتو وخاندانت‌ازجمله کسانی بودید که اسدبن‌عبدالله‌می‌خواسته‌بود برگردنهاشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به کارتان گماشتم وشمارا پروردم و چون می‌خواستم به‌نزدولید روم گفتمتان آنچه رابه دست‌آورده‌ایدبه‌من دهید. ازشما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس از آن بر ضدمن همدستی کردید چرا به این‌آزادگان که بی‌آنکه منتی بر آنها داشته باشم پیوسته به من کمك کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به‌کسانی‌که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از اوپوزش خواستندکه پوزش‌آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبرفتنه‌ای که‌برضدنصررخ داده بود به‌ولایتهای خراسان‌رسید جماعتی ازآنجاها به‌نزد وی آمدند که‌عاصم‌بن‌عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو وقاوسان سغدی بخاری وحسان بن‌خالد اسدی ازطخارستان‌باچندسوار وعقیل ابن‌معقل لیثی و مسلم بن‌عبدالرحمان و سعید صغیر- با چند سوار-از آن جمله بودند.

گوید: حارث‌بن‌سریج روش خویش‌را بنوشت‌که در راههای مروومسجدها خوانده‌می‌شد و بسیار کس اجابت وی‌کردند، یکی مکتوب اورا درماجان بردرنصر خواندکه‌غلامان نصر اورا زدند وحارث گفت باوی نبردمیکنم. هبیرة‌بن‌شراحیل و ابوخالد،یزید،پیش نصرآمدند وخبررا باوی‌بگفتند. نصر حسن‌بن‌سعد وابستهٔ‌قریش را پیش خواند وبدو دستور داد که‌بانگ بزند: «بدانید که‌حارث بن‌سریج دشمن

خدای‌گفته نبردمیکنم و نبردآغاز کرده ازخداکمك جویید که قوت و نیرویی جز بموسیلهٔ خدا نیست.»

گوید: همان‌شب،نصر، عاصم‌بن عمیر را به‌مقابلهٔ حارث فرستاد و به‌خالدبن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل‌بن‌سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد واو بادشمنی نبردکرد وشعاروی حم‌لاینصرون بود.»پس شعار آنها حم لاینصرون شد ونشانی که برنیزه‌های خویش زدندپشم بود.

گوید: سلم‌بن‌احوز وعاصم‌بن‌عمیروقطن‌وعقیل‌بن‌معقل ومسلم بن‌عبدالرحمان وسعیدصغیروعامربن‌مالك باجمع مردم طخارستان بودند و یحیی‌بن‌حضین وربیعه بامردم بخارابودند. یکی از مردم مروشکافی راکه بردیوار بود به‌حارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه‌کس ازسمت دربالین وارد شهر شدند وبانگ یا منصور برآوردندکه شعار حارث بود وسوی درنیق آمدند، جهم‌بن‌مسعود ناجی باآنها نبرد کرد.یکی به‌جهم حمله برد و با نیزه بدهانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و به گنبد سلم‌بن‌احوز رسیدند. عصمة بن‌عبدالله اسدی وخضربن‌خالدوابردبن‌داود،از خاندانابردبن‌قره، باآنها نبردکردندحازم‌بن‌حاتم بر-دربالین بود، همهٔ‌کشیکبانان در راکشتند وخانهٔ ابن احوز و نیز منزل قدیدبن منیع را به‌غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز ومنزل قدیدبن منیع ومنزل ابراهیم و عیسی پسران عبدالله سلمی منعشان‌کرد مگر غارت مرکب وسلاح. و این به‌شب دوشنبه‌بود دو روز مانده از جمادی‌الاخر .

گوید: فرستادهٔ سلم پیش نصرآمد و خبر دادکه حارث نزدیك وی رسیده . نصرپیغام داد اورا مشغول بدار تا صبح‌درآید. محمدبن قطن اسدی نیزکس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او بر خاسته‌اند . نصر بدو پیغام دادکه باآنها نبرد آغاز مکن .

گوید : سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصربن محمد فقیه به نـام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند : «اورا به نزد ما پس فرستید». امـا نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به‌چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن‌معقل نیز باوی بود. وهزیمتشان کرد که تاپیش‌حارث برفتند. در این‌هنگام حارث در مسجد ابی‌بکره وابستهٔ بنی‌تمیم، بـه نماز صبح بود. وقتی نماز رابه سر برد نزدیك آنها آمد که باز گشتند و به‌سمت‌مردم‌طخاریان‌رفتند. دراینوقت دو کس به‌حارث‌نزدیك‌شدند. عاصم به آنها بانگ‌زد: یا بویش راپی کنید. حارث باگرز خویش یکی ازآنهارا بزد و بکشت. آنگاه‌حارث به‌کوچه‌سغد باز گشت. اعین وابستهٔ حیان رابدید و اورا از نبردمنع کـرد، اما نبرد کردتـا کشته‌شد. آنگاه سوی کوچه ابوعصمه‌رفت. حمادبن عامرحمانی‌ومحمدبن‌زرعه به‌تعقیب وی رفتند که‌نیزه‌هاشان را شکست و به مزروق‌وابستهٔ سلم‌حمله‌بردوچون به‌اونزدیك‌شد اسبش‌او را بینداخت که‌وارد دکانی‌شدو ضربتی به دنبالهٔ اسبش زد که ازپای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم‌سوار شد و سوی درنیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگزنی راگفت که‌بانگ زد: هرکه سری بیـارد سیصد دارد، هنوز آفتاب برنیامده بود که حارث هزیمت‌شد، همه‌شب باآنها نبرد کرده بود.

گوید: وچون صبح‌شدیاران نصر رزیق رابگرفتند و به عبدالله‌بن‌مجاعه‌دست یافتند و اورا بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید وسوی‌نصر بازگشت، نصر اورا منع کرد: اماگفت: «بازنمیمانم تا به‌دنبال‌این‌دبوسی‌وارد شهر شوم.» محمدبن‌قطن و عبیدالله‌بن‌بسام باوی به در درسنگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرابسته یافتند. عبدالله‌بن مزید اسدی بالای دیـوار رفـت. سه کس نیز باوی بودند، دررا گشودند، ابن‌احوزوارد شد وابومظهر، حرب بن سلیمان، رابه‌در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن‌سریج را به قتل رسانید که عبدربة‌بن‌سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت

وآنجا را بگشود ویکی از قصابان را که شکـاف دیـوار را به‌حارث نموده‌بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسرعموی یحیی‌بن‌حضین به تذکار صبوری قاسم‌شیبانی در نبرد شعری گفت به این‌مضمون:

«آیا آن‌قوم بجزیار ماکسی‌نبردنکرد

«همره‌گروهی که با ثبات نبردکردند

«وترس به خود راه ندادند

«بردر قلعه نبردکردند وسستی نیاوردند

«تا کمك خدای به‌آنها رسید ونصرت یافتند

«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت

«وتو از این برکنار بودی‌وکوتهی آوردی.»

به قولی وقتی کارکرمانی وحارث بالاگرفت، نصرکس پیش‌کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمدبن ثابت‌قاضی ومقدام‌بن‌نعیم برادر عبدالرحمان غامدی وسلم‌بن‌احوز نیز به نزدآنها حضـور داشتند. نصر سـوی جماعت دعـوت کرد وبه‌کرمانی‌گفت: «با پیوستن به جماعت نیـکروزترین‌کسان می‌شوی.» میـان سلم‌بن‌احوز ومقدام غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد وبرادرش مقـدام بدوکمك‌کرد وسغدی‌بن‌عبدالرحمان حزمی به خاطرآنها خشم‌آورد.

راوی‌گوید: سلم‌گفت: «می‌خواستم بینی‌ات را باشمشیربزنم» سعدی گفت: « اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به‌جای نمی‌ماند.» کرمانی بیم‌کردکه این خدعه‌ای ازجانب نصر باشد واز جای برخاست. در اوآویختند، اما ننشست وبه‌در اطاقك بازگشت.

گوید: اسب‌وی راپیش‌آوردندکه‌درمسجدبرنشست. نصرگفت: «می‌خواست با من خیانت‌کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که ما به پیشوایی تو رضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرك به سرکرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تو لا به می کنم؟»

گوید: در آنروز جهم بن صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت: «وی شایستهٔ این کار نیست و اگر چنین کند امانت نمی‌دهم اگر این رو پوش را پراز ستاره کنی یا عیسی بن مریم ترا به نزد من بیگناه وانماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکمم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان برضد ما اقدام نخواهی کرد.» آنگاه به عبدربه بن سیسن بگفت تا او را بکشت و کسان گفتند: «ابومحرز کشته شد.» که کنیهٔ جهم ابومحرز بود.

گوید: درآنروز هبیرة بن شراحیل و عبدالله بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیك خانهٔ قدید بن منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت کرد. حارث پسر خویش حاتم را پیش کرمانی فرستاد. محمدبن مثنی بدو گفت: «این هردو دشمنان تو اند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی از سمت در میخان وارد شهر شد حارث به نزد وی آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داودبن شعیب جدانی و محمدبن مثنی به نزد کرمانی بودند، نماز به پا شد و کرمانی با آنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعة بن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت وبا یاران نصر نبرد کرد که سعدبن سلم‌مراغی کشته شد وپرچم عثمان پسر کرمانی راگرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نضربن‌غلاق‌سغدی‌وعبدالواحدبن‌منخل بودند. در این وقت وی به در ما سرجسان دریك فرسخی شهر اردوزده‌بود. پس ازآن سوادةبن سریج پیش وی‌آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی‌بن‌نعیم‌شیبانی بود.

گوید: کرمانی سورةبن محمد کندی‌وسعدبن‌عبدالرحمان‌ابوطعمه،وصعب،یا صعیب‌وصباح‌را پیش‌حارث‌بن‌سریج‌فرستاد که‌ازدرمیخان‌واردشهرشدند وتادررکك برفتند.روز چهارشنبه، کرمانی به در حرب‌بن عامررفت‌و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس‌ازهم جدا شدند. روزپنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت ونبرد کرد. خضربن تمیم که زره داشت حمله آورد، که‌تیر بطرف وی انداختند.حبیش‌وابستۀنصر نیز بدوحمله برد وبانیزه به گلویش زد. خضرنیزه را از پشت‌سر با دست‌چپ ازگلوی‌خودبگرفت. اسبش برجست واوحمله برد وبا نیزه به حبیش زد واوراازاسبش‌بینداخت‌ومردان‌کرمانی وی را باعصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند وهشتاد اسب ازآنهاگرفته شد، تمیم‌بن‌نصر از پای بیفتاد ودوپابوی اوراگرفتند: یکی را سغدی‌بن عبدالرحمان‌گرفت و یکی دیگر را خضرگرفت.آنگاه خضر به سلم‌بن‌احوز رسید و گرزی از پسر برادر خویش بگرفت واورا بزد که ازپای بیفتاد، آنگاه دو کس‌از مردم بنی‌تمیم بدوحمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمدبن‌حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

بازگشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو برون شد و عصمة‌بن عبدالله اسدی کشته‌شد. وی عقبدار یاران نصربود، صالح بن قعقاع ازدی بدورسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه‌بایست.» که عصمه‌عقیم بود،اسب خویش‌رابگردانید که برجست واز اسب بیافتاد، صالح با نیزه‌اورا بزد وبکشت.

گوید: ابن دیلیمری رجز می‌خواندو نبردمی کرد، وی‌نیز پهلوی عصمه کشته شد، عبیدالله‌بن‌حاتمهٔ سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت واو کشته شد. سرش‌راپیش کرمانی بردند که اناالله گفت که عبیدالله دوست وی‌بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم‌بن عبدالرحمان راگرفت وچون اورا بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روزآخرمضریان، یمنیان را هزیمت کردند. خلیل‌بن غزوان بانگ زد که ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن‌اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن‌بسام لیثی‌بود. تمیم‌بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کندی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی راکشتند ولقیط‌بن اخضر را نیز،غلام هانی‌بزاز اوراکشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمدبن قطن را پیش کرمانی فرستاد که توهمانند ابن‌دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم‌بن نضر خادمان خویش راکه در خانهٔ جنوب دختر قعقاع بودند روانه کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به‌آنها انداختند واز حضورشان‌خبردادند،

عقیل‌بن معقل به محمدبن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمد گفت: «نصر با ما وفانکرده واز نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: وچنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصرویاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر را که در آن جای داشت بـزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلـم‌بـن احوز را به مقابله‌شان فـرستاد که باآنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد وچون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن‌عمیره بگرفت ونبردکرد تا پرچم شکسته شد. محمدبن مثنی وزاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تابه رزیق رسیدند، تمیم‌بن نصر برپل نهر بود،محمدبن‌مثنی به تمیم رسید وبدوگفت: «بچه‌دورشو.» آنگاه محمد حمله برد وزاغ نیز که پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله برد که اعین وابـسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی‌دوات‌دار نصر بود. تنی چند از خدمهٔ وی را نیز بکشتند، خضربن‌تمیم به‌سلم‌بن احوز حمله برد و بـا نیزه بزد، نیـزه خطاکرد. با گـرز ضربتی به سینهٔ وی زد و ضـربتی دیگر به شانه‌اش و ضـربتی بـه سرش کـه از پـای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت‌کرد ونگذاشت حریفان وارد بازارشوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث‌کس پیش نصـر فرستادکه یمانیان مرا به سبب هزیمت شماسرزنش می‌کنند. من از نبردبازمی‌مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل‌کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی وخالد را پیش حارث فرستادکه اطمینان یابدکه‌به تعهد خویش وبازماندن از نبرد وفا می‌کند. به قولی سبب خودداری حارث ازنبرد نصرآن بودکه عمران‌بن فضل‌ازدی و مردم خاندانش و عبدالجبار وخالدبن‌عبیدالله

هردوان عدوی وبیشتر یاران وی بررفتاری که کرمانی با مردم ننوشکان کرده بود اعتراض داشتند، وچنان بود که اسد اورا فرستاده بود وآنها به حکم اسد تسلیم شدند وکرمانی شکم پنجاه کس ازآنها را درید ودر نهر بلخشان انداخت وسیصد کس ازآنها را دست وپا برید وسه کس را بیاویخت و بنه آنها را در حراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که باکرمانی کمك کرده بود و با نصر نبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر وحارث اختلاف افتاد نصر به یاران‌خویش‌گفت:«تا- وقتی که حارث باکرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی‌آیند ودر بارهٔ‌کاری هم‌سخن نمی‌شوند. رای درست این است که آنها را واگذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت وعبدالجبار احول عدوی و عمر بن- ابی‌الهیثم سغدی را بدید وگفت: «آیا می‌توانید باکرمانی بمانید؟»

عبدالجبارگفت: « بی‌یار بمانی، چرا اینجا آمده‌ای ؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت‌که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت وچهار روزآنجا بماند. مسلم‌بن‌عبدالرحمان و مسلم‌بن‌احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش‌گفت: «حارث، به جای من مراقب شماست و از شما حمایت می کند. » وچون نزدیك نیشابور رسید کس پیش‌وی‌فرستادند که توکه تعصب قبایلی راکه خدای محوکرده بودآشکارکردی برای چه‌آمده‌ای ؟

گوید: عامل نصر برنیشابور ضراربن عیسی عامری بود. نصربن سیار سنان اعرابی ومسلم‌بن عبدالرحمان وسلم‌بن احوز را پیش مردم نیشابور فرستاد و باآنها سخن‌کردند که با موکب‌ها وکنیزکان وهدیه‌ها به پیشواز نصرآمدند. سلم گفت:«خدایم به فدای توکند این قبیلهٔ قیس‌گله‌مند بود.» ونصر شعری خواندبه‌این

مضمون:

«من پسر خندفم وقبایل آن

«مرا به کارهای نکو منسوب می‌دارند

«وعموی من قیس‌عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرودرآمد، یونس‌بن عبدربه' ومحمدبن قطن و خالد ابن‌عبدالرحمان‌وامثالشان با وی بودند.

گوید: عبادبن عمر ازدی وعبدالحکیم‌بن سعیدعوذی وابوجعفر عیسی‌بن‌جرز از مکه به ابرشهر به نزد نصرآمدند. نصر به عبدالحکیم‌گفت: «می‌بینی‌بی‌خردان قوم‌توچه کردند!»

گفت: «این بیخردان قوم تو بودند که در ولایت‌داری‌تودیرباز کارها به‌دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی ومردم ربیعه و یمنی را به یکسو نهادی قوم توگردنفرازی‌کردند. در میان مردم ربیعه ویمنی خردمندان هستند و بیخردان که بیخردان بردانایان چیره شده‌اند.»

عبادگفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصرگفت: «بگذارش که راست‌گفت.»

ابوجعفر، عیسی‌بن جرز، که از دهکده‌ای بود برکنار نهر مروگفت:«ای‌امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذرکه کاری بزرگ درپیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند وبه دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و برکار چیره می‌شود اماشما می‌نگرید و به همدیگر ضربت می‌زنید.»

نصرگفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و آزردگی‌کسان وکینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به‌سرزمین ترکمان بود و ولایت داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت وفتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می‌شود و بردار می‌شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» و نصر بدوچیز داد.

گوید: مسلم‌بن احوز می گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه‌تر از قوم قیس بپذیرند و برای جانبازی آماده‌تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی بر آنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب‌خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می‌گفت یك هزار سوار به کمك او می‌فرستادم.»

مقاتل‌بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه‌ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی اورا در آوردگاه در خیمه‌ای بداشت.

گوید: معمربن مقاتل‌بن حیان، یا معمربن‌حیان، با کرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس از آن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی با کسان سخن کرد و امانشان داد به جز محمدبن زبیر ویکی دیگر. داودبن‌ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان‌خواستند که وی رانیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران وسرخس رفت. کرمانی در مصلای اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد وبه ویرانی خانه‌هاو غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از اوبداشت وچند روز آنجا ببود.

گوید: بشربن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد وبه کتاب وسنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می‌کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب‌قبایلی نبرد می کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزارو پانصد کس و به قولی چهارهزار کس جدا شد و گفت: «ماگروه عادلیم وبه سوی حق می‌خوانیم و باکسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی‌کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی‌را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که بنه‌وی را از خانهٔ تمیم‌بن نصر ببرد نصر به عشیرهٔ خویش و مردم مضر نوشت که از اندرزگفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتندو به آنها گفت: «شما ریشه و شاخهٔ عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه‌مرا بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آنرضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردوگاه کرمانی مقاتل بن‌سلیمان‌بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجنیقی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد بیار که آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیبة‌بن شیخ ازدی شهادت داد ومقاتل بگفت تا حوالهٔ بیت‌المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می‌کنیم که از خدا بترسید واطاعت او کنید وپیشوایان هدایت را برتری دهید وخونهای خودتان‌را که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم آمدن بدورحارث که خدا خواسته بود، به منظور تقرب به خدا ونیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهامان را به معرض ریختن واموالمان را به معرض تلف بردیم واینهمه نبرد ما در قبال آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچك می‌نمود ما وشما برادران دینی هستیم ویاران هم‌برضد دشمن، از خدای بترسید و سوی‌حق‌باز آیید که‌مانمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز ببودند، حارث‌بن سریج سوی دیوار آمد واز سمت نوبان

به نزد خانهٔ هشام بن ابی‌الهیثم شکافی در آن پدید آوردند و از جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی وربیع تمیمی و گروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد ومقابل حارث جای گرفت. منخل بن عمرو ازدی می گذشت که سمیدع یکی از بنی العدویه اورا بکشت و بانگ زد: «ای خونی های لقیط.» و نبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داودبن شعیب و برادرانش خالد ومزید ومهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود وسورةبن محمد کندی را با مردم کنده وربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالا گرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف واردوگاه حارث کشته همی‌شدند. حارث براستری بود که پیاده شدو براسبی نشست و بزد که تاختن گرفت اما چون یارانش هزیمت شده بودند با آنها بماندو به نزد درختی کشته شد، برادرش سواده وبشربن جرموز وقطن بن مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست بداشت. صدکس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصد کس کشته شده بود حارث را بی‌سر، به نزدیك شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز از آن پس که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روزمانده از ماه رجب.

گوید: چنان بود که می گفته بودند که حارث زیرزیتون یادرخت غبیراء کشته می‌شود وچنین شد، به سال صدوبیست وهشتم. کرمانی سینی‌هایی طلایی از آن حارث به دست آورد و آنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی را که همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می‌دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل‌بن سلیمان‌میان‌آنها حایل شد و وی را به‌منزلش برد.

زهیربن هنیدگوید: کرمانی سوی‌بشربن‌جرموز رفت‌وبیرون شهرمرو اردو-زد. بشر با چهارهزارکس بود حارث نیز با کرمانی اردوزد. کرمانی چند روز بماند که میان وی واردوی بشر دوفرسنگ فاصله‌بود. سپس، پیش‌رفت تا به اردوگاه‌بشر نزدیك شدکه قصد داشت با وی نبردکند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که ازپیروی کرمانی پشیمان شده بودگفت: «برای نبردشان شتاب‌میارکه من‌آنها را سوی توپس‌می‌آرم.» وبا ده سوار از اردوگاه برون شد و به اردوگاه بشر رفت‌که در دهکده درزیجان بود وباآنها بماند وگفت: «من کسی نیستم‌که همراه یمانیان با شما نبردکنم.»

گوید : مضریان از اردوگاه‌کرمانی فراری میشدند و سوی حارث‌میرفتند چندان که هیچ مضری با کرمانی نماند بجز سلمةبن ابی عبدالله وابستهٔ‌بنی‌سلیم که‌گفت: «به خدا هرگز پیروحارث نمی‌شوم‌که پیوسته اورا خیانت‌کار دیده‌ام.» و نیز مهلب‌بن‌ایاس که‌گفت: «پیرو حارث نمی‌شوم‌که پیوسته اورا در سپاهی‌گریزان دیده‌ام.»

گوید: پس‌کرمانی بارها باآنها نبردکرد، که نبرد می‌کردند آنگاه به خندقهایشان باز می‌گشتند ویك بارنبرد به سوداینان بود ویکبار به سودآنان. یکی‌از روزها تلاقی‌کردند، مرثدبن عبداللهمجاشعی نوشیده بود ومست برون شدبریابویی ازآن حارث‌که با نیزه ضربتی بدوزدند که از پای بیفتاد وتنی چند از سواران بنی‌تمیم به حمایت وی‌آمدندکه خلاصی یافت و یابو را به‌جا گذاشت وچون بازگشت حارث اورا سرزنش‌کرد وگفت: «نزدیك بود خودت‌را به‌کشتن بدهی.»

به حارث‌گفت: «این را به سبب یابوی خویش می‌گویی. زنش‌طلاقی‌است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردوگاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیك او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بینداخت. مرثد نیز عنان اسب خویش را به نیزه‌اش آویخت و یابورا کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»

گوید: مخلد بن حسن، مرثدرا دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به‌تو سواری می‌دهد.»

مرثد از یابوفرودآمد وگفت: «آنرا بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابورا درنبرد ازماگرفتی‌ومن‌آنرا به‌صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین‌سان ببودند آنگاه حارث شبانه حرکت‌کرد و به نزد حصارمرورفت ودری‌را بشکافت‌و واردحصارشد. کرمانی بیامدواو برفت، مضریان‌به حارث‌گفتند: «ماخندقهای خویش را رهاکرده‌ایم واینك روز نبرد است، تو بارها گریخته‌ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر ازآنست‌که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی‌دهیم مگرآنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده‌شد. در این وقت مابین‌حصارمرووشهربود، حارث و برادرش وبشربن‌جرموز وگروهی از سواران تمیم‌کشته شدند وباقی مانده‌گریزان شدند. حارث‌آویخته شد ومرو برای یمانیان صافی شد وخانه‌های مضریانرا ویران کردند.

گوید: وقتی حارث‌کشته شد نصربن سیار خطاب به وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای‌که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
«شئامت توهمهٔ مضریان را به هلاکت داد
«وقوم تورا در حارك به حضیض افکند
«ازدیان ویارانشان کسانی نبودند
«که نسبت به عمرو ومالك طمع آرند.»
به قولی این اشعار را نصر دربارهٔ عثمان‌بن صدقه مازنی گفته بود.
ام‌کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:
«خدای زنی راکه با مضری‌ای همسری کند
«تاآخرروزگار مبارك ندارد وعذاب کند
«سخن غمزده‌ای راکه به خانهٔ ذلت وفقرش افکنده‌اند
«به مردان تمیم بگوی
«اگر از پس این عقب نشستن
«حمله‌ای نیارید که مردان ازد را به رفعت آرید
«من از اطاعت شما نسبت به ابن‌مزونی
«که به زور از شما خراج می‌گیرد
«شرم‌دارم.»
عبادبن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:
«ای نصر، نهان، آشکار شد
«که امیدوآروز به درازا کشیده بود
«قوم مزون در سرزمین مرو
«درکار حکومت هرچه خواهند کنند
«وفرمانشان درهرگونه حکمی
«برمضریان رواست

«گرچه به ستم باشد
«حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند
«وخون برگردنهاشان روان است
«اگر مضریان بدین رضایت دهند وزبونی آرند
«مذلت وتیره روزیشان دراز باد
«اگر در این باره کاری نکنند
«اردوهایشانرا از میان رفته گیر.»
وهم اوشعری دارد به این مضمون:
«ای آنکه سخت طربناکی
«به خود آی
«وآنچه‌رامی‌جستیم‌ومی‌جستی.
«واگذار
«که در حضور ماکارها رخ داد
«که شگفت‌انگیز است
«ازدیان را دیده‌ام که در مرو
«عزت یافته‌اند
«اما عربان ذلیل شده‌اند
«وقتی چنین شد
«روی رواج یافت
«وطلارنگ باخت.»
گوید: ابوبکربن ابراهیم نیز درباره‌ی علی وعثمان‌پسران‌کرمانی شعری گفت به این مضمون:
«به سفر می‌روم وآهنگ آن دارم

«که دو برادر را که جانشان
«برتر از جهانیان است
«ستایش گویم
«که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
«و قرارگاهی هستند
«که مهمان بیگانه از ضیافتشان
«بی‌نصیب نمی‌ماند
«اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
«و دو قبیله‌شان در پناهشان آسوده‌اند
«یعنی علی که او و وزیرش عثمان
«چنانند که هر که با آنها دوستی کند
«ذلت نبیند
«می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
«چون تیزتکان که هدفی دور دارند
«اگر به او رسیدند
«بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
«و اگر از آنها برتر بود
«بسیار رفته‌اند و پدر
«از آنها و دیگران جلوتر بوده است.
«ستایششان می‌کنم
«به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
«اما همه جودشان را شمار نمی‌کنم
«دو پرهیزکار بلندآوازه

«که نصر را از تخت ملکش به‌زیر آوردند
«واز دشمنی آنها به ذلت افتاد
«یاران ابن اقطع راکشتند
«و اورا به دور راندند
«وسوارانشان جامه و سلاح اورا
«تقسیم کردند
«وچون آهنگ حارث‌بن‌سریج کردند
«شمشیرهایشان پیاپی برسر اوفرودآمد
«روش ومرتبت پدرگرفتند
«وقومشان وهرکه باآنها دوستی کرد
«عزت یافت.»

سخن ازآغازکار ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم‌بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد وبه یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از اوشنوایی داشته باشید وگفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام وهرجاکه پس از این بر آن تسلط یابد.

راوی گوید: ابومسلم پیش آنها رفت اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند، سال بعد برون شدند ودر مکه به نزد ابراهیم تلاقی کردند. ابومسلم بدوخبر دادکه آنها مکتوب و دستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این کار را به بیشتر از یك کس عرضه کردم. اما از من نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان‌بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری‌نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم‌بن‌سلمه عرضه کرده بود که اونیز نپذیرفته بود.

گوید: پس‌ابراهیم‌به‌آنهاخبرداد که رأی وی‌برابومسلم قرارگرفته ودستورشان داد که از اوشنوایی واطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابوعبدالرحمان تویکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته‌باش، این قبیلهٔ یمنی را بنگر وحرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جزبه کمك آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیلهٔ ربیعه را بنگر وازکارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که‌دشمنان‌همسایه‌اند هر کس ازآنها راکه به‌کارش بدگمان‌شدی یا چیزی‌از اودر خاطرت افتاد خونش رابریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، برانداز. هرنوسالی را که به‌پنج وجب رسید اگر از اوبدگمان شدی خونش را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان‌بن کثیر، مخالفت مکن ونافرمانی اومکن وچون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به اوبس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابومخنف آمده ضحاك بن قیس خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن ضحاك ابن‌قیس خارجی وسبب آن

گویند: وقتی ضحاك، عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز را درواسط محاصره کرد ومنصوربن جمهور با وی بیعت کرد وعبدالله بدانست که تاب مقاومت‌ضحاك ندارد، کس‌پیش وی فرستاد که‌ماندنتان درمقابل من‌بی‌اهمیت است‌اینك‌مروانسوی‌اوبرو، اگر باوی‌نبرد کردی، من نیز با توام، وباوی صلح کرد به‌ترتیبی که اختلاف‌راویان را دربارهٔ آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاك از مقابل ابن‌عمر برفت ودر کفرتوثا ازسرزمین جزیره با مروان مقابل شد وبه روز تلاقی ضحاك کشته شد.

ابوهاشم، مخلدبن محمدگوید: وقتی‌عطیهٔ تغلبی، ملحان راکه یار ضحاك و عامل وی برکوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت وخبر کشته شدن ملحان به ضحاك رسید- در آن وقت در واسط عبدالله‌بن عمر را در محاصره داشت- یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبداللهبن عمر وضحاك صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی در آید که درآمد وپشت سروی نماز کرد. ضحاك سوی کوفه رفت وابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی‌ضحاك وارد کوفه شد مردم موصل بدونامه نوشتند و از او خواستند که پیش‌آنها رود وشهر را تسلیم وی کنند، ضحاك پس از بیست‌ماه‌باجمع سپاه خویش‌برفت تاآنجا رسید- در آن وقت یکی از بنی‌شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود- مردم موصل شهررا به‌روی ضحاك‌گشودند. قطران باگروهی اندك از قوم وخاندان خویش باآنها نبرد کرد تا همه‌کشته شدند وضحاك برموصل و ولایت‌آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت وبا مردم‌آنجا به نبرد بود که خبر بدورسید وبه پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود ونگذارد که ضحاك بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که‌در حدودهفت هزاریا هشت هزار کس بودندسوی نصیبین رفت وسرداری را بایکهزار کس یا نزدیك‌بدان،درحران بجای نهاد، ضحاك نیز از موصل سوی عبدالله حرکت‌کردکه در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اماتاب انبوه سپاه ضحاك‌را نداشت که چنانکه شنیده‌ایم یکصدوبیست هزاربود وسوار در هرماه یکصدو بیست مقرری داشت وپیاده واستر صد داشت وهشتاد.

گوید: ضحاك نصیبین را محاصره کرد ودوتن از سرداران خویش را به نام عبدالملك پسر بشر تغلبی و بدرذکوانی وابستهٔ سلیمان‌بن هشام ، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند وسپاه مروان که آنجا بودند، نزدیك به پانصد سوار، باآنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته‌اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیك رقه رسیدند یاران ضحاك از آنجا پراکنده شدند وسوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند وسی‌وپنج کس‌از دنباله‌دارانشان را به دست‌آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به‌مقابلهٔ ضحاك وجمع وی رفت تا در محلی به‌نام غزاز سرزمین کفرتوثا تلاقی کردند وهمانروز باوی نبرد آغاز کرد. شبانگاه ضحاك پیاده شد از ثابت قدمان یاران وی نیز نزدیك شش‌هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان آنها را در میان گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریك شد آنها را کشته بودند. باقی ماندهٔ یاران ضحاك به اردوگاهشان بازگشتند نه مروان ونه یاران ضحاك نمی‌دانستند که جزء مقتولان، ضحاك نیز کشته شده تا نیمه شب که اورا نیافتند ویکی که هنگام پیاده شدن اورا دیده بود خبر اورا باکشته شدنش بگفت که براو گریستند وبنالیدند.

گوید: عبدالملك‌بن بشر تغلبی سرداری که ضحاك وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد وبه نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاك کشته شده مروان کسانی از کشیکبانان خویش راکه آتش وشمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیرورو کردند واورا در آوردند وبه نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم برچهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند ومردم اردوگاه ضحاك بدانستند که آنها نیز از حادثه خبریافته‌اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که درآن بگردانیدند.

به قولی ضحاك وخیبری بـه سال صـدوبیست و نهم کشته شدند اما به‌گفتهٔ ابومخنف کشته شدن خیبری خارجی، نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابوهاشم، مخلدبن محمدگوید: وقتی ضحاك کشته شد، صـبحگاهان مـردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند و آن روز ببودند و روز بعد صبحگاهان به مقابلهٔ مروان رفتند ودر مقابل وی صف کشیدند و او نیز صف کشید.

گوید: در آنروز سلیمان‌بن هشام با غلامان وخاندان خویش با خیبری بـود وقتی ضحاك در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه‌هزار کس از خاندان وغلامان خویش وخواهرشیبان حروری را که پس‌از کشته شدن خیبری‌باوی بیعت کرده بود به زنی گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیك چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله بـرد، مروان که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه بـرون شد. خیـبری با همراهـان خویش وارد اردوگـاه مـروان شد کـه شعارشان را بانگ همی‌زدند ومـی‌گفتند: «ای خیبری. ای خیبری» وهر که را می‌یافتند می‌کشتند تابه خـیمهٔ مروان رسیدند و طنابهای آن را بریدند وخیبری برفرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان که سالارآن پسرش عبدالله بود بجـای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق‌بن مسلم‌عقیلی ثابت بود. وقتی‌یاران مروان دیدند که همراهان خیبری‌اندکندگروهی از غلامان اردوگـاه براو تاخـتند و خیبری را با همهٔ یارانش در خیمهٔ مروان واطراف آن بکشتند. وقـتی خبر به‌مروان رسید که به هزیمت پنج یـا شش میل از اردوگـاه دور شده بود کـه از آنجا بـه اردوگاه خویش باز گشت و سپاهیان خویش را از آنجا که بودندپس آورد و آنشب

را در اردوگاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردوگاه خیبری برفتند وشیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد واز آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمدبن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود وخبر یافت کـه درآن روز با حروریان همدلی کرده وبه‌آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست وپا وزبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزیدبن عمربن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به‌آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیزبن‌عمربن‌عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صدوبیست وهشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد ونعیم‌بن‌ثابت جذامی را بگرفت وبکشت. پیش از این از کسانی که در این‌باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه ومکه وطایف، عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز بود. عاملان عراق، ازجانب ضحاك بودند وعبدالله‌بن عمر. قضای بصره با ثمامةبن عبدالله بود. نصربن‌سیار درخراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابوحمزهٔ خارجی، عبدالله‌بن یحیی، ملقب به طالب‌الحق را بدید که اورا به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابوحمزهٔ خارجی با عبدالله طالب‌الحق ودعوت وی به مذهب‌خویش

موسی‌بن کثیر وابستهٔ ساعدیان‌گوید: آغاز کار ابوحمزه، مختاربن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.

گوید: در آغاز ابوحمزه همه‌ساله به‌مکه‌می‌رفت‌و کسانرا به‌مخالفت‌مروان‌بن‌محمد ومخالفت خاندان مروان دعوت می‌کرد.

گوید: همچنان هرساله به مکه می‌رفت تا آخرسال صدوبیست وهشتم‌عبدالله ابن‌یحیی‌بیامد که‌بدو گفت: «ای مرد سخنی‌نیکو می‌شنوم ومی‌بینمت که‌به‌حق دعوت میکنی با من بیا که قوم من اطاعتم‌می‌کنند.» که برفت تا به حضرموت رسید وابو-حمزه با وی بیعت خلافت کرد وبه مخالفت مروان وخاندان مروان‌دعوت‌کرد.

محمدبن حسن‌گوید: ابوحمزه به معدن‌بنی‌سلیم‌گذشت. کثیربن عبدالله‌عامل معدن بود وچیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به اوزدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابوحمزه به مدینه رسید وآنجارا بگشود کثیر نهان شدتاوقتی که کارشان چنان شد که شد.

آنگاه سال صدوبیست ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوبیست‌ونهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان‌بن عزیز یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت
شیبان‌بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی ضحاك‌بن قیس شیبانی سرخوارج کشته شد وخیبری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند وبا وی بیعت کردند ومروان باآنها نبرد کرد.

هیثم‌بن عدی گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك که در اردوی خواج بود به‌آنها گفت آنچه می‌کنید درست نیست، اگر به رای من کارنکنید از پیش شما می‌روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می‌یابد سپس جانبازی می‌کند و کشته می‌شود. رای من اینست که با عقب‌داران خویش ومردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام‌برویم ودر موصل جای‌گیریم و آنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی‌آنها بود. خوارج در سمت شرق‌دجله‌بودند ومروان مقابل‌آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزیدبن عمربن هبیره در قرقیسیا بود مروان بدودستور داد که سوی کوفه رود، که درآن وقت مثنی‌بن‌عمران، از مردم عائذهٔ قریش که خارجی بودآنجا بود.

ابوهاشم مخلدبن محمدگوید: مروان‌بن محمد به‌ترتیب صف‌با خوارج‌نبرد می‌کرد وقتی خیبری کشته شد وباشیبان بیعت کردند مروان، از پس‌آن به ترتیب دسته‌ها با آنها نبردکرد وازآن وقت روش‌صف را متروك‌گذاشت خوارج نیز به ترتیب‌دسته‌های‌مروان، دسته‌هامی‌شدند که مقابلشان باشند وباآنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع ازجمع آنها ببریدند ورهاشان‌کردند ونزدیك به چهل هزار- کس به جای ماندند. سلیمان‌بن هشام به آنها گفت: «سوی شهر موصل روید وآن

Tarikhema.ir PDF.Tarikhema.ir

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا ببود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزیدبن‌عمربن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام ومردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. درآن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایذی از عایذان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین‌التمررسید، پس ازآن برفت ودر روحا با مثنی تلاقی کرد ودر ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به کوفه رسید وخوارج را هزیمت کرد وابن‌هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شیبان، عبیدةبن‌سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن‌هبیره درسمت غرب بود. تلاقی شد وعبیده و گروهی ازیاران وی کشته شدند. درایام صراة منصوربن جمهور نیزبا آنهابود که برفت وبردوولایت وهمه جبل‌تسلط یافت. ابن‌هبیره نیزسوی واسط رفت‌وابن عمر را بگرفت وبداشت. آنگاه نباتةبن حنظله را به مقابلهٔ سلیمان‌بن حبیب فرستاد که برولایت اهواز بود. سلیمان نیز داودبن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان برکنار دجیل‌تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند وداودبن حاتم‌کشته شدوخلف بن‌ـ خلیفه دربارهٔ وی شعری‌گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود وعقبداران باد
«درآنوقت‌که سپاه ابوحاتم را تسلیم‌کرد
«مهلبی واری‌که چهره‌اش می‌درخشید
«وازکار نیك پشیمان نبود
«ازکسی‌که درکار وی چنانکه باید خبر داشت
«پرسیدم ــ که جاهل چون عالم نباشدــ
«گفت اورا بربلندی‌ای دیدیم

«که چون شیر حمله می‌برد
«آنگاه بیفتاد ودر خونی که
«برتن نرم روان بود
«غوطه می‌زد
«آنگاه قبطیان برسروی آمدند
«وبرسر شمشیر وانگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت ودر فارس به ابن معاویهٔ جعفری پیوست. ابن‌هبیره یکماه ببود. آنگاه عامربن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسیدوجون‌بن کلاب‌خارجی باوی‌روبروشدوعامربن‌ضباره‌راهزیمت کرد که‌وارد سن شد ودرآنجا حصاری شد. مروان سپاه برای اومی‌فرستاد که از راه دشت می‌رفتند وچون به دجله می‌رسیدند ازآن عبور می‌کردند وبه نزد ابن‌ضباره‌می‌رفتند وچون سپاهیان ابن‌ضباره بسیار شد به جون‌بن کلاب حمله برد که جون کشته شد و ابن‌ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبربه شیبان رسید که‌جون کشته‌شده‌وعامربن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دوسپاه‌بماند وبا همراهان خویش وسواران شامی و یمنی حرکت کرد. عامربن ضباره‌با همراهان خود در موصل‌به نزد مروان رسید که‌سپاهی بسیار از سپاهیان خویش‌رابدوپیوست ودستور داد به طرف شیبان حرکت کند هرجا ماند بماند وچون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبردکرد نبردکند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد واگر حرکت کرداز پی وی برود.

گوید: شیبان بدین‌سان بود تا از جبل‌گذشت وبه بیضای استخر رسید که عبدالله‌بن‌معاویه باگروههای‌بسیار آنجابود. کار وی‌وابن معاویه با هم برنیامد وبرفت تا در جیرفت کرمان جای گرفت.

گوید: عامربن ضباره نیز برفت ومقابل ابن‌معاویه فرودآمد وچند روزببود، پس ازآن با وی نبردکرد. ابن‌معاویه هزیمت شد وبه هرات پیوست، ابن‌ضباره نیز با همراهان خویش برفت ودر جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت وآنجا به هلاکت رسید واین به سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوعبیده چنین است که‌گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری به‌کار خوارج قیام‌کردوبا مروان نبردکرد ونبردمیانشان به‌درازا کشید. ابن‌هبیره در واسط عبیدةبن سوار راکشته بود وخوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام وجزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن‌هبیره عامربن ضباره را با چهارهزارکس به‌کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و جون‌بن‌کلاب شیبانی را به مقابلهٔ ابن ضباره فرستادکه وی را مشغول بدارد. در سن‌تلاقی شد وجون چندروزی‌عامر رامحاصره کرد.

ابوعبیده ازگفتهٔ ابوسعید چنین‌آورده: «به خدا به زحمتشان‌انداختیم وبه‌نبرد خویش وادارشان‌کردیم، از مابیم‌کرده بودند و می‌خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به‌آنهاگفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس‌محترمانه بمیرید وآنها حمله‌ای به ماآوردندکه چیزی تاب مقاومت‌آن نداشت، سالار ماجون ابن‌کلاب‌را بکشتند وما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره‌از پی‌ما بود تا به نزدیکمان فرودآمد و ما در دوسمت نبرد می‌کردیم. ابن‌ضباره پشت‌سرما فرودآمده بود ازسمت عراق، مروان نیز جلوما بود از سمت شام.»

ابوسعیدگوید: آذوقه از ما ببرید وقیمتهایمان‌گران شد چندان‌که نان به یك درم‌شد، پس ازآن‌نان‌نایاب‌شدوچیزی‌نبودکه‌گران یاارزان‌بخرند، حبیب‌بن‌جدره به

شیبان گفت: «ای امیرمؤمنان کار معاش برتو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد وسوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، امایارانش این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی اورفت وهر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد. یکماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد و به سرزمین فارس پیوست. مروان، عامر بن ضباره را از پی وی فرستاد که تاجزیرهٔ ابن کاوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت وجلندی بن مسعودبن جیفر بن جلندی ازدی اورا بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس به ابومسلم که از خراسان به آهنگ وی آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور داد که به خراسان به نزد شیعیان وی باز گردد ودستورشان دادکه دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ دیدار ابراهیم محمد تاقومس رسید ومحمد اورا به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت وآمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان بن کثیر به ابوسلمهٔ خلال نوشت وخواست که به ابراهیم بنویسد واز او بخواهد که یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم رافرستاد وچون سال‌صدو-

بیست‌ونهم شد، ابراهیم به ابومسلم نوشت ودستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی بپرسد.

گوید: ابومسلم در نیمهٔ جمادی‌الاخر با هفتادکس از نقیبان برون شدوچون به دندانقان، ازسرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابوکامل متعرض وی شد وگفت: «قصد کجادارید؟»

گفتند: «به حج‌می‌رویم.»

گوید: پس ازآن ابومسلم باوی خلوت‌کرد واورا دعوت‌کرد که پذیرفت و دست ازآنها بداشت. ابومسلم سوی بیورد رفت وچند روزآنجا ببود سپس سوی نسا رفت که عاصم‌بن قیس سلمی از جانب نصربن سیار عامل‌آنجا بود. وقتی که نزدیك‌آنجا رسید فضل‌بن سلیمان طوسی را پیش اسیدبن عبدالله‌خزاعی فرستادکه آمدن خویش را بدوخبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده‌های‌نسا شد ویکی از شیعیان را که می‌شناخت دید و سراغ اسید را از اوگرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بندهٔ خدا، از اینکه سراغ خانهٔ یکی را گرفته‌ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، دربارهٔ دوکس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتندکه اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم‌بن‌عبدالله و غیلان‌بن فضاله و غالب‌بن سعید و مهاجربن‌عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابومسلم بازگشت وخبر را با وی بگفت که از راه بگشت واز پایین‌دهکده‌ها برفت وطرخان شتربان را پیش‌اسید فرستادوگفت: «اورا با هرکس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا باکسی‌که او را نمی‌شناسی سخن‌کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رفت واورا بخواند وجای ابومسلم را بدوخبرداد که به نزد وی آمد. ابومسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، ازهر بن شعیب و عبدالملك بن سعد نامه‌هایی از ابرهیم امام برای تو آورده بودند. نامه‌ها را پیش من نهادند و برفتند که آنها را گرفتند. نمی‌دانم کی دربارهٔ آنها سعایت کرده بود. عامل آنها را پیش عاصم بن قیس فرستاد که مهاجر بن عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه‌زد.»

PDF.Tarikhema.ir

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به‌نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابومسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس بن بدیل عجلی عامل آنجا بود. بیهس به‌نزد آنها آمد و گفت: «آهنگ کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یك یابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابومسلم گفت: «برای فروش نه، اما هریك از مرکبان ما راکه می‌خواهی بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدونشان دادند ویك یابوی سمند را پسندید.

ابومسلم گفت: «این از آن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر بادادن بها.»

گفت: «خودت معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: هنگامی که ابومسلم به قومس بود نامه‌ای از ابراهیم امام رسید که به‌نام وی

بود ونامه‌ای نیز برای سلیمان‌بن کثیر. در نامهٔ ابومسلم چنین آمده بود که: «من پرچم نصرت را برای تو فرستادم هر کجا این نامه به تو رسید بازگرد وهرچه را به نزد تو هست همراه قحطبه بفرست که درموسم حج به نزدمن آرد.»

گوید: پس ابومسلم سوی خراسان بازگشت و قحطبه را سوی ابراهیم امام فرستاد. وچون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکی از دهکده‌های نسا بود راهشان را گرفت وگفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم امادر بارهٔ راه چیزها شنیده‌ایم که از آن بیمناك شده‌ایم.»

پس آنها را به نزد عاصم‌بن قیس سلمی برد که از آنها پرسش کرد وبدو خبر دادند که گفت: «بروید.» وبه مفضل‌بن شرمی سلمی که سالار نگهبانان وی بودگفت: «آزادشان کن.» ابومسلم با وی خلوت کرد و وی را دعوت کرد که پذیرفت. سپس گفت: «آهسته بروید وشتاب مکنید.» وبه نزدآنها بودتاحرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به مرورسید ونامهٔ ابراهیم امام را به سلیمان‌بن کثیرداد که درآن چنین آمده بود: «دعوت خویش را آشکار کن ومنتظر نمان که وقت آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین کردند وگفتند: «یکی از اهل بیت است.» وبه اطاعت بنی‌عباس خواندند وبه کسانی که از دور و نزدیك دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادندو گفتند: «کارعباسیان را آشکار کنید وسوی آنهادعوت کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیدنج فرود آمد. شیبان وکرمانی با نصربن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش را میان مردم فرستاد که کارش علنی شد وکسان گفتند: «یکی از بنی‌هاشم آمده.» و از هرسوی پیش وی آمدند واوبه روز عید فطر در دهکدهٔ خالدبن ابراهیم قیام کرد.

به روز عید قاسم‌بن مجاشع مراءی‌باکسان نماز کرد، پس از آن ابـومسلم حرکت کرد ودر دهکدهٔ‌الین وبه قولی‌لین که ازآن مردم خزاعه بـود فرود آمد وبه یـك روز مردم شصت دهکده به نـزد وی‌آمدند. چـهل‌و دو روزآنجا بماند، نخستیـن فتح ابومسلم از جانب موسی‌بن‌کعب بودکه در بیوردرخ دادوبه‌کشتن عاصم‌بن‌ـ قیس پرداخت.آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی‌آمد.

ابوجعفرگوید: اما روایت ابوالخطاب چنین است که گوید: ابومسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مروآمد. از قومس، قحطبة بن شبیب را با مالهایی که همراه داشت، وباهدیه‌ها سوی امام، ابراهیم‌بن محمد، فرستاد.انگاه سوی مرو بازگشت ودر شعبان سال صدو بیست ونهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنـبه‌آنجا رسید ودر دهکده‌ای به نام فنین به نزد ابوالحکم عیسی‌بن اعین نقیب جای‌گرفت. دهکده ازآن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابو داود را با عمروبن‌اعـین به طخارستان وناحیهٔ این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی‌کنـند. و هم در ماه رمضان نضربن صبیح وشریك‌بن‌غضی هردوان تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مروروذ فرستاد. ابوعاصم عبدالله‌بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. وهـم درماه رمضان پنج روزمانده از ماه، ابوالجهم‌بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاءبن حریث‌که دعوت را علنی‌کند واگر پیش از وقـت دشمن به‌آنـها تاخت و موجب‌آزار وزحمت شد روابودکه از خـویشتن دفاع‌کنند وشمشیر بـنمایند واز نیام درآرند و با دشمنان خدانبردکنند وکسانی‌که تا رسیدن وقت دشمن‌ازآنهاغافل بود مانعی نداشت‌که پس از رسیدن وقت قیام‌کنند.

گوید: آنگاه ابومسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صدوبیست و نهم از منزل ابوالحکم، عیسی‌بن‌اعین، برفت وپیش سلیمان‌بن‌کثیرخزاعی منزل گرفت در دهکدهٔ وی به نام سفیدنج از ناحیهٔ خرقان. وچون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه‌رمضان‌سال‌صدوبیست نهم‌رسیدپرچمی‌را که‌ابراهیم‌امام پیش‌ابومسلم‌فرستاده بود

وسایه نام‌داشت برنیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت ونیز بیرقی راکه‌امام فرستاده بود وابرنام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت واین آیه را می‌خواند:

«اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان‌الله علی نصرهم لقدیر»[1]

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اند کار زار می‌کنند، اجازه‌دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابومسلم وسلیمان‌بن کثیر وبرادران سلیمان وغلامانش باکسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان‌بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام‌عمرودختر کثیر بود، ونیز حمیدبن رزین وبرادرش‌عثمان ابن‌رزین همگی سیاه به‌تن کردند وهمه شب برای شیعیان ناحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت‌میان‌شیعیان بود وصبحگاهان همگان با شتاب به نزدابومسلم فراهم‌آمدند. دربارهٔ نام «سایه»و«ابر» چنین تأویل کردکه ابرزمین را می‌پوشاند و دعوت بنی‌عباس نیز به همین‌گونه بود، وتاویل سایه چنان بودکه زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند وبه همین‌گونه تا روزگار به جاست از خلیفهٔ عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مروباکسانی که دعوت راپذیرفته بودند پیش‌ابومسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی‌آمدند مردم سقادم بودند با ابوالوضاح هرمز-فری، عیسی‌بن شبیل، با نهصدکس وچهار سوار و سلیمان‌بن حسان و برادرش یزدان‌بن‌حسان وهیثم‌بن یزید وبویع،وابستهٔ نصربن معاویه،وابوخالد،حسن،وجردی ومحمدبن علوان از مردم هرمزفره. از مردم سقادم هزاروسیصد پیاده و شانزده سوار نیز باابوالقاسم،محرزبن‌ابراهیم جوبانی،آمدند، ازجملهٔدعوتگران،ابوالعباس مروزی وخذام‌بن عمار وحمزةبن رنیم نیز باآنها بودند.

۱ــ سورهٔ حج، آیهٔ ۴۰

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر می‌گفتند و آن‌گروه از مردم سقادم که با محرزبن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می‌گفتند وبدین‌گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند و این به روزشنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت‌کنند واستوارکنند و در بنهند وبه روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان‌بن‌کثیر پیشنمازوی وشیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی‌اذان و اقامه. وچنان بودکه بنی‌امیه در جمعه‌ها وعیدها از سخنگویی واذان آغاز می‌کرده بودند، پس ازآن اقامه بود ونماز روز جمعه، برمنبرها نیز نشسته سخن می‌کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن‌کثیرگفت‌که شش تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت‌قرآن‌کند وهنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید ودر رکعت دوم پنج‌تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند وهنگام رکوع تکبیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیرآغازکند وبا قرآن به سر برد.

گوید: وچنان بودکه بنی‌امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیرمی‌گفته بودند ودر رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن‌کثیر نماز وسخنگویی را به سر برد، ابومسلم‌وشیعیان به طرف غذایی رفتندکه ابومسلم خراسانی برای‌آنها فراهم‌آورده‌بود وباخوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلم هنگامی که در خندق بود، چون به نصربن سیار نامه می‌نوشت، می‌نوشت به امیرنصر، اما وقتی‌کار وی‌نیروگرفت‌که شیعیان درمحوطهٔ خندق با وی فراهم‌آمده بودند از نام خویش‌آغازکرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای‌که نامهایش مبارك ویادش والاباد، در قرآن اقوامی را ملامت کرده

وفرموده:

«واقسموا بالله جهد ایمانهم لئن جائهم نذیر لیکونن اهدی من احدی الامم فلما جائهم نذیر مازادهم الانفورا استکباراً فی الارض ومکر السیئی ولایحیق المکر السیئی الا باهله فهل ینظرون الاسنة الاولین فلن تجد لسنة الله تبدیلا ولن تجد لسنة الله تحویلا[1]»

یعنی: «به خدا قسم می‌خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان از امتی دیگر رهیافته‌تر خواهند بود وچون بیم رسانی بیامدشان جز دوری و بزرگی‌-فروشی در این سرزمین ونیرنگ بدشان نیفزود ونیرنگ بدجز به صاحبش نرسد: مگر جز روش گذشتگان انتظاری دارند که هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت وهرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کرد که به نام خویش آغاز کرده بود و اوراسبك گرفته بود وگفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرز بن-ابراهیم دستور داد که در جیرنج خندقی بزند ویاران خویش را با شیعیانی که بدو گرویده‌اند آنجا فراهم آرد وراه آذوقهٔ نصر بن سیار را که از مروروذ و بلخ وولایت طخارستان می‌رسید ببندد.

گوید: محرز بن ابراهیم چنان کرد ونزدیك به یك هزار کس با وی در خندقش فراهم آمدند. ابومسلم به ابوصالح، کامل بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن ابراهیم بفرستد تا کسانی را که آنجا هستند، از نظر بگذراند و آنها را در دفتری احصاء کند با نامهای خودشان ونام پدرانشان ودهکده‌هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصدوچهار کس از مردم کف را شمار کرد. گروهی سرداران معروف

۱ـ سورهٔ فاطر، آیه‌های ۴۲و۴۳

نیز باآنها بودند چون زیادبن‌سیار ازدی از مردم دهکده‌ای به نام اسبوادق از ناحیهٔ خرقان وخدام‌بن عماره کندی از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفةبن قیس، اونیز از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام‌شنگره‌وعبدویه، جردامذ پسر عبدالکریم از مردم هرات که‌گوسفند به مرو می‌برد وحمزةبن زنیم باهلی از ناحیهٔ‌خرقان‌ازدهکده‌ای‌به نام هتلاد گور وابوهاشم خلیفةبن مهران از ناحیهٔ‌سقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابوخدیجه، جیلان‌بن سغدی و ابونعیم موسی‌بن‌صبیح.

گوید: محرزبن ابراهیم همچنان در خندق خویش ببود، تا وقتی که‌ابومسلم واردحصارمروشد. وخندق ماخوان را رهاکرد وهنگامی که در مارسرجس‌اردو زد وآهنگ نیشابور داشت محرزبن ابراهیم یاران خویش را بدوپیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بودکه وقتی ابومسلم‌درسفیدنج‌بود، نصربن‌سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبردابومسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابومسلم مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به مقابلهٔ وی فرستاد، مصعب‌بن قیس‌نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام‌الین تلاقی کردند. مالك آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کرد. اما به این کارگردن‌ننهادند. مالك که‌نزدیك دویست‌کس با خود داشت ازآغاز روز تاپسینگاه‌در مقابل‌آنها صف بست.

گوید: صالح‌بن سلیمان ضبی وابراهیم‌بن یزید وزیادبن‌عیسی‌به نزدابومسلم آمدندکه‌آنها را سوی مالك‌بن هیثم فرستادکه پسینگاه پیش وی رسیدند وابونصر ازآنها نیرو گرفت. یزید وابستهٔ نصربن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب‌اینان را واگذاریم کمك برای‌شان می‌رسد، سوی‌این قوم حمله‌برید.» وچنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد ویاران خویش را ترغیب کرد و گفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دوگروه صبوری کردند. سی وچهار کس از طرفداران بنی‌مروان کشته شد وهشت کس ازآنها اسیر شد. عبدالله‌طایی به یزید وابستهٔ نصر،سالار قوم،حمله برد واورا به اسیری‌گرفتو یارانش هزیمت‌شدند. ابونصر عبدالله طایی‌را با اسیرش همراه‌گروهی‌از شیعیان‌که که تعدادی اسیر وسر همراه داشتند روانه‌کرد و شخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرهارا برد رباغی نهادندکه در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالدبن عثمان داد وگفت‌که زخمهای یزید وابستهٔ نصر را مداوا کند واورانیکوبدارد وبه ابونصر نوشت‌که پیش وی رود.

وقتی زخمهای یزید وابستهٔ نصرالتیام یافت ابومسلم اورا پیش خواند و گفت: «اگر خواهی باما بمان واگر خوش نداری به سلامت پیش مولای‌خویش‌رو وبه قید قسم تعهد کن‌که با ما نبرد نکنی ودربارهٔ ما دروغ نگویی وآنچه رادیده‌ای بگویی.»

گوید: وابستهٔ نصربازگشتن به نزدمولای خویش را برگزید وابومسلم اورا رهاکرد وگفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به‌نزدآنها ما برمسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصربن سیار رسید بدوگفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین‌پندارم‌که قوم ترا باقی‌گذاشتندکه برضد ما حجت‌کنند.»

یزیدگفت: «به خدا چنانست‌که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که دربارهٔ آنها دروغ نگویم ومن می‌گویم‌که‌آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان واقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند وبه دوستی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه می‌خوانند.

چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی واز بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم وبا آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان وطرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم‌بن‌خزیمه برمروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصربن سیار عامل آنجا بود کشت وفتح را همراه حزیمةبن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم ابن‌خزیمه‌و کشتن عامل نصربن سیار

حسن بن رشید گوید: وقتی خازم‌بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تمیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شماهستم، آهنگ مرو دارم شاید بر آن تسلط یابم، اگر بر آن ظفر یافتم از آن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس، از اودست بداشتند که برون شد ودر دهکده‌ای به نام کنج رستاه ارد وزد. نضربن صبیح و بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب درآمد خازم به مردم مرو روذ شبیخون زد و بشربن جعفرسغدی را که از جانب نصربن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعده، وخبر فتح را همراه خزیمةبن خازم و عبدالله‌بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یادکردیم دربارهٔ ابومسلم وعلنی کردن دعوت‌ورفتن وی به خراسان‌وآمدن وی از آنجا و باز رفتنش [illegible] خلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی

PDF.Tarikhema.ir

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می‌بینمتان که‌در کارشان شك‌آورده‌اید وعلمشان را رد کرده‌اید، اگر نمی‌دانستند که این‌مرد همانست که‌شایستهٔ قیام به‌کارشان است وی‌را سوی شمانمی فرستادند که وی در دلبستگی و یاری آنها وقیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به‌سبب‌گفتهٔ ابوداود کس پیش ابومسلم‌فرستادند و اورا ازقومس پس‌آوردند و کارخویش‌رابدوسپردندو شنوا ومطیع اوشدند و پیوسته کینهٔ سلیمان ابن‌کثیر وسپاس ابوداود درخاطر ابومسلم‌بود.

گوید: شیعیان از نقیب وغیرنقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند وهم‌چشمی کردند وپیامی راکه آورده بود پذیرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد وکسان فوج فوج پذیرفتند و فزونی گرفتند و دعوتگران درهمه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابومسلم نوشت که در موسم حج‌آن سال یعنی سال صدوبیست ونهم‌پیش‌وی رود که دستور خویش را دربارهٔ علنی کردن دعوت باوی بگوید وقحطبة بن‌شبیب را نیز باخودببرد و مالهایی راکه به‌نزد وی فراهم آمده‌بود همراه بردارد که‌سیصدوشصت هزار درهم به نزد وی فراهم‌آمده بود که بیشترآنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی ومروی وحریر وپرند خرید و باقیمانده را شمشهای طلاونقره خرید و در قباهای مغزی‌دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی‌الاخر حرکت کرد. ازجمله نقیبان قحطبة بن‌شبیب وقاسم‌بن مجاشع وطلحة [illegible] ان حما، و [illegible] کس همراه وی بودند. ازدهکده‌های خزاعه

PDF.Tarikhema.ir

گوید: ابومسلم ازابیورد به‌عثمان‌بن‌نهیك ویاران وی نوشت ودستورشان داد که‌به‌نزد وی آیند که مابین وی وآنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس ازآنها پیش‌وی‌آمدند. سپس از ابیوردحرکت کردند و به‌دهکده‌ای رسیدند قاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل‌بن‌سلیمان را به‌اندومان فرستاد که دهکدهٔ اسیدبودو آنجا یکی از شیعیان رابدید ودر بارهٔ اسید ازاو پرسید وآنکس بدوگفت: «دربارهٔ او چه‌می‌پرسی که امروز از جانب عامل‌شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم‌بن‌عبدالله وغیلان بن‌فضاله وغالب‌بن‌سعید ومهاجر بن‌عثمان را نیز گرفتند وپیش‌عامل، عاصم‌بن‌قیس‌حروری، برند که آنهارابداشت.»

PDF:Tarikhema.ir

گوید: ابومسلم ویارانش برفتند تابه‌اندومان رسیدند. ابومالك وشیعیان نسا، پیش‌وی‌آمدند. ابومالك‌بدوخبر داد که نامه‌ای که‌همراه فرستادهٔ‌امام‌بودپیش‌اوست. بدو دستور داد که‌نامه را پیش وی آرد، نامه رابیاورد باپرچمی و بیرقی، ضمن‌نامه بدو دستور داده بود که هرکجا بود ونامهٔ وی را دیدبازگردد ودعوت راعلنی‌کند. پرچمی‌راکه ازجانب‌امام‌برای‌وی‌آمده بود برنیزه‌ای‌بست. بیرق‌را نیز ببست‌شیعیان نسا ودعوتگران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیزکه باوی‌آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم‌بن‌قیس حروری از این خبریافت وکس پیش‌ابومسلم‌فرستاد وازوضع وی پرسش‌کرد.

گوید: ابومسلم بدوگفت که ازجملهٔ‌حج گزاران است وآهنگ‌خانه‌خدادارد. گروهی ازیاران بازرگانش نیز همراه اوهستندواز عاصم خواست‌که یاران‌وی را که بداشته‌بود رهاکند تااز ولایت‌وی‌برود.

ازابومسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلامانی‌راکه باوی هستند واسبان وسلاحهایی‌راکه همراه دارد پس فرستد تا یاران وی راکه از ولایت امام‌آمده‌اندو جزآنهارا رهاکنند.

گوید: ابومسلم این را پذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابومسلم به یاران خویش گفت، که باز گردند و نامهٔ امام را بر ایشان خواند و دستورشان داد که دعوت را علنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابومالك، اسید بن عبدالله خزاعی و رزیق بن شوذب و کسانی که از ابیورد همراه ابومسلم آمده بودند باوی حرکت کردند. به کسانی که باز می‌گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابومسلم با باقیماندهٔ یاران خویش همراه قحطبة بن شبیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمك و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که باهرچه از مال شیعه پیش آنهاهست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روز ببود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبة بن شبیب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و بارها را باهر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و اورا سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابومسلم باهمراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجا سوی ابیورد حرکت کرد و به آنجا رسید. سپس ناشناس برفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان به مرو رسید و در دهکده‌ای به نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: وچنان بود که بایاران خویش وعده نهاده بود که بروز عید فطر درمرو بنزدوی روند که ابوداود وعمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نضر بن صبیح را سوی آقل و بخارا فرستاده بود، شریك بن عیسی نیز باوی بود، موسی بن کعب را نیز به ابیورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکدهٔ ابوداود، خالد بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که درخراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابومسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابومسلم فزونی گرفته بودند

وکارش نیروگرفته‌بود.

وهم در این‌سال ابومسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ماخوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمةبن‌یحیی گوید: وقتی ابـومسلم قیام‌کرد کسان سوی او شتابان شدند ومردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی‌شد. کرمانی وشیبان نیز کار ابومسلم را ناخوش نـداشتند از آنرو کـه وی بـه خلـع مروان بن محمد می‌خواند.

گوید: ابومسلم دردهکده‌ای بود به‌نام بالین درخیمه‌ای که کشیکبان وحاجب نداشت‌و کار وی به‌نزد کسان‌بزرگ می‌نمودومـی‌گفتند: «یکی ازبنی‌هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقاروسکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مروکه‌زاهد پیشه بـودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابومسلم به‌نزد وی رفتند و از او دربارهٔ نسبش پرسیدندکه گفت: «اثر من‌برای‌شما ازنسبم بهتر است.»

دربارهٔ چیزهایی ازفقه از اوپرسش‌کردندکه گفت: «امرکردن‌شما به‌معروف ونهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر ازاین است. مـا اینك مشغولیم وبه‌یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، ازمادر گذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تو نمی‌شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی‌مانی وکشته می‌شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست‌که یکی ازاین‌دوکس فراغت یابد»

ابومسلم‌گفت: «ان‌شاءالله من‌آنها را می‌کشم.»

گوید: پس جوانان بـازگشتند و پیش نصربـن سیار رفتند و بـا وی سخن کردند که گفت: «خـدایتان پـاداش نیك دهـد کسانی چون شما این را جسته و شناخته‌اند.»

آنگاه پیش‌شیبان رفتند وبدوخبر دادند. پیام‌داد که ما همدیگر را به‌مغلوبیت داده‌ایم. نصر بدو پیام داد که اگرخواهی دست از من بدار تا باوی‌نبرد کنم، اگر می‌خواهی بامن درکارنبردوی‌همدستی کن‌تااورا بکشم‌یاازولایت بیرون‌کنم. آنگاه به‌کاری که‌اکنون هستیم بازگردیم.

گوید: شیبان می‌خواست چنین کند و این‌در اردوگاه علنی شد، خبرگیـران ابومسلم برفتندوبدوخبردادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به‌آنها رسیده،مگر باکسی چیزی گفته‌ای؟»

ابومسلم‌خبر جوانانی راکه پیش‌وی آمده بودند، با اوبگفت.

سلیمان‌گفت: «این‌به‌سبب‌همانست.»

گوید: آنگاه به‌علی‌پسر کرمانی نوشتندکه:«توخون‌باخته‌ای پدرت‌کشته‌شده وما می‌دانیم که توبارأی شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به‌نزد شیبان‌رفت‌وباوی سخن‌کرد ورای‌وی رابگردانید. آنگاه‌نصر به‌شیبان پیغام دادکه‌توفریب خورده‌ای، به‌خدا این‌کار چندان بزرگ‌شودکه مرا در قبال‌آن کوچك‌بینی.

گوید: درآن اثناکه دراین‌گفتگو بودند ابومسلم نضربن نعیم ضبی را سوی هرات فرستادکه‌عیسی‌بن‌عقیل لیثی‌عامل آنجا بـودو وی‌را از هرات براند. عیسی‌به هزیمت به‌نزدنصر رفت‌و نضربرهرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی‌بن‌نعیم‌بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شماپیش‌از مضریان‌هلاك‌شویدیامضریان پیش ازشما.»

گفتند: «این چگونه باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردوگاه همانند اردوگاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید با وی نبرد کنند و شما را رها کنند که کار به دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید با وی صلح کنند و با شما نبرد کنند، سپس به نبرد آنها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچه برای مدتی اندك باشد که دیدگانتان از کشته شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به متارکه دعوت کرد که پذیرفت و کس فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان بیامد که پسر کرمانی بر راست وی بود و یحیی بن نعیم بر چپ وی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یك چشم، حقا درخور آنی که همان یك چشم باشی که شنیده ایم هلاکت مضریان به دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متارکه دادند و مکتوبی در میانه نوشتند. خبر به ابومسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما با تو سه ماه متارکه می کنیم، سه ماه با ما متارکه کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده ام، شیبان باوی مصالحه کرده ومن این را خوش ندارم که خون باخته ام و از نبرد او باز نمی مانم.» ونبرد را از سر گرفت که شیبان از کمك وی بازماند و گفت: «خیانت روا نیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابومسلم فرستاد و از او برضد نصر بن سیار کمك خواست. ابومسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت و شبل بن طهمان را پیش پسر کرمانی فرستاد که من با توام برضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابومسلم به‌دیدار من آید.»

شبل این سخن را به‌ابومسلم خبرداد. ابومسلم چهارده روز ببود آنگاه‌سوی پسر کرمانی رفت واردوگاه خویش را درماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد ازدوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابومسلم‌درقصر مخلدبن‌حسن‌ازدی‌جایگاه معین کرده‌بود که دو روزببودآنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که‌در ماخوان بود واین‌پنج روزمانده ازمحرم سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوالخطاب‌چنین‌است که‌گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه‌ابومسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ماخوان یافت که دهکده‌ای بود از ازآن علاءبن حریث، و ابواسحاق خالدبن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند

گوید: توقف ابومسلم دراسفیدنج چهل ودوروزبود. پس ازآن ازاسفیدنج سوی ماخوان حرکت‌کرد ودر منزل ابواسحاق، خالد بن‌عثمان، فرودآمد، به روز چهارشنبه‌نه‌روز رفته‌ازذی‌قعده‌سال‌صدو بیست ونهم ودرآنجاخندقی‌بکندبرای‌خندق، دودرنهاد و درآنجاباشیعیان اردوزد. مصعب‌بن‌قیس‌حنفی را بابهدل‌بن‌ایاس‌ضبی بر یکی ازدو درخندق‌گماشت و ابوشراحیل وابوعمرواعجمی رابر در دیگر گماشت. ابونصر، مالك‌بن‌هیثم، را سالار نگهبانان کردو ابواسحاق، خالدبن‌عثمان، راسالار کشیکبانان کرد. کامل‌بن‌مظفر ابوصالح را بردیوان سپاه‌گماشت. اسلم‌بن صبیح‌را بررسایل گماشت وقاسم‌بن‌مجاشع نقیب تمیمی را برقضاگماشت. ابوالوضاح و گروهی ازمردم سقادم را به‌مالك‌بن‌هیثم پیوست. مردم‌نوشان راکه سی‌وهشت کس

بودند جزو کشیکبانان به‌ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می‌کرد و بعد از پسینگاه نقل می‌گفت و ازفضیلت بنی‌هاشم ومعایب بنی‌امیه سخن می‌کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان‌جاگرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن‌بسطام پیش وی آمد و رواقها وسراپرده‌ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین‌عاملی که ابومسلم اورا به‌کاری گماشت، داودبن کراز بود، چون نمی‌خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنهادر دهکدهٔ شوال خندقی بکند و داودبن کراز را بر آن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنهارا پیش‌موسی بن کعب‌فرستاد که‌در ابیوردبود.

گوید: ابومسلم به کامل بن‌مظفر گفت که مردم‌خندق را به نام خودشان وپدرانشان ردیف کند وآنها را به‌دهکده‌هاشان منسوب دارد واین را دردفتری جای‌دهد. و کامل، ابوصالح،چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح،کامل، به آنها هر کدام چهار درم می‌داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر وربیعه وقحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و برنبرد ابومسلم همدل شوند و چون اورااز مرو برون‌کردند درکارخویش وچیزی که‌بر آن اتفاق باید کرد بیندیشند در این باب‌میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبربه ابومسلم رسید وبیمناك شد واین را سخت‌مهم شمرد، آنگاه‌ابومسلم درکارخویش نظر کرد، ماخوان زیردست آب بود وبیم کرد که‌نصربن سیار آب‌را از او ببرد. پس سوی الین رفت که دهکدهٔ ابومنصور، طلحةبن رزیق نقیب، بود و

این‌چهار ماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی‌حجه سال صدو بیست‌و نهم، به‌روز پنجشنبه شش‌روزرفته از ماه ذی‌حجه، در الین جای‌گرفت ودر آنجامقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی‌زد که دهکده پشت خندق‌بود و نمای خانه مختفز بن‌عثمان مزنی راداخل خندق کرد. مردم‌الین‌ازنهری به‌نام خرقان‌می‌نوشیدند و نصربن‌سیار نمی‌توانست آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عیدقربان‌بیامد، ابومسلم، قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی را بگفت‌تا باوی وشیعیان در نمازگاه‌الین‌نماز کرد.

گوید: نصربن‌سیاربر کنارنهر عیاض‌اردو زد وعاصم‌بن عمرو رادربلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشربن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم‌بن‌حارث‌بن‌سریج را درخرق نهاد ودرانتظار نبردبا ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم در خندق بود اماابوالذیال سپاه خویش را به‌نزد مردم‌جای داد که‌مردم‌طوسان راآزار کردندوبا آنها ستم کردند ومرغ‌وگاوو کبوتر راسر بریدند وزحمت غذا وعلف را بر آنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابومسلم بردند، گروهی سوار باآنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند واو راهزیمت کردند و از یاران وی میمون‌اعسرخوارزمی را باحدود سی کس‌اسیر گرفتند که ابومسلم‌آنها را جامه پوشانید وزخمهایشان را مداوا کرد وآزادشان کرد.

در این سال جدیع بن‌علی کرمانی کشته شد وآویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن جدیع بن‌علی کرمانی

ازاین پیش از کشته‌شدن حارث‌بن‌سریج سخن‌آورده‌ایم و اینکه کرمانی بود که اوراکشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، باکشتن‌وی مرو برای وی صافی

شد ونصربن سیار ازآنجا دور شد وبه ابرشهر رفت و کارکرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته‌اند نصربن‌سیار سلم‌بن‌احوزرا به‌مقابلهٔ اوفرستاد که با سپاهیان وسواران نصر برفت تابا یاران‌کرمانی تلاقی‌کرد ویحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلا،را بدید که باهزار کس از مردم ربیعه ایستاده بود. محمدبن‌مثنی نیز بـا هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن‌بن شیخ ازدی با هزارکس از جوانان نشان بود وجزمی‌سغدی با هزار کس از ابنای‌یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدنـد، سلم‌بـن‌احوز بـه محمدبن مثنی گفت: «ای‌محمد پسرمثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به‌سلم گفت: «ای روسپی‌زاده‌به‌ابوعلی چنین‌می‌گویی؟» آنگاه جماعت‌درهم‌ریختند وباشمشیرها به‌نبرد پرداختند که سلم‌بن‌احوز هزیمت شد واز یاران وی بیشتر ازیکصدکس کشته شد ازیاران محمدنیز بیشتر ازبیست‌کس‌کشته‌شد. هزیمتیان‌یاران نصر پیش وی رسیدند وعقیل‌بن معقل‌بدو گفت: «ای‌نصر، عربان‌به‌شئامت افتاده‌اند،اکنون‌که چنین‌کرده‌ای بکوش‌وبی‌دریغ‌تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمةبن عبدالله اسدی را فرستاد کـه به‌جای سلم بـن احوز ایستاد و بـانـگ زد: «ای محمد خواهی دانست کـه ماهی‌سگ‌مـاهی را مغلوب نمی‌کند.»

محمدگفت: «ای روسپی‌زاده با ما روبروشو.» وبه‌محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به‌مقابلهٔ او رفت ونبردی سخت‌کردندکه عصمه هزیمت شد و پیش‌نصر ابن‌سیار رفت، ازیـاران وی چهارصدکس‌کشته شده بود. پس از آن نصربن مالك تمیمی‌رافرستادکه‌بایاران خود برفت وبانگ زدکه‌ای‌پسرمثنی‌اگرمردی‌به هماوردی من‌آی، واو به‌هماوردی آمدکه تمیمی‌ضربتی‌به‌شانه‌اش زد وکاری‌نساخت.

محمدبن‌مثنی وی را باگرزی بزد وسرش رابشکست.

کارنبرد بالاگرفت ونبردی سخت کردندکه ازنبردهای بزرك‌بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان درمیانه بود تاوقتی که همگی سوی دوخندق رفتندو نبردی سخت کردند.

گوید: وقتی ابومسلم به یقین دانست که هریك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی‌رسدبنا کرد نامه‌ها به‌شیبان‌مینوشت اما به‌فرستاده می گفت راه خویش را از طرف مضریان کن که متعرض تومی‌شوند و نامه‌هایت‌را می گیرند. مضریان نامه‌ها را می گرفتند ودر آن می‌خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفاندارند و خیری‌درایشان نیست به آنها اعتماد مکن وبر آنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که‌تو دوست‌داری، اگر بمانم یك‌مو ویك ناخن از آنها به جا نمی گذارم.

گوید: فرستادهٔ دیگر روان می‌کرد از راه دیگر بانامه‌ای کـه درآن سخن‌از مضریان بود وستایش یمنیان به‌همان ترتیب، چندان که هردو گروه دلبستهٔ اوشدند. به‌نصر بن‌سیار و به‌کرمانی نیز می‌نوشت که امام‌سفارش‌شما را به‌من کرده ومن ازرای وی دربارهٔ شما تجاوز نمی کنم.

گوید: ابومسلم به‌ولایتها نیزدر بارهٔاظهاردعوت‌نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشیدچنانکه گفته‌اند اسید بن‌عبدالله بود که‌درنساء بانگ‌یامحمد ویامنصور بر آورد. مقاتل بن‌حکیم وابن‌غزوان نیز با وی‌سیاه‌پوشیدند. مردم‌ابیورد ومردم‌مروروذ ودهکده‌های مرو نیز سیاه پوشیدند.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم بیامد و مابین خندق نصربـن سیار وخندق جـدیع کرمانی جای گرفت که دوگروه از وی بیمناك شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن‌سیار به‌مروان بن‌محمد نامه‌نوشت و وضع ابومسلم و قیام وی راواینکه یاران و پیروان‌او بسیارشده‌اند وسوی‌ابراهیم‌بن‌محمد دعوت‌می کند به‌وی خبردادوچندشعر نوشت که مضمون‌آن‌چنین بود:

«میان خاکسترها جرقهٔ آتشی می‌بینم
«که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
«آتش را با دوچوب روشن می‌کنند
«وجنگ ازسخن آغاز می‌شود
«از سرشگفتی باخویشتن گفتم
«ای کاش می‌دانستم
«که امیه بیدار است یا به‌خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند، توتولی را که آنجا هست ببر.»

نصر گفت: «یارتان به‌شمامی‌گوید که کمکی به‌نزدوی‌نیست.» و نامه‌ای به‌یزید ابن‌عمربن‌هبیره‌نوشت واز او کمك خواست وشعری چند به او نوشت که مضمون آن‌چنین بود:

«به‌یزید خبر دهید
«وبهترین سخن آنست که راست‌تر باشد
«ومن دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست
«که‌خراسان سرزمینی است که‌در آنجا
«تخم‌ها دیده‌ام که اگرجوجه‌شود
«گفتارهای شگفت‌آورخواهی‌شنید
«جوجه‌های دوساله‌هست
«که بزرگ شده وپردر آورده
«اما هنوز به‌پرواز نیامده
«اگربه پروازآید وبرای آنهاچاره‌ای نجویند
«آتش نبردی برافروزند

«وچه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جز به‌فزونی نباشد اما مرد به‌نزدمن‌نیست.»

نصر به‌مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قیام ونبرد وی را واینکه سوی ابراهیم‌بن‌محمددعوت می کند به‌اوخبرداد. مروان این‌نامه‌را وقتی بدید که فرستادهٔ ابومسلم به‌نزد ابراهیم پیش‌وی‌آمده بود که از پیش‌ابراهیم بانامهٔ وی به ابومسلم که‌جواب‌نامهٔ‌اوبود بازمی‌گشته بود . ابراهیم‌ضمن‌نامه‌ابومسلم را لعن‌می کردودشنام می‌داد که‌چرا فرصتی‌را که‌نصرو کرمانی به وی داده‌اند ازدست‌داده‌و بدودستورمی‌داد که‌همهٔ عربان خراسان رابکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به‌مروان داد، مروان به ولیدبن معاویة بن‌عبدالملك که عامل دمشق بود نامه نوشت‌و بدو دستور داد کـه به‌عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد وبند براو نهد وبا گروهی سوار به‌نزد وی‌فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل‌بلقافرستاد که هنگامی که‌ابراهیم درمسجدده‌کده بودبه‌نزد وی رفت واورا بگرفت وبازوهایش‌را ببست وپیش ولید فرستاد که اورا به‌نزدمروان فرستاد ومروان اورا به‌زندان کرد.

سخن به حدیث نصرو کرمانی باز می‌گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصرو کرمانی بزرگ شد ابومسلم کس‌پیش کرمانی فرستادکه‌من‌باتوام. کرمانی این را پذیرفت وابومسلم بدوپیوست. این کار برنصرگران آمد وکس پیش‌کرمانی فرستادکه وای تو! فریب مخور که به‌خدا بر تو ویارانت بیمناکم بیامتارکه کنیم و وارد مرو شویم‌ومیان خودمان‌مکتوبی‌دربارهٔ صلح‌بنویسیم، که می‌خواست‌میان‌وی وابومسلم جدایی‌آرد.

گوید: پس‌کرمانی به منزل خویش رفت وابومسلم در اردوگـاه بماند پس

از آن کرمانی برون شد قبایی خشکشونه* به تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد.

آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خودمان بنویسیم. نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند ومدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از او دفاع کردند تا وقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت و اورا با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابومسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرو رفت. آنگاه ابومسلم بیامد تا وارد مرو شد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد وسلام امارت گفت واعلام کرد که با وی است و آمادهٔ یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»

ابومسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگویم.»

در این سال عبدالله بن معاویة بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن معاویه بر فارس وسبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت ومردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجا و بر حلوان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت، و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

* کلمه متن، قالب کلمه پارسی می‌نماید. در چند فرهنگ پارسی که دیدم نبود. خشکشانه هت کنایه از غرور که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قبای خشکشونه قبایی گرانقدر ومنقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

گوید: وچنان بود که محارب بن‌موسی وابستهٔ بنی‌یشکر در فارس منزلتی بزرگ داشت. پیاده و نعلین به‌پا سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن‌عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «باکسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «برچه بیعت می کنی؟»

گفت: «برهرچه بخواهید وهرچه‌نخواهید.»

گوید: پس باوی برای ابن معاویه بیعت کردندو آنگاه محارب سوی کرمان رفت و بدانها حمله کردو در حملهٔ خویش شترانی به دست آورد که از آن ثعلبة بن‌حسان مازنی بود وآنرا براند وبازگشت. پس ازآن ثعلبه به‌طلب شتران خویش برون‌شد و به دهکدهٔ خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می‌خواهی محارب‌را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من اورا ضربت بزنم وتو کسان را از من بداری واگر خواهی تواورا ضربت بزنی ومن کسان را از تو بدارم.»

گفت: «وای‌تو، می‌خواهی کشته شوی وشترها برود وآن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش‌آمد گفت وپرسید: «حاجت تو چیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله‌آنرا گرفته‌ام، اماآنرا نمی‌شناسم، تومی‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت و به غلامش گفت: «از این‌آنچه تو می‌خواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتربود.»

گوید: آنگاه سرداران وامیران مردم شام به محارب پیوستند واوسوی‌مسلم

ابن مسیب رفت- که‌عامل شیراز بود ازجانب ابن‌عمر- واورا بکشت واین به‌سال صدوبیست وهشتم بود.

پس ازآن محارب به اصفهان رفت. عبدالله‌بن معاویه رابه استخر فرستاد و برادر خویش حسن را برجبال‌گماشت. عبدالله‌برفت ودر دیری دریك‌میلی استخر جای‌گرفت و برادر خویش یزید را نیز برفارس گماشت وآنجا ببود. کسان از بنی‌هاشم ودیگران سوی وی رفتند واو خراج‌گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور وسلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك و شیبان‌بن‌حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابوجعفر، عبدالله، وعبدالله و عیسی پسران علی نیز به‌نزد ابن‌معاویه رفتند. وقتی یزیدبن عمربن هبیره به عراق آمد نباتةبن حنظلهٔ کلابی را به مقابلهٔ عبدالله‌بن‌معاویه فرستاد. سلیمان‌بن حبیب خبر یافت که ابن‌هبیره نباته را بر اهواز گماشته وداودبن حاتم را فرستاد که در کربج دینار اقامت‌گرفت که نباته را ازاهواز بدارد.

نباته بیامد وبا وی نبردکرد. داودکشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح‌بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان باکردان نبردکرد وآنها را از شاپور برون راند و خبربیعت را برای عبدالله‌بن معاویه نوشت. عبدالرحمان‌بن یزیدبن مهلب‌گفت: «با تو وفا نمی‌کند می‌خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به اوبنویس که‌اگر راست می‌گوید سوی توآید.»

گوید: عبدالله‌بن معاویه به سلیمان نوشت‌که بیامد وبه یاران خویش گفت: «با من درآیید واگرکسی مانعتان شد با وی نبردکنید.»

پس وارد شد وبه ابن‌معاویه‌گفت: «من از همه‌کس نسبت به تومطیعترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» واوبازگشت.

گوید: پس ازآن محارب‌بن عیسی به رقابت‌با ابن‌معاویه برخاست‌وگروهی را فراهم آورد وسوی شاپوررفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بودکه یزید بن معاویه اوراگرفته بود وبداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است وبا وی نبرد می‌کنی مگر نمی‌ترسی که پسرت رابکشد.»

گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبردکرد ومحارب هزیمت شد وسوی کرمانرفت و آنجا ببود تا محمدبن اشعث بیامد و بدوپیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست‌که وی را با بیست وچهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن‌معاویه همچنان در استخر ببود تا ابن‌ضباره با داودبن‌یزید هبیری به‌مقابلهٔ وی‌آمدند. ابن‌معاویه بگفت‌تاپل‌کوفه رابشکستند ابن‌هبیره،معن‌بن‌زائده‌راازراه‌دیگرفرستاد.سلیمان به‌ابان‌بن‌معاویة‌بن‌هشام‌گفت:«قوم‌سوی‌تومی‌آیند.»

گفت: «دستور نبرد باآنها راندارم.»

گفت: «هرگز به تودستور نخواهندداد.»

پس سوی‌آنها رفت وبه نزدیك مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن‌بن‌زائده رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«امیرقوم فریبکارونیرنگ‌باز نیست
«از مرگ‌گریخت وبه چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع بادیگری‌گفت:«شعرچنین‌است: ازمرگ‌گریخت‌ودر چنگ‌آن افتاد دانسته‌گفتی؟

گفت: «دانسته‌گفتم.»

گوید: پس‌ازآن ابن‌معاویه هزیمت شد ومعن دست ازآنها بداشت. یکی از خاندان ابولهب‌درنبردگاه‌کشته شد وچنان بودکه می‌گفته بودند: یکی‌از بنی‌هاشم

درمروشاذان کشته می‌شود . اسیر بسیار گرفتند و ابن ضباره گروه بسیاری‌رابکشت.

گویند: از جمله کسانی که آنروز کشته شدند حکیم‌الفرد، ابوالمجد، بود و به قولی وی در اهواز کشته شد، نباته او را کشت.

گوید: وقتی ابن‌معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیرهٔ ابن کاوان گریخت ومنصوربن‌جمهور سوی سند گریخت و عبدالله‌بن یزید سوی عمان، و عمروبن‌ـ سهل‌بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیهٔ اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمیدطویل‌گوید: این اسیران‌آزادشدند واز آنها بجز حصین‌بن‌وعله‌سدوسی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین‌گفت: «از جملهٔ اسیران من کشته می‌شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، تو بودی که ضمن شعری‌گفته بودی: «اگرخورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصوربن جمهور سوی سند رفت، مثنی‌بن‌زائده و عطیهٔ ثعلبی ودیگر مردم بنی‌ثعلبه از پی اورفتند اما به وی نرسیدند وبازگشتند.

گوید: حصین‌بن‌وعلهٔ سدوسی با یزیدبن معاویه بود که اورا رها کرد وپیش عبدالله‌بن معاویه رفت. مورع سلمی اورااسیر کرد، دیدش که وارد بیشه‌ای می‌شدو اوراگرفت وپیش معن‌بن‌زائده برد معن اورا پیش ابن‌ضباره فرستاد وابن‌ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس از آن ابن‌ضباره سوی عبدالله‌بن معاویه رفت که در استخر بود و بر کنار نهر استخرمقابل وی جاگرفت. ابن‌صحصح با هزارکس از نهر عبور کرد. ابان‌بن‌معاویة‌بن هشام که از یاران عبدالله‌بن معاویه بود با شامیانی که از جمله‌یاران سلیمان‌بن هشام با وی بودند به مقابلهٔ وی رفت ونبردکردند. ابن نباته به طرف پل رفت وخارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابلهٔ آنها رفتند، اما ابان وخارجیان

هزیمت شدند وهزار کس از آنها را اسیر گرفتند وپیش ابن‌ضباره بردند که آزادشان کرد.

گوید: در آنروز عبدالله‌بن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن‌ضباره نسب وی را بدانست و گفت: «تو که خلافت امیرمؤمنان را می‌دانستی چرا پیش ابن معاویه آمده بودی؟»

گفت: «دینی به‌عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب‌بن‌قطن کنانی به پا خاست و گفت: «خواهر زادهٔ ماست.» که عبدالله را بدو بخشید و گفت: «من کسی نبودم که برضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن‌ضباره بدو گفت: «از کسی که پیش وی بوده‌ای عیب‌ها می‌گرفتند آیا چیزی از آن می‌دانی؟»

گفت: «آری.» وعیب او گفت ویارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن پسرانی‌را به نزد ابن‌ضباره آوردند که قباهای قهستانی رنگارنگ به تن داشتند و آنها را که شمارشان بیشتر از یکصد بود بمعرض کسان بداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌علی را همراه برید سوی ابن‌هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن‌هبیره اورا با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می‌گفته بود.

گوید: ابن‌ضباره در بیابان کرمان از پی عبدالله‌بن معاویه بود که ابن‌هبیره از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب‌بن مصقله و حکم‌بن ابی‌الابیض عبسی و ابن محمد سکونی را که همگی سخنگوی بودند. پیش ابن‌هبیره فرستاد که از ستایش ابن‌ضباره سخن گفتند که بدو نوشت با کسان سوی فارس رو، سپس نامهٔ ابن هبیره آمد که سوی اصفهان رو.

در این‌سال ابوحمزهٔ خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب‌الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمیت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابوحمزهٔ خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابستهٔ خارجیان گوید: وقتی سال صدو بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفه عمامه‌های سیاه‌خرقانی رادیدند که بر سر نیزه‌ها بود، آنها هفتصد کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت‌زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند که مخالف مروانند وخاندان مروان، واز آنها بیزاری می کنند.

گوید: عبدالواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه ومکه بود کس فرستاد ودربارهٔ صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می‌دهیم وبدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعداز ختم مراسم همه ازهمدیگر در امان باشند. پس جداگانه در عرفه توقف کردند. عبدالواحد بن سلیمان ابن عبدالملك بن مروان کسان را ببرد وچون درمنی جای گرفتند عبدالواحد راپشیمان کردند و گفتند: «دربارهٔ آنها خطا کردی اگر حج‌گزاران را برضد آنها واداشته‌بودی بیشتر خورندگان یك‌سر نبودند.»

گوید: ابوحمزه در قرین‌الثعالب جای‌گرفت وعبدالواحد در خانهٔ حکومت جای‌گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبدالله‌نوادهٔ حسن‌بن علی و محمد نوادهٔ عثمان و عبدالرحمان‌بن قاسم نوادهٔ ابوبکر وعبیدالله نوادهٔ عمر بن خطاب وربیعة‌بن ابی‌عبدالرحمان و کسانی امثال آنهارا سوی ابوحمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابوحمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبدالله‌بن حسن ومحمدبن عبدالله کسان رابرای وی نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش‌داشت انگاه از عبدالرحمان بن قاسم وعبیدالله‌بن عمر پرسش کرد که

نسب‌خویش را بگفتند وروی، خوش کرد وبررویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران‌شما عمل کنیم.»

عبدالله‌بن‌حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بریکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش‌توفرستاده واینك ربیعه‌آن را به‌تومی‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن‌آورد ابوحمزه گفت: «بلج‌وابرهه، هم‌اکنون،هم اکنون.»آن دو کس ازسرداران وی بودند که روی بدانها کرد وگفت: «خدانکند که ما پیمان بشکنیم یاکسی را بداریم، به خدا اگرگردنم را ببرند چنین نمی‌کنم باید مدت صلح میان ما وشما به‌سررود.»

گوید: وچون‌گفتهٔ‌آنها را ردکرد برون شدند وبه عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین‌گروه برفت‌ومکه رابه ابوحمزه واگذاشت که بی‌نبرد وارد آن شد.

هارون‌گوید: یعقوب‌بن طلحهٔ لیثی چند شعر راکه در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است‌که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج‌گزاران‌آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را وامارت را رها کرد

«وچون شترگمشده‌سرگردان شد.»

گوید: پس ازآن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد ودیوان را خواست و سپاهیانی برمردم مقرر کرد وده درم برمقرریشان افزود.

هارون‌گوید: این را ابوضمره،انس‌بن‌عیاض، برای من نقل‌کرد وگفت: «من جزوکسانی بودم‌که نام‌نوشتم سپس نام خودم را محو کردم.»

هارون گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نوادهٔ عثمان را برمردم گماشت که برون شدند وچون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند وبرفتند.

در این سال عبدالواحدبن سلیمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وجزاو نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزیدبن‌عمربن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه گفته‌اند، با حجاج‌بن عاصم‌محاربی بود وقضای بصره با عبادبن منصور. عامل خراسان نصربن‌سیار بود و آنجا فتنه بود.

پس از آن سال‌صدوسی‌ام درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ام بود

از جمله حوادث سال‌این بود که ابومسلم‌واردحصارمرو شد ودر دارالاماره جای گرفت وعلی‌بن جدیع کرمانی با وی دربارهٔ نبرد نصربن سیار اتفاق کرد.

سخن ازورود ابومسلم به دارالاماره مرو و اتفاق با علی کرمانی بر نبرد نصربن سیار

ابوالخطاب گوید: ورود ابومسلم به‌حصارمرو وجای گرفتن‌وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی‌الاخر. به روز پنجشنبه.

گوید: وسبب همراهی علی‌بن جدیع با ابومسلم آن بود که وقتی علی‌با نصر ابن‌سیار پیمان می‌کرد سلیمان‌بن کثیر پیش وی بود و بدو گفت: «ابومسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصربن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟گمان نداشتم که با نصربن سیار در یك مسجد فراهم آیید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینهٔ علی کرمانی بجنبید وازرای خویش بگشت وصلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصربن‌سیار کس پیش ابومسلم‌فرستاد واز اوخواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیعه و قحطان نیز به ابومسلم چنین پیام دادند وچند روز پیام‌آوران در میانه بودند. ابومسلم به آنها گفت که‌فرستادگان دوگروه بیایند تایکی را برگزینند، وچنان کردند.

گوید: ابومسلم به شیعیان گفت که ربیعه وقحطان را برگزینند که حکومت‌از آن مضر است وآنها عاملان مروان جعدی هستند وهم آنها قاتلان یحیی‌بن زید بوده‌اند. وچون دوهیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل‌بن‌معقل‌بود وعبیدالله‌بن‌عبدربه، هردوان لیثی، وخطاب‌بن‌سلمی وکسان دیگر. هیئت فرستادگان قحطان: عثمان‌بن کرمانی‌بود ومحمدبن مثنی و سورة‌بن محمدکندی وکسان دیگر.

گوید: ابومسلم عثمان‌بن کرمانی ویارانش را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، درآنجا فرش برای‌شان گسترده بودند که نشستند. ابومسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست و به‌عقیل‌بن معقل‌ویارانوی، فرستادگان‌مضر، اجازه داد که پیش‌وی رفتند. هفتادکس از شیعیان در اطاق با ابومسلم بودند واومکتوبی راکه نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دوگروه را برگزینند وچون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان‌بن کثیر به‌پاخاست وسخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان‌بود و علی‌بن کرمانی ویاران وی را برگزید.

آنگاه ابومنصور، طلحة بن‌رزیق نقیب، به‌پاخاست. وی‌سخندانی فصیح‌بود وسخنانی همانند سلیمان‌بن کثیر گفت. پس از آن مزیدبن شقیق سلمی به‌پاخاست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی‌الله علیه‌وسلم ویاران بنی‌امیه‌و طرفداران مروان جعدی وخونهای ما به‌گردن‌آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلمه‌ها به نزدشان. نصربن سیار از جانب مروان عامل خراسان است ودستورهای وی را انجام می‌دهد و برمنبر خویش‌اورا دعا می‌گوید ونام امیرمؤمنان بدومی‌دهد وما از اینکه مروان امیرمؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت وصواب کند بیزاریم‌و علی‌بن کرمانی‌و وی‌را برمی‌گزینیم که یاران وی‌از مردم قحطانند وربیعه.»

گوید: آن هفتاد کس که در اطاق فراهم‌آمده بودند با مرثدبن‌شقیق همسخن شدند وفرستادگان مضر زبون وغمین به‌پاخاستند ابومسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به‌امانگاه خویش رسیدند واو بازگشت. هیئت فرستادگان علی‌بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابومسلم در الین بیست‌ونه روز بود. پس ازآن از الین به خندق خویش در ماخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان‌گفت که خانه بسازند وبرای زمستان‌آماده شوند که خدایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت وبه سبب ایشان، میان عربان پراکندگی‌آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابومسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال‌صدوسی‌ام بود، در نیمهٔ صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان ببود. آنگاه به‌روز پنج شنبه‌نه روز رفته ازجمادی‌الاول سال صدوسی‌ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصارمرودر تصرف نصربن سیار بود به‌سبب‌آنکه وی عامل خراسان بود، علی‌بن کرمانی به ابومسلم پیغام فرستاد که ازآن طرف که‌هستی وارد حصارشو ومن وعشیره‌ام نیز ازاین طرف که هستیم واردمی‌شویم وبرحصار تسلط می‌یابیم.

ابومسلم بدوپیام داد بیم دارم که تو ونصر برنبرد من اتفاق کنید، تووارد شو

ومیان خودت واو ویارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شدوجنگ انداخت، آنگاه ابومسلم، ابو-علی، شبل بن‌طهمان نقیب، را باسپاهی فرستاد که واردحصارشدند، علی‌درقصر بخارا خذاه جای گرفت وکس پیش ابومسلم فرستادندکه بیا، ابومسلم از خندق ماخوان بیامد، اسیدبن‌عبدالله خزاعی برمقدمهٔ وی‌بود، مالك‌بن‌هیثم‌خزاعی بر پهلوی راست وی بود، قاسم‌بن مجاشع تمیمی برپهلوی‌چپ‌وی بود. بدین سان واردحصارشد دو گروه به نبرد بودند ، بگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می‌خواند:

«ودخل‌المدینة علی‌حین غفلةمن اهلها فوجد فیهار جلین‌یقتتلان هذا من‌شیعته وهذا من عدوه»[1]

یعنی: وهنگام‌بیخبری مردم‌به‌شهر درآمد ودرآنجا دو مرد را دیده‌که جنگ آزمایی‌می‌کنند، یکی ازدشمنان او ودیگری‌ازپیروان او بود.

آنگاه ابومسلم برفت تا در قصرامارت مروکه جایگاه عاملان خراسان بود جای گرفت واین نه روز رفته از جمادی‌الاول سال صدوسی‌ام بود، به‌روزپنجشنبه، ومروبرای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابومسلم وارد حصارمروشد ابومنصور طلحةبن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابومنصور مردی فصیح و بزرگمنش وزبان‌آور بود. از حجت‌های هاشمیان ومشکلات‌کارشان اطلاع داشت ویکی از نقیبان دوازده گانه بود. نقیبان دوازده‌گانه‌آنها بودندکه محمدبن‌علی از میان هفتادکس انتخابشان‌کرده بود. وقتی به سال صدوسوم یا صدوچهارم فرستادهٔ خویش را به خراسان روانه‌کرده بودگفته بود به سوی شخص‌مورد رضایت‌دعوت

---

۱ ـ سوره‌قصص، آیه ۱۴

کند وازکسی نام نبرد ومثالی برای وی گفته بود وعدالت را توصیف کرده بود. فرستاده نهانی به خراسان رسید وکسانی دعوت اورا پذیرفتند و چون هفتادکس شدند دوازده نقیب ازآنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان چنین بود:

از قبیلهٔ خزاعه: سلیمان بن کثیر ومالك بن هیثم وزیاد بن‌صالح وطلحة بن‌رزیق وعمرو بن‌اعین.

از قبیلهٔ طی: قحطبه که نامش زیادبن شبیب بود.

از قبیلهٔ تمیم: موسی بن کعب، ابوعینیه، ولاهز بن‌قریظ و قاسم‌بن مجاشع. همگان از بنی امرءالقیس‌واسلم بن‌سلام، ابوسلام.

ازقبیلهٔ بکر بن‌وائل: ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر سدوس، وابوعلی هروی.

به‌قولی به‌جای‌عمرو بن‌اعین، شبل بن‌طهمان بود وعیسی بن کعب بود(نه‌موسی) وبه‌جای‌ابوعلی هروی، ابوالنجم عمران بن‌اسماعیل بودکه پدر زن ابومسلم بود.

از حملهٔ نقیبیان هیچکس نبودکه پدرش زنده باشدبجز ابومنصورطلحة بن‌ـ رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبدالرحمان‌بن اشعث حضور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی‌صفره داشته بود وهمراه وی نبردکرده بود، ابومسلم‌درکارها با وی مشورت می‌کرد ودرباره نبردها وغزاها که دیده بود از او پرسش می‌کرد وبه‌کنیه ابومنصور از اوپرسش می‌کرد، می‌گفت: «ای ابومنصور چه می‌گویی و رای توچیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان، حضور داشته بودگویدکه بیعت چنین‌بود: «با شما بیعت می‌کنم برکتاب خدای

عزوجل وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه واطاعت به شخص مورد رضایت از خانـدان پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه ودر این‌باره عهدوپیمان خدا وطلاق وعتق وحج خانه خدا برشما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید وچیزی نخواهید تاکارداران شمـا بدان آغاز کنند واگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی‌دستور کارداراناتان او را برنیانگیرند.»

گوید: وقتی ابومسلم، سلم‌بن احـوز ویونس‌بن عبدربه وعقیل‌بن معقل و منصوربن‌ابی‌الخرقاء ویاران اورا به زندان‌کرد با ابومنصور مشورت‌کـردکه بدو گفت: «تازیانهٔتو شمشیر باشدوزندانت، گور.» وابومسلم‌آنها راکه شمارشان بیست وچهار کس بود پیش‌آورد وبکشت.

امـا علـی‌بـن محمد از روایت مسلمة‌بـن‌یحیی چنین‌آورده کـه ابومسلـم خالدبن‌عثمان را برکشیك بانان خویش‌گماشت ومالك‌بن هیثم را سالار نگهبـانان کرد، قاسم‌بن مجاشع را برقضا گماشت. دیوان را به‌کامل‌بن‌مظفرداد وبرای‌هریك ازآنها چهارهزار مقرری معین‌کرد.

گوید: ابومسلم‌سه‌ماه در اردوگاه ماخوان‌بود،سپس‌شبانه باگروهی‌انبوه به آهنگ اردوگاه پسر کرمانی از ماخوان‌حرکت‌کرد. لاهزبن فریظ بر پهلوی راست وی‌بود. قاسم‌بن مجاشع برپهلوی چپ وی بود. ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، برمقدمه‌وی بود. ابوعبدالرحمان ماخوانی را برخندق گماشت، صبحگاهان در اردوگاه شیبان بود ونصربیم‌کردکه ابومسلم وپسر کرمانی برنبردوی‌اتفاق‌کنندوکس‌پیش‌ابومسلم فرستاد وپیشنهادکردکه وارد شهر مرو شود وبا وی‌متارکه‌کند.

گوید: ابومسلم پذیرفت‌وبا نصر متارکه‌کرد. نصر همهٔ‌آن روز سلم‌بن‌احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابومسلم در اردوگاه شیبان بـود. صبحگاهان نصر وپسر کرمانی‌برای نبردآماده شدند ابومسلم بیامدکه وارد مروشود وسواران نصر و سواران پسر کرمانی راپس زد وهفت‌یانه روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌صدوسی‌ام

وارد شهر شدآیهٔ ودخل المدینه علی حین غفله من اهلها[1] را می‌خواند

مفضل ضبی گوید: وقتی ابومسلم وارد شهر مروشد نصربه‌یاران خویش گفت: «چنان می‌بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می‌روند. من با اومتارکه کرده‌ام و منظورش انجام می‌شود، بیایید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» ویکیشان گفت: «نه».

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضری خویش گفت: «پیش ابومسلم روید و او را ببینید ونصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابومسلم، لاهزبن قریظ را پیش نصر فرستاد که‌اورا دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان‌درباره تورای‌میزنند که بکشندت[2].»

چندایه پیش از آن‌رانیز (که مربوط به‌حکایت موسی‌است.م) بخواند که‌نصر متوجه شد وبه غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» وبرخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و برنشست و بگریخت.

ایاس‌بن طلحه‌گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابومسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم وغذا برایش‌آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که‌نصر گذشت، بریابویی بود که در خانه وی یابویی تندروتر از آن سراغ نداشتم، حاجب نصروحکم‌بن‌نمیلهٔ نمیری نیز با وی بودند. پدرم‌گفت: «وی بگریز می‌رود که کس با وی نیست

۱ـ سورهٔ۲۸ آیه۱۴

۲ـ ان الملاء یاتمرون بك لیقتلوك سوره قصص آیهٔ ۱۹

وپیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون برما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون ازما بگذشت یابوی‌خویش راتازیانه زد وحکم‌بن نمیله غلامان‌خویش‌را بانگ زدکه برنشستند واز پی وی برفتند.

ایاس گوید: ازمنزل ما تامرو چهارفرسنگ بود. نصر پس از تاریك شدن‌شب، سرما گذر کرد. مردم‌دهکده‌فغال کردندو گریزان‌شدند. کسانم‌بمن گفتند: «برو که کشته نشوی» وبگریستند. من‌وعمویم‌مهلب بن‌ایاس‌روان‌شدیم. پاسی‌ازشب‌رفته‌بود که بنصر رسیدیم، وی‌باچهل کس‌بودویابویش‌ازرفتارمانده‌بود که‌از آن‌پیاده‌شد و بشربن‌بسطام وی‌رابریابوی‌خویش‌نشاند. نصر گفت: «بیم‌دارم‌ازپی‌من‌بر آیند کی‌مارابه‌راه‌می‌برد؟»

عبداللەبن عرعرهٔ ضبی گفت: «من شما را می‌برم.»

گفت: «شایسته‌اینکاری.»

گوید: پس اوهمه شب مارا ببرد صبحگاهان در بیابان‌برسر چاهی بـودیم، در بیست فرسخی یاکمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینـگاه فرودآمدیم، خانه‌ها وقصرهای سرخس را می‌دیدیم، دراینـوقت یکهزار وپانصـد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را بـه نزد وی بسر کـردیم‌کـه چیـزی نخوردیم. صبحگاهان تریدی بـرای ما آورد که ازآن بخوردیم که‌گرسنه بودیم وشب وروز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان‌فراهم‌آمدنـد و سه‌هزار کس شدند، دو روز در سرخس بـماندیم و چـون کسی سوی ما نیامد نصـر سوی طوس رفت وخبر ابومسلم را باآنهـا بگفت وپانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجابماند.

گوید: وقتی نصر بگریخت وابومسلم در خانه‌امارت جای‌گرفت‌پسر کرمانی بیامد وبا ابومسلم وارد مروشد، وقتی نصرگریخت ابومسلم‌گفت: «نصر پندارد که من جادوگرم بخدا اوجادوگر است.»

دیگری، جز آنکه‌گفتار وی را یادکردم درباره کارنصر وپسر کرمانی وشیبان

حروری گوید: ابومسلم به‌سال صدوسی‌ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده‌ای رفت به‌نام ماخوان و آنجافرود آمدومصمم شداز علی بن- جدیع ویمنیانی که باوی بودند کمك گیرد و هم‌از نصربن‌سیار و یـارانش دعوت کندکه با وی کمك کنند. کس بـه نزد هردوگروه فـرستاد وبه‌هرکدامشان پیشنهاد مسالمت واتفاق وپای‌بندی به‌اطاعت کرد. علی‌بن‌جدیع این را پذیرفت‌وپیرو رای وی‌شد و دراین باب باداو پیمان کرد. و قتی ابومسلم از بیعت علی‌بـن‌جدیع با خویش، اطمینان یافت به‌نصربن سیار نوشت هیئتی رابفـرستد که درگفتگوی وی و یارانش در باره وعده همدلی که‌داده‌بودحضور یابند. برای‌علی‌نیزنامه‌ای‌فرستاد همانندآن که‌برای‌نصرفرستاده‌بود.

راوی،خبرسران شیعه‌راکه یمانیان رابرمضریان ترجیح دادند به‌همانگونه‌که در این کتاب آورده‌ایم یادمیکند و گوید: وقتی ابومسلم شبل‌بن‌طمهان را باکسان دیگر به‌شهرمروفرستاد ودرقصر بخارا خذاه جای دادآنها رابه‌کمك علی‌بن‌کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان باهمه یاران خـویش سوی علی‌بن‌جدیع رفت. عثمان برادر علی‌بنزد وی بود. بزرگـان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعه‌نیز بنزدآنهابودند،وقتی‌ابومسلم مقابل‌شهرمرو رسید، عثمان‌بن‌جدیع با سواران‌بسیار و بزرگـان یمنی و جمعی از مردم ربیعه به پیشواز وی رفت‌تا وارد اردوگاه علی‌بن- کرمانی و شیبان‌بن‌سلمهٔ‌حروری شد،وبانقیبانی که‌همراه وی بودند،مقابل‌جایگاه‌علی ابن‌جدیع توقف کرد وبنزد وی رفت ورضایت او را جلب کرد و وی‌ویارانش را به‌جان ایمنی داد. آنگاه‌باعلی سوی جـایگاه شیبان رفتندکه درآن وقت بدو سلام خلافت می‌گفتند. ابومسلم به‌علی گفت که‌پهلوی شیبان بنشیند ، بدوگفت‌که برای وی روا نیست‌که به‌شیبان سلام‌امارت‌گوید.ابومسلم‌می‌خواست‌به‌علی سلام امارت گوید وشیبان گمان‌کندکه بدوسلام گفته است. علی چنین کرد. ابومسلم وارد شد

وسلام امارت بدو گفت و شیبان را حرمت نهادو بزرگش شمرد. آنگاه از پیش وی برون شد ودر قصر محمد بن حسن ازدی جای گرفت و دو شب آنجا ببود سپس به خندق خویش در ماخوان بازگشت و سه ماه آنجا ببود. سپس هفت روز رفته از ربیع الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابوعبدالکریم ماخوانی را برسپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابومسلم، لاهز بن قریظ را بر پهلوی راست خویش گماشت، وقاسم بن مجاشع را بر پهلوی چپ خویش گماشت ومالك بن هیثم را برمقدمه خویش گماشت. رهسپردن وی به هنگام شب بود، صبحگاه به در شهر مرو بود و کس پیش علی بن جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستد و برفت تا بردر قصر امارت بایستاد ودوگروه را دید که در باغ مرو به سختی نبرد می کردند، کس پیش دوگروه فرستاد که دست بدارید وهرقومی سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابومسلم لاهز ابن قریظ و قریش بن شقیق وعبدالله بن بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و اورا به کتاب خداواطاعت شخص مورد رضایت ازخاندان محمد صلی الله علیه وسلم دعوت کرد وچون نصر دید که گروههای مردم یمنی وربیعی وعجم بنزد وی شده اند وتاب آنهاندارد واگر دعوت وی را بپذیرد ناچار بایدبرودوبا وی بیعت کند، طفره رفتن آغاز کرد که قصد خیانت و فرار داشت تا شب درآمد و به یاران خویش گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا درامان باشند. اما آنشب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم بن احوز بدو گفت: « امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب میرویم.» صبحگاه آن شب ابومسلم گروههای سوارخویش را بیاراست وهمچنان تا پس از نیمروز در کار آراستن آن بود آنگاه لاهز بن قریظ وقریش بن شقیق و عبدالله بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: « به سبب شری باز آمده اید.»

لاهز بدو گفت: «ازاینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می کنم و پیش وی می آیم، اما کس پیش ابومسلم می فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد باخرسندی پیش وی می آیم وتا بازگشت فرستاده ام مهیامی شوم.»

گوید: نصر بپاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تاآخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می برد فرستادهٔ وی از پیش ابومسلم بازگردد. وقتی شب تاریک شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم ورحکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند ومتوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی بادو پسرش و یونس بن عبدربه ومحمد بن قطن ومجاهد بن یحیی بن حضین ونضر بن ادریس ومنصور بن عمرو وعقیل بن معقل لیثی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنها را بند آهنین نهاد وعیسی بن اعین را بر آنها گماشت وبنزد وی محبوس بودند تاوقتی که دستور داد همگیشان را بکشتند.

گوید: نصر بامضریانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم وعلی بن جدیع ازپی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانه زن خویش را آنجانهاده وخود جان به در برده است وابومسلم وعلی بن جدیع سوی مرو بازگشتند.

ابومسلم به کسانی که پیش نصرشان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی از شما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهز این آیه را خواند که ان الملاء یأتمرون بك لیقتلوك...»

گفت: «همین بود که اورا به‌فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهز در کار من دغلی می کنی؟» و گردن او را بزد.

در همین‌سال شیبان بن سلمه حروری کشته‌شد.

سخن از خبر کشته‌شدن شیبان ابن‌سلمه‌حروری و سبب آن

سبب کشته‌شدن وی چنانکه گفته‌اند آن‌بود که علی‌بن جدیع وشیبان برنبرد نصر بن‌سیار اتفاق داشتند، شیبان با نصر مخالف بود به‌سبب آنکه وی از عاملان مروان بن‌محمد بود وشیبان عقیدهٔ خوارج داشت. علی بن‌جدیع نیز بانصر مخالف بود به سبب آنکه‌وی از مردم یمنی بود، اما نصر مضری بود ونیز نصر پدر وی را کشته بود و آویخته بود، و نیز به‌سبب اختلاف قبایلی که‌میان یمانیان و مضریان بود.

وقتی علی‌بن کرمانی با ابومسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می‌دانست ابومسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده‌اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به گفته ابو الذیال وقتی مدتی که‌میان ابومسلم وشیبان معین‌شده بود به‌سررفت ابومسلم کس پیش شیبان فرستاد و اورا به بیعت دعوت کرد. شیبان گفت: «من ترا به‌بیعت خودم دعوت می کنم.»

ابومسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت ما نمی‌شوی ازجایی که‌هستی برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی فرستاد واز اویاری‌خواست که‌نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکربن‌وائل بدور وی‌فراهم آمدند ابومسلم نه‌تن‌از ازدیان وازجمله منتجع‌بن‌زبیر را پیش وی‌فرستاد ودعوتش کرد واز اوخواست که خودداری کند.

گوید: شیبان کس فرستاد وفرستادگان ابومسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابومسلم به‌بسام‌بن‌ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث که در ابیورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی‌نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هـزیمت کـرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گـروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابومسلم گفتند: «بسام، انتقام پدرخویش را می‌جویدومردم‌سالم و بیماررامی کشد.» ابومسلم بدونوشت که پیش وی‌آید که بیامد و یکی را برسپاه‌خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکربن وائل بنام خفاف‌بر کسانی که ابومسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه‌ای بودند وآنها رابرون آورد وبکشت.

به‌قولی ابومسلم سپاهی‌ازجانب خویش‌سوی‌شیبان فرستاد که خزیمةبن‌خازم و بسام‌بن‌ابراهیم سالار آن بودند.

دراین‌سال ابومسلم، علی‌وعثمان دوپسر جدیع کرمانی رابکشت.

سخن از اینکه چرا ابومسلم،علی وعثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته‌اند،این‌بود که‌ابومسلم‌موسی‌بن‌کعب‌را سوی‌ابیورد فرستاده بود که‌آنجا راگشود و این را به ابومسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی‌بلخ فرستاد که زیاد بن‌عبدالرحمان‌قشیری عامل‌آنجا بود، وچون خبر یافت که ابوداود آهنگ بلخ‌داردبامردم بلخ وترمذودیگر کسان ازمردم‌ولایت طخارستان‌سوی‌گوزگان

رفت وقتی ابوداود به‌آنها نزدیك شد به‌هزیمت‌سوی ترمذ رفتند و ابوداود وارد شهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به‌ابوداود نوشت ودستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلا، راسوی بلخ‌روانه‌کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای‌از ابومسلم‌بدورسید که‌دستورمی‌دادبازگردد که‌بازگشت. ابوالمیلاء نیز پیش وی‌رسید، زیادبن عبدالرحمان به یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلاء، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیادبن‌عبدالرحمان قشیری ومسلم‌بن‌عبدالرحمان باهلی وعیسی ابن‌زرعهٔ‌سلمی‌ومردم بلخ وترمذ وطخارستان وآنسوی نهر بازآمدند. زیاد بایاران خویش‌دریك فرسخی شهربلخ‌فرودآمد. یحیی‌بن‌نعیم، بایاران خویش‌سوی‌وی رفت وفراهم آمدند وهمگان ازمضری ویمانی وربیعی وعجمانی که همراهشان بودندبرـ نبرد سیاه پوشان اتفاق‌کردند ومقاتل بن‌حیان را سالار خویش‌کردند که‌نمی‌خواستند یکی ازسه‌گروه سالارباشد.

گوید: پس ابومسلم به‌ابوداود دستور داد با همراهان خویش‌باز گردد واو باهمراهان خویش‌روان‌شدتا برکنار نهر سرجنان‌فراهم‌آمدند. وچنان بود که‌زیادبن عبدالرحمان و یارانش، ابوسعیدقرشی‌رافرستاده‌بودند که مابین‌عود ودهکده‌ای‌به‌نام امدیان مراقب باشد که‌یاران‌ابوداوداز پشت‌سرشان حمله‌نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاد ویارانشان روبروشدند وبرای نبرد صف بستند ابوسعید قرشی به‌یاران خویش‌گفت که از پشت سربه‌زیاد ویارانش‌حمله‌برندوخود وی بازگشت وازکوچه عود به‌طرف آنها رفت وپرچمهای وی‌سیاه‌بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین‌ابوداود هستند. در این‌وقت نبرد میان دوگروه درگیر بود. زیاد وهمراهانش هزیمت شدند، ابوداودبه تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش درنهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب ماندگانشان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت وهرچه راآنجا به‌تصرف آورد و زیاد ویارانوی‌راتعقیب نکرد. بیشتر کسانی‌که به‌تعقیب‌آنها رفته‌بودند پیشتازانی از سواران ابوداودبودند که تاشهربلخ رفتند. وازآن‌گذشتند.آنگاه‌زیادویحیی‌وهمراهانشان سوی ترمذرفتند. ابوداودآن‌روز وروز بعد را بماند و واردشهر بلخ‌نشد واموال کسانی‌را که‌درسرجنان کشته‌بودند یافراری‌شده‌بودندازعرب‌وغیرعرب‌مصادره کردوبلخ‌براواستقرار یافت.

گوید: آنگاه‌ابومسلم به‌ابوداودنوشت‌که بنزدوی رودونضربن صبیح‌امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود وابومسلم‌متفق شدکه میان علی‌و عثمان پسران‌کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان رابه‌عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضة بن‌ظهیرعبسی‌را برشهر بلخ گماشت. مضریان که‌سالارشان‌مسلم ابن‌عبدالرحمان باهلی‌بود از ترمذ بیامدند ودر دهکده‌ای مابین بروقان و دستگردبا یاران‌عثمان‌بن‌جدیع‌مقابل‌شدندو نبردی‌سخت کردند که‌یاران عثمان‌بن‌جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم‌بن عبدالله باهلی برشهر بلخ‌تسلط یافتند وفرافضه را از آنجابرون‌کردند. عثمان‌بن جدیع‌ونضربن صبیح‌که درمروروذ بودند از قضیه خبر یافتند وسوی‌آنها آمدند . یاران زیادبن‌عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نضر درتعقیب آنهاسستی کردبه‌امید‌آنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن‌جدیع‌به آنهارسیدند ونبردی‌سخت کردند یاران عثمان بن‌جدیع هزیمت شدند و بسیارکس‌ازآنها کشته‌شدند.آنگاه مضریان سوی‌یاران‌خویش‌رفتندوابوداود از مرو سوی‌بلخ‌بازگشت‌وابومسلم که‌علی‌بن‌جدیع‌نیزهمراه وی بود سوی نیشابور رفت.

گوید: رای‌ابومسلم‌وابوداودمتفق شده‌بود که ابومسلم‌علی‌رابکشد وابوداود نیز عثمان را بکشد، هردوبه‌یك‌روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را باهمراهانش‌از یمانیان وربیعیان مرو وبلخ‌به‌ختلان‌فرستاد، به‌عاملی‌آنجا. وچون‌عثمان از بلخ‌برون‌شدابوداودازپی‌او برفت وبرکنار نهربوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید وبلو و یارانش تاخت

وهمه را بداشت ودست بسته گردنشان را زد. ابومسلم نیز در همان روز علی بن‌کرمانی را بکشت. ابومسلم بدوگفته بود که خاصان خویش را معین کند که به کارشان گیرد و جایزه وجامه‌دهد که معین کرد و ابومسلم‌همه رابکشت.

بازگشت قحطبة بن‌شبیب ازپیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم

در این‌سال‌قحطبة‌بن‌شبیب که‌از پیش ابراهیم‌بن‌محمدباز گشته‌بود درخراسان پیش ابومسلم رسید وپرچمی راکه ابراهیم برای‌وی بسته‌بود همراه داشت‌وچون‌به نزد ابومسلم رسید وی را برمقدمهٔ خویش‌گماشت وسپاهها رابدوپیوست وکارعزل ونصب رابدوسپرد وبه سپاهیان‌نوشت که‌شنواومطیع وی‌باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله بانصربن‌سیارسوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان‌بن سلمه حروری کشته شد یاران وی به نصر پیوستند که در نیشابور بود ونابی بن‌سویدعجلی بدونامه نوشت و کمك خواست. نصرپسرخویش تمیم رابادوهزار کس سوی اوفرستاد خودنصرنیز آماده شده بودکه‌سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابومسلم قحطبة‌بن شبیب را باچند سردار ازآن جمله قاسم‌بن‌مجاشع وجمهوربن مرار روانه‌کرد. قاسم ازسمت سرخس حرکت‌کرد وجمهور ازسمت ابیورد حرکت‌کرد. تمیم،عاصم‌بن‌عمیرسغدی را به‌مقابلهٔ جمهور فرستادکه‌بدو نزدیکتر بود. عاصم‌بن‌عمیر، جمهور راهزیمت‌کرد که در کبادقان حصاری شد. قحطبه وقاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به‌عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کن‌وبیا. عاصم جمهور را رهاکرد و برفت وقحطبه باآنها نبردکرد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر جزآنکه کار قحطبه را واینکه ابومسلم اورا سوی نصر ویارانش فرستاد ازوی آوردیم گوید: وقتی ابومسلم شیبان‌خارجی ودو

پسر کرمانی را کشت ونصر را از مروبرون کرد وبر خراسان تسلط یافت عاملان خویش راسوی ولایتهای آن فرستاد: سباع بن‌نعمان ازدی را عامل سمرقند کرد، ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، راعامل‌طخارستان کرد. محمدبن‌اشعث‌راسوی دو طبس و فارس‌فرستادمالك بن‌هیثم‌راسالارنگهبانان خویش کرد. قحطبه‌راسوی‌طوس‌فرستاد، باچندسردار ازجمله‌ابوعون،عبدالملك‌بن‌یزید،ومقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌وخالدبن‌برمك و خازم‌بن‌خزیمه‌ومنذربن‌عبدالرحمان‌وعثمان‌بن‌نهیك‌وجهوربن مرارعجلی وابوالعباس طوسی وعبدالله بن‌عثمان طایی وسلمة بن‌محمد و ابوغانم، عبدالحمیدبن، ربعی‌و ابوحمید و ابوالجهم که ابومسلم اورا دبیر قحطبه کرده‌بود در کار سپاه، وعامربن اسماعیل ومحرزبن‌ابراهیم وچند سردار دیگر.

گوید: قحطبه باکسانی که در طوس بودند مقابله کردکه هزیمت شدند، شمارکسانی‌که در ازدحام جان دادند بیشتراز کشتگان بود وکشتگان آنروز به‌ده‌و چندهزارکس‌می‌رسید.

گوید: ابومسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت ودستور داد باتمیم بن نصربن سیار ونابی بن‌سوید وکسانی ازمردم‌خراسان‌که‌به‌آنها پناه برده‌بودند نبرد کندوموسی‌بن‌کعب‌را ازابیوردسوی وی‌فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی‌بن‌کعب را سوی ابومسلم فرستاد وبه مقاتل‌بن‌حکیم نامه‌نوشت‌ودستورداديکی‌راسوی‌نیشابور فرستد وقاسم‌بن‌مجاشع را ازآنجا بازگرداند.

گوید: ابومسلم،علی‌بن معقل را باده‌هزارکس سوی تمیم‌بن‌نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به‌طوس رسید باهمراهان خویش به‌پیشواز وی رود وبدو پیوندد. علی‌بن معقل برفت تادردهکده‌ای به‌نام حلوان جای‌گرفت. قحطبه از حرکت علی وفرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت وباشتاب سوی سوذ قان‌رفت

که اردوگاه تمیم‌بن نصرونابی‌بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسیدبن‌عبدالله‌خزاعی‌را با سه‌هزارکس ازشیعیان نساوابیورد به‌مقدمهٔ‌خویش فرستاد که برفت تادردهکده‌ای به‌نام‌حبوسان جای‌گرفت. تمیم‌ونابی برای نبرد وی آرایش‌گرفتند. اسید به‌قحطبه نوشت وبدوخبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر باشتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد وخبر داده بود که آنها باسی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن‌حکیم عکی را بایك هزارکس وخالدبن‌برمك را نیز بایك هزارکس فرستادکه‌بنزد اسید رسیدند و چون این‌خبر به‌تمیم ونابی رسید شکسته‌شدند. آنگاه قحطبه باهمراهان خویش پیش‌آنها‌آمد وبرای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن‌حکیم وابوعون، عبدالملك بن‌یزید، وخالدبن‌برمك را برپهلوی راست‌خویش نهاد. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وحسن بن‌قحطبه ومسیب بن هیر وعبد-الجباربن عبدالرحمان رابرپهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قلب قرارگرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به‌کتاب خدا وسنت پیمبروی خواند، صلی‌الله علیه وسلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی‌الله علیه وسلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست وپهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبردسخت‌تراز آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته‌شد وبسیار کس ازجمعشان باوی کشته شدند واردوگاهشان غارت شد. نابی‌باگروهی جان برد که‌درشهر حصاری شدند وسپاهیان‌در میانشان گرفتند ودیوار را شکافتند و وارد شهر شدند ونابی را باهمراهانش‌بکشتند. عاصم‌بن‌عمیرسمرقندی وسالم‌بن راویهٔ سعیدی سوی نصربن سیار رفتند، به‌نیشابور، وکشته‌شدن‌تمیم‌ونابی وهمراهان آنها را بدوخبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه براردو گاه قوم و هرچه در آن بود تسلط یافت ضبط آن را به‌خالدبن‌برمك محول داشت. آنگاه مقاتل بن‌حکیم‌عکی را بامقدمهٔ خویش‌سوی نیشابور روانه کرد. خبرقضیه به‌نصربن‌سیار رسید که با خواص مردم ابرشهر به فرار برفت تادرقومس فرودآمد ویارانش از اطراف وی‌پراکنده شدند و اوسوی نباتة‌بن‌حنظله رفت، به‌گرگان،قحطبه نیز باسپاهیان خویش به‌نیشابوررفت.

در این‌سال نباتة‌بن‌حنظله که از جانب یزیدبن‌عمربن هبیره عامل گرگان بود کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن
نباتة‌بن‌حنظله عامل گرگان

ابوعبدالرحمان‌اصفهانی گوید: یزیدبن‌عمربن‌هبیره، نباتة بن‌حنظلهٔ کلابی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری‌روانه شد وبه‌گرگان رفت وبه نزدنصربن‌سیار نرفت. قیسیان به‌نصر گفتند: «قومس‌گنجایش ما راندارد.» وسوی‌گرگان رفتند. نباته خندقی زد وچون خندق وی به خانه کسانی می‌رسید، بدو رشوه می‌دادند که آن را عقب‌می‌برد وخندق وی نزدیك به‌یك فرسنگ‌شد.

گوید: قحطبه درذی قعده سال صدوسی‌ام سوی‌گرگان رفت. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وخالدبن‌برمك وابوعون، عبدالملك بن‌یزید وموسی‌بن‌کعب‌مرادی وحبیب ابن‌زهیر و عبدالجباربن عبدالرحمان ازدی نیز باوی بودند. موسی بن‌کعب بر پهلوی راست وی بود. اسیدبن عبدالله برپهلوی چپ وی بود. حسن‌بن قحطبه بر مقدمه وی بود

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می‌دانید سوی کیان می‌روید وبا کیان نبرد می‌کنید. با بقیه قومی نبرد می‌کنید که خانه خدا عزوجل راسوخته‌اند.»

گوید: حسن‌بن‌قحطبه برفت‌تا نزدیك‌مرزهای‌خراسان‌فرودآمدوحسن‌بن‌عثمان‌نو

نافع مروزی وابوخالد مرو روذی و مسعدهٔ طایی را سوی پادگان نباتـه‌فرستاده که مردی‌به‌نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را باهفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن‌باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته ومردم شام فرودآمد که کس مانندجمعشان را ندیده‌بود؛ وچون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه ازآن سخن آوردند وآشکار کردند. قحطبه خبریافت ومیان آنها به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌خراسان این ولایت ازپدران نخستین شما بود که به‌سبب عدالت ونیکرفتاریشان بر دشمنان ظفر می‌یافتند وچون تغییر یافتند وستم آوردند خدای عزوجل برآنها خشم آورد وقـدرتشان را گرفت وزبونترین قوم‌روی زمین‌را برآنهاتسلط داد که بروﻻیتشان‌غلبه‌یافتند وزنانشانرا به همسری گرفتندوفرزندانشان‌رابه‌بندگی‌گرفتند، وبا وجوداین به‌عدالت‌عمل‌می‌کردند وبه پیمان‌وفامی‌کردندوستمدیده‌رایاری‌میکردند. آنگاه تغییریافتند ودرکار حکومت ستم‌آوردند،وموجب‌ترس‌نیکان‌وپرهیزکاران‌خاندان‌پیمبرخداشدند،صلی‌الله‌علیه‌وسلم وخداشمارابرآنهاتسلط دادکه‌به‌وسیلهٔشما ازآنهاانتقام‌گیرد تاعقوبتشان سختتر شود که شما ازآنها انتقام می‌خواهید. امام به‌من گفته که شما با همین شمار باآنها تلاقی می‌کنید و خدای عزوجل برآنها نصرتتان می‌دهد که هزیمتشان کنید وبکشیدشان.»

گوید: نامه ابومسلم را برای قحطبه خواندند کـه چنین بود: «ازابومسلم به‌قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله‌برکـه خدای عزوجل ترا نصرت می‌دهد وچون برآنها ظفر یافتی کشتار بسیارکن.»

گوید:در اول ذی‌حجه سال صدوسی‌ام به‌روز جمعه تلاقی شد. قحطبه‌گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارك تعالی آن را برایام دیگر فضیلت داده‌وعمل درآن‌دوبرابر است واین‌ماهی‌است بزرگ وعیدی درآن هست‌که به نزد خدا ازجمله‌بزرگترین‌عیدهای‌شماست. امام‌به‌ماخبرداده که‌شما در این روزاین‌ماه‌بر دشمنتان نصرت می‌یابید. پس باتلاش و ثبات وجانسپاری به پیشگاه خدای‌بادشمن

مقابل شوید که خدایارصبوران‌است.»

گوید: آنگاه به‌طرف آنهاحمله برد. حسن بن‌قحطبه برپهلوی راست وی‌بود. خالدبن برمك و مقاتل بن‌حکیم عکی برپهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دوگروه درمقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شدومردم شامی‌هزیمت شدند وده هزارکس ازآنها کشته‌شد. قحطبه‌سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابـومسلم فرستاد.

یکی ازپیران بنی‌عدی گوید: سالم‌بن راویهٔ‌تمیمی از جمله کسانی‌بود که‌از ابومسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به‌نزدنباته رفت و درگرگان به‌نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان‌هزیمت‌شدند وی‌به‌تنهایی‌بماند ونبردمی کرد.عبدالله طائی‌که از سواران‌قحطبه بود بدوحمله برد. سالم ضربتی به‌چهره وی زد وچشمش را بینداخت وباآنهانبردکردچندان‌که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هرطرف حمله‌می‌بردآنها راعقب می‌راند وبانگ‌می‌زد:جرعه آبی! آب‌بخدا امروزشری به‌آنها می‌نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند وچندان سنگ به‌طرف وی‌انداختندکه اورا بکشتند وسرش را پیش‌قحطبه آوردند که‌جای‌سالم نداشت. قحطبه‌گفت: «هرگزکسی‌راچون این‌ندیده بودم.»

دراین‌سال، درقدید،میان ابوحمزهٔ خارجی ومردم‌مدینه نبرد رخ داد.

سخن‌از نبرد قدیدمیان ابوحمزه‌خارجی و مردم مدینه

هارون‌بن‌موسی‌فروی گوید: عبدالواحدبن‌سلیمان، عبدالعزیزبـن‌عبدالله‌رابر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به‌حره رسیدنـد شتران کشته آنجا دیدند و چون به‌عقیق رسیدند پرچمشان به‌میخی خـورد ونیزه بشکست‌وکسان، رفتن را به فال بدگرفتند.آنگاه‌برفتند تا به‌قدید رسیدند وشب را آنجابسربردند. دهکدهٔ‌قدید

نزدیك محلی بود که اکنون قصر ساخته شده وحوضها آنجا بود جمعی بودند مغرور و بیخبر از کارنبرد. ناگهان حریف ازجانب فضل بر آنها تاخت. بعضی کسان پنداشته‌اند که مردم خزاعه خلل گاه آنها را به ابوحمزه نشان دادند وجارچیانرا پیش آنها رسانیدند که کشتارشان کردند، کشتار از قرشیان بیشتر بود که بیشتر جماعت از آنها بود وشکست به آنها رسید وبسیار کس از ایشان کشته شد.

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: یکی از مردم قریش به یکی از مردم یمنی نگریست که می‌گفت: «حمد خدای که چشم مرا به کشتار قرشیان روشن کرد.» وبه پسر خویش گفت: «پسرکم از او آغاز کن.» وی یکی ازمردم مدینه بود.

گوید: پسر بدو نزدیك شد و گردنش را بزد. آنگاه به پسر خویش گفت: «پسرکم پیش رو.» وچندان نبرد کردند تا هردو کشته شدند. آنگاه هزیمتیان قوم به مدینه رسیدند و کسان بر کشتگان خویش بگریستند و چنان بود که زنی برای خویشاوند خویش نوحه‌گری بپا می‌کرد وچیزی نمی‌گذشت که زنان از کشته شدن مردان خویش خبردار می‌شدند ویکا یك می‌رفتند، هرزنی سوی خویشاوندش، تا دیگر زنی، به نزدوی نمی‌ماند.

در این سال ابوحمزه خارجی وارد مدینهٔ پیمبر خدا شد صلی‌الله‌علیه‌وسلم. وعبدالواحدبن سلیمان سوی شام گریخت.

سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه و کارها که از وی آنجا روی نمود

موسی‌بن‌کثیر گوید: ابوحمزه به‌سال صدوسی‌ام وارد مدینه شد وعبدالواحد ابن‌سلیمان سوی شام رفت. ابوحمزه به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد و

گفت: «ای مردم مدینه دربارهٔ این ولایتدارانتان از شما پرسیدم و بدین‌خداسوگند که دربارهٔ آنها بدگفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می‌کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام وناموس حرام را روا می‌دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی کنند.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما باآنها نبردکنیم واگر ما و شما ظفر یافتیم یکی را بیاریم که کتاب خدا و سنت پیمبر او را صلی‌الله‌علیه وسلم میان ما وشما بپا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را باآنها واگذاریدکه اگر ظفر یافتیم در احکامتان عدالت کنیم وشما را به‌سنت پیمبرتان ـصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ـ وادارکنیم.» اما نپذیرفتید وبه دفاع ازآنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دورکند ودر هم بکوبد.»

حزام‌بن‌هشام‌گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از حروریان حارث بود وسالارگروهیشان بکاربن‌محمد عدوی قرشی بود وسالار گروهیشان ابوحمزه بود. وقتی تلاقی‌شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج‌آماده شده بودند. خوارج‌گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان سوی دشمنمان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند وهفت روز رفته از ماه صفر، به‌روز پنجشنبه سال صدوسی‌ام تلاقی شد. مردم مدینه کشته شدند وبجز تك تك فراریان، کسی‌از

آنهاجان نبرد. امیرشان عبدالعزیزبن‌عبدالله نیز کشته شد. قرشیان مردم خزاعه را متهم داشتند که با حروریان سروسری داشته‌اند.

گوید: کسانی از قریش‌را پناه دادم تا وقتی که کسان‌ایمنی یافتند.» بلج برمقدمهٔ آنها بود. حروریان نوزده روز رفته از صفر به مدینه‌آمدند.

هارون‌بن‌موسی گوید: وقتی ابوحمزه وارد مدینه شد بپا ایستاد وسخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم مدینه درایام یکچشم، هشام‌بن عبدالملك، بر شماگذشتم که محصولتان‌آفت دیده بود، به‌او نوشته بودیدکه خراج ازشما بردارد. به شمانوشت‌وخراج از شمابرداشت‌که توانگرراتوانگرتر کرد وفقیررا فقیرتر کرد. گفتید خدایت پاداش خیر دهاد. خدا نه شما را پاداش خیر دهاد نه اوراپاداش‌خیر دهاد.»

یحیی‌بن‌زکریاگوید: ابوحمزه سخنرانی کرد، به‌منبر رفت وحمد خدا گفت‌و ثنای او کرد. آنگاه‌گفت: «ای مردم مدینه می‌دانید که ما از دیار خویش به حرص و گردنفرازی وبیهوده‌سری یا به‌طلب ملك وغوطه‌ورشدن درآن یا به خاطر انتقامی کهن برون نشده‌ایم. بلکه وقتی دیدیم چراغهای حق متروك مانده و گویندهٔ حق خشونت دیده وقائم به عدالت مقتول شده، زمین با همه فراخی بر ما تنگی‌گرفت‌و شنیدیم که دعوتگری به اطاعت رحمان وحکم قرآن می‌خواند. دعوتگر خدا را اجابت کردیم.وهرکه‌دعوتگرخدارااجابت‌نکند،درزمین فرارنتواندکرد*. بیامدیم، از قبایل مختلف‌که تنی چند از ما یك‌شتر داشتند که حامل زادشان بود وخودشان، ویك لحاف را دست به دست می‌دادند. اندك بودند وبی توان که خدایمان پناه داد وبه نصرت خویش مؤید داشت وهمگی به نعمت وی برادران شدیم. آنگاه دو قدید با مردان شما مقابل شدیم وآنها را به اطاعت رحمان و حکم قرآن خواندیم که ما را به اطاعت شیطان وحکومت خاندان مروان خواندند، قسم بدین خدا که

* ومن لایجب داعی‌الله‌فلیس‌بمعجز فی‌الارض احقاف‌آیهٔ ۳۱

هدایت ازگمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که شیطان به کارشان گرفته بود ودیگ خویش را از خونشان به جوش آورده بـود وانتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیزو پررونق* آسیای نبرد برما به‌گردش افتاد وبرآنها نیز، با ضربت‌ها که ابطالگران از آن به‌شك افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خـاندان مروان را یـاری کنید خـدایتان از جانب خویش یابه دست ما عذاب دهد ودلهای قوم مؤمنان راآرامش دهد. ای مردم‌مدینه اولتان بهترین اول بود وآخرتان بدترین‌آخر است. ای مردم مدینه کسان ازمایند و ما ازآنهاییم مگر مشرکی بت‌پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هرکه پندارد خداعزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یاازعملی که‌نکرده مؤاخذه می‌کند دشمن خداعزوجل است و با ما به‌نبرد. ای‌مردم مدینه از هشت سهم که خدای‌عزوجل درکتاب خـویش بـرای نیرومند وناتوان مقـرر فرمود سخن‌آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد وبا مکابره ونبـرد با خدای بـرای خـویش ازآن‌برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام‌یاران مرا نکوهش می‌کنند. گفته‌اید: جوانان نورسند وبدویان‌خشن، وای شما ای‌مردم مدینه مگریاران پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم به جز جوانان نو رس بودند، جوانانی که درعین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود وقدمهایشان به راه باطل‌کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشتهاشان براجزای قرآن ختم شده بود وچون برآیهٔ شوق‌انگیزی می‌گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می‌زدند وچون دیدندکه‌شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرهاپرگرفت و دسته‌های سوار بانـگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد وسرانجام نیك. بسا چشم که درمنقار پرنده‌ایست ودر دل شب از ترس خـدای

* ـ کلمهٔ متن

عزوجل اشك ریخته وبسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدوتکیه دارم وسوی او باز می گردم.»

ابوعلقمه‌گوید: شنیدم که ابوحمزه برمنبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم می‌گفت: «هرکه ریا کند کافر است. هرکه شك آرد کافر است. هرکه دزدی کند کافر است. وهرکه درکفر خویش شك آرد کافر است.»

هارون‌گوید: از جد خویش ابوعلقمه شنیدم که می‌گفت: «ابوحمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. وچون سخن اورا که می گفت هرکه زنا کند کافر است شنیدند بدومتمایل شدند.»

هارون‌بن نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: وقتی ابوحمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت،این نیز بگذرد چه شد؟ هرکه زنا کند کافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود
«که قدید مردان را به فنا داد
«در نهان خواهم‌گریست
«ودر عیان نیز خواهم‌گریست
«وچون غمم سنگین شود
«هماهنگ باسگان بانگ زن
«خواهم گریست.»

گوید: ابوحمزه ویارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند. دربارهٔ مدت بودنشان اختلاف هست. و اقدی گوید: سه ماه آنجا ببودند. دیگری‌گوید: باقی ماندهٔ صفر و دوماه ربیع ونیمی‌از جمادی الاول‌را آنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه و اقدی یـادکرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابوحمزه گروهی از یاران خویش را به‌سالاری ابوبکربن‌محمد قرشی‌عدوی وبلج‌بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان‌بن‌محمد نیز، عبدالملك‌بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی‌بن‌کثیر گوید: ابوحمزه از مدینه درآمد ویکی از یاران خـویش را جانشین کرد وبرفت تا به دره جای گرفت.

ابویحیی‌زهری‌گوید: مروان چهارهزارکس از سپاه خویش برگزید وابن‌عطیه‌را برآنها گماشت‌و گفت‌دررفتن‌شتاب کند.به‌هرکدامشان صددینارداد‌ویك‌اسب عربی واستری برای بارهایش. دستور داد برود و باآنها نبردکنند واگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد وبا عبدالله‌بن‌یحیی ویاران وی نبردکند.

گوید: ابن‌عطیه برفت تا به‌علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاء‌پسر افلـح وابستهٔ ابوالغیث می‌گفـت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عـطیه مرا دید وگفت: «پسر اسمـت چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلح.»

گفت:«وابستهٔ کی؟»

گفتم: «وابستهٔ‌ابوالغیث.»

گفت: «ماکجاییم؟»

گفتم: «در علاء»

گفت: «فرداکجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مراپشت سرخود سوار کرد وببرد تا به‌نزد ابن‌عطیه رسانیدوگفت: «از این پسر بپرس که نامت چیست؟» واز من پپرسیدو آنچه را گفته بودم‌برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد ودرمهایی به من داد.

عبدالملك‌بن ماجشون گوید: وقتی ابوحمزه وابن‌عطیه مقابل شدند ابوحمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تاخبردار شان‌کنید.»

گوید: پس به‌آنها بانگ زدند که دربارهٔ قرآن وعمل بدان چه میگویید؟

گوید: ابن‌عطیه بانگ زد که آنرا درون جوال می‌نهیم.

گفت: « دربارهٔ مال یتیم چه می گویی؟ »

گفت: «مال یتیم را می‌خوریم وبا مادرش کار بد می کنیم.»

با چیزهایی دیگر که شنیدم ازآنها پرسش کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدند باآنها نبرد کردند. تا شب شد و بانگ زدند: «وای توای‌ابن‌عطیه، خداشب‌را برای‌آرامش نهاده،آرام گیر که ما نیزآرام گیریم.»

گوید: اما ابن‌عطیه نپذیرفت و چندان نبرد کرد تاآنها را بکشت.

هارون گوید:وقتی ابوحمزه‌برون می‌شد با مردم مدینه وداع کرد و گفت: «ما سوی مروان می‌رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می کنیم وشمارا به‌سنت پیمبرتان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم وادار میکنیم ودرآمد غنیمتتان رامیانتان تقسیم می کنیم. واگر چنان شود که‌آنها آرزودارند زودباشد که‌آنها که‌ستم کرده‌اند بدانند که کجا بازگشت می کنند[1].»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مردم از کشته شدن

۱ـ فسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون. سورهٔ شعراآیهٔ ۲۲۸.

ابوحمزه‌خبر یافتند به یاران وی تاختند وآنها را بکشتند.

محمدبن عمر گوید: ابوحمزه ویارانش سوی مروان حرکت کردندسواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود ازقبیلهٔ قیس‌درواد‌ی‌القری باآنها تلاقی کردندوبسیارشان رابکشتندکه‌ازمقابل آنها به‌هزیمت سوی مدینه بازگشتند، مردم مدینه بـاآنها مقابل شدند وبکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملك‌بن محمدبن‌عطیه سعدی هوازنی بودکه با چهارهزار اسب‌عربی به‌مدینه‌آمدهرکدامشان‌استری نیز داشتند. ازآنجمله‌کسانی بودندکه دو زره‌داشتند، یا یك زره پوشش‌آهنین‌گردن،بازرهٔ‌اسب‌ولوازمی که‌درآن دوران ماننداآن دیده نشده بود. پس ازآن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن‌عطیه وقتی وارد مدینه شد یك ماه‌آنجا بماندآنگـاه سوی مکه رفت. ولیدبن‌عروه برادر زادهٔ خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمـن رفت، ابن‌ماعز را کـه یکی از مـردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: وچون ابن‌عطیه حرکت کرد عبدالله‌بن یحیی که به صنعا بود ازرفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی‌آمد وبا ابن عطیه تلاقی کردکه عبدالله ابن‌یحیی راکشت وپسرش بشیر را پیش‌مروان فرستاد. پس ازآن ابن‌عطیه برفت و وارد صنعا شد وسر عبدالله‌بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید:پس‌ازان مروان‌به‌ابن‌عطیه‌نوشت که‌باشتاب‌برود وسالار حج‌شود. پس اوچنانکه‌در حدیث عباس بن‌عیسی آمده‌با تنی چندازیاران‌خویش برفت تا به جرف رسید.یکی‌ازمردم‌دهکده متوجه‌وی‌شد، گفتند: «به خدابه‌هزیمت آمده .»وبدو حمله بردند که گفت: «وای شما، سالار حجم امیرمؤمنان به من نوشته .»

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالزبیربن‌عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن‌عطیه سعدی‌روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان دربارهٔ‌سالاری‌حج‌باوی

بودوچهل‌هزاردینار درخرجین خویش داشت برفت تابه‌جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه وسواران خویش را درصنعا به‌جانهاده بود، به‌خدا، مطمئن‌وایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می‌گفت: «خدای دو پسر جمانه را بکشدکه چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می‌ریخت. به‌جای مرتفعی‌رفتم. انبوه مردم بود وسلاح واسب وزنان دشنام گوی، دوپسران جمانه، هردوان مرادی کنار ما بودند وازهرسوی ما را درمیان گرفته بودند.

گفتم: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن‌عطیه مکتوب خویش را بـرون آورد و گفت: «ایـن مکتوب امیرمؤمنان است وفرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه‌ام.»

گفتند: «این نادرست است وشما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفربن حبیب براسب‌خویش نشست ونبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که باما بـودند کشته شدنـد و مـن ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «ازکدام تیرهٔ همدان.»

گوید: ومن خویشتن رابه‌یکی از تیره‌های همدان منتسب داشتم‌که تیره‌های همدان را می‌شناختم.» پس مرا واگذاشتند و گفتند: «تـوایمنی بـاهرچه در اینجا داری آنـرا بـرگیر.» واگر همه آن مـال را مـی‌خواستم به مـن می‌دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادندکه مرا به‌صعده رسانیدند که ایمن شدم وبرفتم تابه‌مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته‌اند ولیدبن هشام بـه‌غـزای تابستانی رفت‌ودرعمق منزل گرفت وقلعه‌مرعش را بنیان کرد.

وهم‌دراین‌سال‌دربصره طاعون رخ داد.

وهم در این‌سال قحطبة‌بن‌شبیب از مردم گرگان کشتار کرد. به‌قولی‌نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته‌اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباتة بن حنظله اتفاق کرده بودند که بـرضد قحطبه قیام کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد وگروهی را که یاد کردم‌بکشت‌وچون نصربن‌سیار که درآنوقت به‌قومس بود خبریافت کـه‌قحطبه، نباته راباآن‌گروه از مردم‌گرگان‌کشته‌حرکت‌کرد وتاخواراز‌توابع‌ری‌برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابومسلم تمیم‌بن نصرو نابی بن‌سوید عجلی را کشت فرمانزیادبن‌ـ زرارهٔ قشیری را به‌عاملی نیشابور همراه منهال‌بن‌فتان فرستاد به‌قحطبه نیز نوشت‌و دستور دادکه ازپی‌نصر برآید.

گوید: قحطبه علی را بامقدمهٔ خویش فرستادوخود او نیز برفت تابه‌نیشابور رسید و دوماه رمضـان وشوال سال‌صـدوسی‌ام را آنجا بسر بـرد. نصر دریکی از دهکده‌های قومس بود به‌نام‌بذش، قیسیانی‌که همراه وی بودند در دهکده‌ای به نام ممدافرودآمده‌بودند. نصرهمراه‌گروهی از سران‌خراسان به ابن هبیره که درواسط بود نامه‌نوشت‌وازاو کمك‌خواست‌وکارراسخت‌مهم‌وانمود. اماابن‌هبیره فرستادگان وی‌را به‌زندان کرد. نصر به‌مروان نوشت که من‌گروهی از سران خراسان راپیش ابن‌هبیره فرستادم‌که وضع کسان اینجا را معلـوم وی دارند و از اوکمك خواستم که فرستادگان مرا به زندان‌کـرد. من همانند کسی هستم کـه اورا از اطـاقش به حجره‌اش رانده‌اند سپس از حجره‌اش به‌خانه‌اش رانده‌اند وسپس از خـانه‌اش به صحن‌خانه‌رانده‌اند. اگرکسی وی را بکمك‌دریابد و کمکش کند شاید به‌خانه‌اش بازگردد وخانه‌برای وی‌بماند. اما اگر از خانه‌اش به‌راه رانده شود نه‌خانه‌برای او ماندونه‌صحن.

گوید: مروان به ابن‌هبیره‌نوشت ودستور داد که نصر را یاری کند و به‌نصر نوشت و این را معلوم‌وی داشت واو همراه‌خالد وابستهٔ بنی‌لیث به‌ابن هبیره‌نوشت ومی‌خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود بـامردم خراسان چندان دروغ گفته‌ام که هیچ یك از آنها سخن مـرا بـاور ندارند. ده‌هزار کس به‌کمك‌من فرست، از آن پیش که صدهزار به‌کمکم فرستی و به‌کاری‌نیاید.

در این‌سال محمدبـن‌عبدالملك‌بن مروان سالارحج شد.این را از ابومعشر آورده‌اند. وی عامل مکه ومدینه وطایف بود.

دراین سال‌عراق به‌یزیدبن‌عمربن هبیره سپرده بود. قضای‌کوفه باحجاج بن عاصم محاربی‌بود. قضای بصره‌باعبادبن منصوربود. عامل خراسان نصربن‌سیاربود وکار خراسان‌چنان بود که‌یادکرده‌ام.

آنگاه سال‌صدوسی ویکم درآمد.

سخن از حوادثی که‌به‌سال صدوسی ویکم بود

ازجمله حوادث‌سال این بود که‌قحطبه‌پسرخویش،حسن،را سوی نصرفرستاد که‌به قومس‌بود.

جبلةبن‌فروخ تاجی گوید: وقتی‌نباته‌کشته شد نصر بن‌سیار از بذش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابوبکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال‌صدوسی‌ویکم پسرخویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابوکامل‌و ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم، وابوالعباس مروزی را باهفتصد کس بنزد حسن فرستاد که چون نزدیك وی رسیدند ابوکامل کناره‌گرفت واردوگاه حسن‌را ترك کردوسوی‌نصررفت وباوی شد وحضورسردار عقب مانده رامعلوم وی داشت . نصر سپاهی سوی‌آنها فرستاد که‌به‌نزدشان‌رفتند وآنهارا که درباغی بودندمحاصره کردند. جمیل‌بن‌مهران

نقبی زد وبا یاران خویش گریخت وچیزی از کالای خویش رابه‌جانهادند که‌یاران نصر آن رابرگرفتندونصر آن را پیش‌ابـن هبیره فرستاد که درری عطیف متعرض فرستاده شد و نامهٔ نصررا با کالا از اوگرفت وبرای‌ابن هبیره فرستادکه نصر از اوشکوه کرد گفت: «دستخوش‌ابن‌هبیره‌ام‌چرا بامردم،زبون‌قیس‌درکارمن‌آشفتگی میارد؟ به‌خدا اورا رهامی کنم که‌بداندنه‌خودش چیزی‌است نه‌پسرش که برای وی انتظارهادارد.» آنگاه‌نصر برفت تابه‌ری رسید، که‌عامل آنجاحبیب‌بن‌بدیل نهشلی‌بود.

PDF.Tarikhema.ir

وقتی‌نصربه‌ری‌رسید،عطیف‌ازآنجا سوی‌همدان‌رفت که‌مالك‌بن‌ادهم‌باهلی‌آنجابود، درصحصحیه، وچون دید مالك‌درهمدان‌است،ازآنجاسوی اصبهان، به نزدعامربن ضباره رفت.

گوید: عطیف باسه‌هزار کس‌بود، ابن‌هبیره وی‌را سوی نصر فرستاده‌بودکه در ری بماند وپیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شدکه‌او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه‌بنزدیکی‌همدان‌رسیدآنجا بمردوچون بمردیارانش‌واردهمدان‌شدند.

چنانکه گفته‌اند وفات نصر دوازده روز رفته ازربیع‌الاول بود به‌سن هشتادو پنجسالگی.

به‌قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می‌رفت‌وارد ری‌نشد بلکه ازراه‌بیابان مابین‌ری‌وهمدان‌برفت ودر آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصربن سیار بمرد، حسن، خازم‌بن خزیمه را به دهکده‌ای فرستاد به‌نام‌سمنان.قحطبه نیزازگرگان‌روان‌شدوزیادبن‌زرارهٔ قشیری راپیش‌فرستاد. زیاد که‌از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواست‌بنزد عامربن‌ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب‌بن‌زهیر ضبی را فرستادکه روز بعد، پسینگاه‌بدو رسید که زیاد هزیمت شد و بیشتر کسانی که باوی‌بودند کشته شدند. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر

پیش قحطبه بازگشت وقحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجا بود. در این وقت خازم ازطرفی که‌حسن‌او رافرستاده‌بود بیامدوقحطبه‌وپسر خویش‌را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب‌بن‌بدیل نهشلی وهمراهان وی از مردم شام ازآمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و ببود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسلم نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابوررفت وآنجا اقامت گرفت.

سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه ازپس اقامت‌وی

وقتی قحطبه به‌ابومسلم نوشت که درری جای‌گرفته، ابومسلم‌چنانکه‌گویند‌از مرو حرکت‌کرد ودر نیشابور جاگرفت وخندق‌زد. قحطبه سه‌روز پس از اقامت‌ری پسرخویش حسن راسوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی‌حسن‌بن‌قحطبه سوی‌همدان روان شد مالك‌بن‌ادهم وکسانی از مردم شام وخراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالك‌آنها رابه‌گرفتن مقرری خواند و گفت: «هرکه‌نامش به دیوان است‌مقرری خویش را بگیرد.» بسیار کس مقرری را رهاکردند وبرفتند. مالك باکسانی از مردم شام وخراسان که باوی مانده بودند، در نهاوندبماند. حسن‌بن‌قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت ودرچهار فرسنگی شهر فرودآمد. قحطبه، ابوالجهم بن‌عطیه وابستهٔ باهله را باهفتصدکس‌به کمك وی فرستادکه شهر را درمیان گرفت‌ومحاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته‌شد.

سخن از کشته شدن
عامر بن ضباره وسبب آن

سبب کشته‌شدن عامر بن‌ضباره چنان بود که وقتی ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌معاویه را هزیمت کرد، وی به‌فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن‌ضباره از پی وی رفت. در این اثنا خبر کشته‌شدن نباتة بن‌حنظله در گرگان، به‌یزیدبن‌عمر رسید.

جبلة‌بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن‌هبیره به عامر بن ضباره و پسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر وداود که به کرمان بودند باپنجاه هزار کس برفتند تا به‌ولایت اصفهان، به‌شهرجی، جای گرفتند. سپاه ابن ضباره‌راسپاه سپاههامی گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکی وابوحفص مهلبی‌وابوحماد مروزی‌وابستهٔ بنی‌سلیم وموسی‌بن‌عقیل واسلم بن‌حسان وذویب بن‌اشعث‌وکلثوم بن‌شبیب‌و مالك‌بن‌طریف و مخارق‌بن عقال وهیثم بن‌زیادرا فرستاد که سالار همگیشان عکی بود که برفت تادر قم‌جاگرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که‌حسن درمقابل مردم نهاوند جای‌دارد، خواست به کمك سوی آنها رود، عکی خبریافت و کس پیش قحطبه فرستاد وقضیه را معلوم وی داشت و او زهیربن محمد را بـه کاشان فرستاد. عکی ازقم برون شد وطریف‌بن‌غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم بازگرددو بماند تا وی بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعهٔ دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به‌مقاتل ابن حکیم‌عکی‌رسید، سپاه‌عکی‌را به سپاه خویش پیوست، عامربن ضباره که سوی آنهاروان‌شده بود با سپاه قحطبه‌یك‌فرسنگ فاصله داشت‌وچندروزی‌بجای‌ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلاقی شد. علی بر پهلوی راست قحطبه بود، خالد بن برمك نیز با وی بود. عبدالحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود با مالك بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که‌ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، علی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند واز سلاح و کالا و برده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبر فتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه باعامر بن ضباره تلاقی کرد، کسانی از مردم خراسان با ابن ضباره بودند، از جمله صالح بن حجاج نمیری و بشر بن بسطام برجمی و عبدالعزیز بن شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده باوی نبود. قحطبه سوار و پیاده هم داشت، اسبان را باتیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آیید، و کسان هزیمت شدند و او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داود بن یزید هزیمت شد، عامر در بارهٔ وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدای از هر دومان آنکه راکه بدسرانجام‌تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شبیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب و سلاح و برده که مردم شام از اصفهان فراهم آوردند،

فراهم آورده‌باشد، گویی شهری را گشوده بودیم واز آنها چندان بربط وطنبور و مزمار گرفتیم که به‌شمار نبود کمترخیمه‌ای‌بودکه وارد آن شویم ومشگچه یامشك شرابی به‌دست نیاریم.

یکی ازشاعران دربارهٔ این نبرد شعری گفت به‌این‌مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده‌شان کرد

«که آنها مروان را چنان‌میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه درنهاوند با سپاهیان مروان‌بن‌محمد که بدانجاپیاده‌برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جابلق بود ازسرزمین اصفهان، به‌روز شنبه‌هفت روز رفته‌از رجب.

سخن از خبر نبرد قحطبه با سپاهیان‌مروان‌بن محمد

زهیربن هنید گوید: وقتی عامربن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای‌پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیرگفتند وکشته شدن ابن‌ضباره را بانگ زدند.

عاصم‌بن‌عمیرسعدی‌گفت:«اینان بیهوده‌کشته‌شدن‌ابن‌ضباره‌را بانگ نمی‌زنند، سوی‌حسن‌بن‌قحطبه‌ویاران‌وی‌روید اما تاب مقابله‌آنهارا ندارید، پیش‌ازآنکه‌پدرش با کمك به نزد وی آید هر کجا می‌خواهیدبروید.»

پیادگان گفتند: شماکه‌سوارانید، براسبان می‌رویدومارارها می کنید؟»

مالك‌بن ادهم باهلی به‌آنها گفت: «ابن‌هبیره‌به من‌نامه نوشته امامن‌نمی‌روم‌تا وی به‌نزد من‌آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تادر نهاوند به‌نزدحسن، پسرخویش، رسید وچند ماه‌آنها رابه‌محاصره گرفت ودعوتشان

کرد که امان گیرند، امانپذیرفتند. پس منجنیقها مقابلشان نهاد وچون مالك چنین دید، برای خویشتن ومردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد وهیچکس از آنهارا نکشت اماهمه خراسانیان راکه در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابوکامل بود وحاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار وعاصم بن عمیر وعلی بن عقیل و بیهس بن بدیل ازبنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمربن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب اورا نمی شناسند، وقطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی ازوابستگان خویش گوید: وقتی مالك بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم برضد ما صلح می کند، به خدا اورا به غافلگیری می کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شدو وارد شدند وقحطبه کسانی از مردم خراسانرا که همراه وی بودند واردباغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند ودعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به همین ترتیب، که پذیرفتند واز آن پس که سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تابی آنکه متوجه شوند در را به روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد ومردم شهر را به نبرد مشغول داشت ومردم شامی در را بر وی گشودند. وقتی مردم خراسانی که درشهر بودند برون شدن شامیانرا بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان وشما امان گرفته ایم»، سران مردم خراسان برون شدندو قحطبه هر کدامشانرا به یکی از سرداران خراسانداد. آنگاه بانگزن خویش را

بگفت تا بانگ زد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش ما آمده‌اند به‌دست دارد گردنش را بزند و سرش را پیش ما بیارد. که چنان کردند و همه کسانی که از ابومسلم گریخته بودند و سوی قلعه رفته بودند کشته شدند بجز مردم شام که آزادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که برضد وی با دشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن عمیر به آنها گفت: «وای شما وارد باغ مشوید»، عاصم برون شد، زره خویش را به تن داشت و جامهٔ سیاهی را که همراه داشت پوشیده بود، یکی که در خراسان جزو خدمهٔ وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابوالاسود؟»

گفت: «آری»

پس او را به نهانگاهی بردو به غلام خویش گفت: «وی را محافظت کن و هیچکس را از محل وی مطلع مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هر کس اسیری به نزد وی باشد اورا پیش ما آرد». غلامی که برعاصم گماشته شده بود گفت: «بیم دارم اورا به زور ازمن بگیرند» یکی. از مردم یمنی این راشنید و گفت: «اورا به من نشان بده.» و چون اورا نشان داد بشناختش و پیش قحطبه رفت و بدو خبرداد و گفت: «یکی از سران ستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و اورا بکشت. اما به امان مردم شامی عمل کرد و کسی از آنها نکشت.

جبلة بن فروخ گوید: وقتی قحطبه به نهاوند آمد، حسن مردم شهر را درمحاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند و حسن را سوی مرج القلعه فرستاد، حسن، خازم ابن خزیمه را به سوی حلوان پیش فرستاد و عبدالله بن علاء کندی که عامل آن بود از حلوان بگریخت و آنجا را رها کرد.

محرز بن ابراهیم گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می‌خواستند نام قحطبه

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگـونه نویسید.» که‌هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت)

گفتند: «اولی با همهٔ زشتی از این قابل تحمل‌تر است.» و آنرا پس آوردند.

در این‌سال نبرد ابوعون درشهرزور رخ داد.

سخن از نبرد ابوعون درشهر- زور و حوادثی که آنجا رخ‌داد

جبلة بن‌فروخ گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك بن یزید و مالك بن طریف، هر دوان خراسانی‌را با چهار هزار کس سوی شهرزور فرستاد که‌عثمان بن سفیان بامقدمهٔ عبدالله بن مروان آنجا بود.

گوید: ابوعون و مالك برفتند و دردوفرسنگی شهرزور فرودآمدند ویك‌روز ویك شب آنجا ببودند، آنگاه به روز بیستم ذی‌حجه سال صدوسی و یکم به‌عثمان بن‌سفیان حمله‌بردند که‌عثمان‌بن‌سفیان کشته‌شد وابوعون‌مژده‌را همراه اسماعیل بن‌متوکل‌فرستاد و خویشتن‌درولایت‌موصل بماند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عثمان بن سفیان کشته نشد، بـلکه پیش عبدالله‌بن مروان گریخت و ابوعون اردوگاه وی را به غارت داد وپس‌از نبردی سخت بسیار کس‌از یاران وی رابکشت.

راوی‌گوید: قحطبه، ابوعون‌را باسی‌هزار کس‌سوی‌شهرزورفرستاد که‌ابومسلم بدوچنین دستورداده بود.

گوید: وقتی‌خبر ابوعون‌به‌مروان رسید که درحران‌بود، از آنجاحرکت‌کرد، سپاهیان شام وجزیره وموصل نیز باوی بودند. بنی‌امیه فـرزنـدان خـویش رابـاوی فرستادند و او سوی ابوعون روان شد تـا به مـوصـل رسید، آنگاه خندق کندن آغـاز کـرد و از خندقـی به خندقـی مـی‌رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابوعون باقیماندهٔ ذی‌حجه را تامحرم سال‌صدوسی ودوم‌در شهرزور بماند و آنجا پنجهزار کس‌را سپاهی‌مزدور کرد.

در این سال قحطبه سوی ابن‌هبیره رفت.

جبلةبن فروخ گوید:وقتی پسرابن هبیره به هزیمت ازحلوان پیش وی‌رسید، یزیدبن‌عمربن هبیره باگروهی بسیار وبیشمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثرةبن سهیل باهلی نیز بـاوی بـود که مروان او را به کمك ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیادبن سهل غطفانی را بردنبالهٔ سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزیدبن عمربن هبیره برفت تا درجلولا فـرودآمـد وخندق زد، یعنی خندقی راکه عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نوبکندو آنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا درقرماسین (کرمانشاهان) جای‌گرفت. آنگاه سوی حلوان‌رفت،سپس ازحلوان‌پیشتررفت‌ودرخانقین‌جای گرفت. وچون قحطبه‌از خانقین برفت، ابن‌هبیره نیز حرکت‌کرد وسوی دسکره بازگشت.

ابومخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولاخندق زده‌بود و اوسوی عکبرا رفت، سپس‌از دجله عبورکرد و برفت تادردمم، نرسیده به‌انبار، جای‌گرفت. ابن‌هبیره نیز باهمراهان خویش‌حرکت کرد وبرای اینکه زودتر از قحطبه بـه‌کوفه برسد شتابان برفت تا برکنارهٔ شرقی فرات جای‌گرفت وحوثیره را بـا پانزده‌هزار کس‌سوی کوفه‌فرستاد. قحطبه‌نزدیك‌دمم‌ازفرات‌عبورکردوبه‌کنارهٔ‌غربی‌رسید. آنگاه به‌آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولیدبن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابوحمزهٔ خارجی‌راکشت سالار حج شد. وی از جانب‌عموی خویش ولایتدار مدینه‌بود. این را ازابومعشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیزچنین گفته‌اند.

گویند: ولید بن‌عروه از مدینه برون شده بود.مروان به عموی وی‌عبدالملك

PDF Tarikhema.ir

را می‌شکنی و به‌ناچار ازپی تو خواهدآمد.»

ابن‌هبیره گفت: «رأی درست ایــن نیست، وی کسی نیست که‌از پی‌من بیاید و کوفه رارها کند، رأی‌درست این است که زودتر از وی به کوفه‌روم»

گوید: وقتی قحطبه‌ازفرات گذر کرد واز کنارهٔفرات روان‌شد، ابن‌هبیره از اردوگاه‌خویش،درفلوجه،حرکت کرد،حوثرةبن‌سهیل‌رابرمقدمهٔ‌خویش‌گماشت‌وبدو گفت که سوی کوفه روان‌شود، دوگروه بر کنارهٔفرات‌می‌رفتند،ابن‌هبیره مابین‌فرات وسوارا بود، وقحطبه در سمت‌غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد،یك مرد بدوی در زورقی براو گذشت وبه‌قحطبه سلام‌گفت، که‌بدو گفت: «تواز کدام‌قبیله‌ای؟»

گفت: «ازطی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این‌آب‌بنوش و دمخوردهٔ خویش رابه‌من ده.»قحطبه‌کاسه‌ای راپر کردواز آن‌بنوشیدوبدونوشانید.

بدوی گفت: «حمدخدای‌را که اجل مرا به‌تأخیر انداخت تا این سپاه رادیدم که‌ازاین‌آب‌می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به‌تورسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام‌طایفه‌ای؟»

گفت: «ازقبیلهٔطی از طایفهٔبنی‌نبهان.»

قحطبه‌گفت: «امام‌من‌به‌من‌راست‌گفت که خبر داد که بر کنار این نهرنبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای بـرادر نبهانـی، آیا اینجا گـداری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به‌کسی رهنمون میشوم که‌آنرا بشناسد: سندی بن عصم

PDF.Tarikhema.ir

گوید: پس قحطبه کس به‌طلب وی فرستاد که با ابوالسندی وعون بیامدند و گدار را به قحطبه نشان دادند. شبانگاه مقدمهٔ ابن‌هبیره به‌نزد وی رسید که بیست هزار کس بودند وسالارشان ابن‌حوثره بود.

ابن‌شهاب عبدی گوید: قحطبه درجباریه فرود آمد، و گفت: «امام به‌من راست گفت که نصرت در این مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد، دبیر وی شانزده هزار درم، یك درم یا دودرم بیش یا کم، بدو پس داد. قحطبه گفت: «تا وقتی که بدین روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به‌نزدیك وی رسیدند، گـداری را به‌وی نشان داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی‌ودوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: قحطبه به محل گداری رسید که به وی گفته بودند و این به‌هنگام غروب آفتاب بود، شب چهار شنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی ودوم. وقتی قحطبه به‌گدار رسید، با گروهی از یاران خویش به‌آب‌زد و برفت و به ابن هبیره حمله‌برد، اما یارانش روی بگردانیدنـد و هزیمت شدند، پس ازآن درفم‌النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تادرقصر ابن‌هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم‌خراسان که امیرخویش‌را از دست داده بودند فرو ماندند وحسن‌بن‌قحطبه سالار قوم شد.

علی‌بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خـویش که خیران، بایسار، وابستهٔ اوبود گفت: «عبور کن.» به‌بیرقدار خود مسعودبن علاج، یکی ازمردم‌بنی‌بکر نیز گفت: «عبور کن.» به‌سالارنگهبانان خویش عبدالحمید بن‌ربعی، ابـوغانم، یکی از مردم بنی‌نبهان‌طی نیز گفت: «ای ابوغانم عبور کـن وبه غنیمت خـوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصـدکس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تاآنها را از آبگاه دور کردند، بامحمدبن‌نباته نیز تلاقی کردند وباوی به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند ومردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمیدبن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به‌نام ابونصر با دویست کس بربنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا درکربلا سپس دردیرالاعور،سپس درعباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خاك سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل‌بن‌مالك عکی گفت: «ازقحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن‌سالارکسان‌است.»

گوید: پس کسان باحمید برای حسن بیعت کردند وکس‌پیش‌حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکدهٔ شاهی‌بدورسید وحسن‌باز گشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد وباوی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه درگذشت، من پسرقحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن‌نبهان سدوسی و حرب بن‌سلم‌بن احوز و عیسی ابن‌ایاس عدوی ویکی‌ازچابکسواران، به‌نام‌مصعب، کشته شدند. معن‌بن زائده‌ویحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال‌گوید:قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشتهٔ حرب‌بن‌مسلم‌بن‌ـ احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هریك دیگری‌را کشته‌است.

عبدالله‌بن بدرگوید: درشب قحطبه با ابن‌هبیره بودم، سوی ماعبور کردند و روی‌بندی که پنج سوارآنجا بود باما نبرد کردند ابن‌هبیره، محمدبن نباته رابه مقابلهٔ آنها فرستادوبه‌سختی‌عقبشان زدیم. معن بن‌زائده‌ضربتی به شانهٔ قحطبه زد، شمشیردر اوفروشدوقحطبه‌درآب‌افتاد، وی‌رابرون کشیدند، گفت:«دست‌مرا ببندید.»

دست را با عمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا درآب افکنید که کسی کشته‌شدن‌مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله‌بردندو ابن‌نباته‌و مردم شام هزیمت شدند، به‌تعقیب ما آمدند، گروهی‌از ما به‌سمتی‌می‌رفت، گروهی از مردم‌خراسان به‌مارسیدند که مدتی درازبا آنها نبرد کردیم، وعاقبت به کمك‌دوتن از مردم شام‌نجات یافتیم که به دفاع ازمانبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به‌فارسی گفت: «این سگان راول کنید.»[1] واز پیش ماباز گشتند.

گوید: قحطبه بمرد وپیش از مردن گفت: «وقتی به کوفه رسیدید، وزیر امام ابومسلمه آنجاست، این کاررابدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت‌قحطبه، از مشایخ علی بن‌محمدروایتی آورده‌اند جز آنچه یاد کردیم، از اینقرار که وقتی قحطبه درسمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن رابا مقدمه فرستاد، آنگاه به‌عبدالله طایی ومسعود بن‌علاج واسد ابن مرزبان و یارانشان گفت بر اسبان خویش از فرات عبور کنند، که عبور کردند، بعداز پسینگاه، نخستین سوار از یاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد وپشت کردند وهزیمت شدند و برفتند تا به‌پل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابن هبیره راهشان رابست وبه چهرهٔ خودشان و اسبانشان زد وآنها را به‌محلشان بازپس‌راند که پیش‌مسعود بن‌علاج وهمراهان وی رسیدندوبرآنها فزونی گرفتند، واین به‌هنگام مغرب بود. قحطبه به‌مخارق بن‌غفار وعبداللهبن بسام وسلمة بن‌محمد که با گروهی سوار بودند گفت که‌عبور کنندو عقبدار مسعودبن‌علاج باشند. محمدبن نباته به مقابل آنهارفت وسلمه وهمراهان‌وی را در دهکده‌ای بر کنار فرات محاصره کرد، سلمه وهمراهانش پیاده شدند وکار نبرد بالا گرفت، محمدبن نباته به‌سلمه ویارانش حمله می‌بردند، ده و بیست کس

۱ــ جمله در متن به‌عربی آمده.

می‌کشت وسلمه و یارانش به محمدبن‌نباته‌ویارانش‌حمله می‌بردند و صدودویست کس‌ازآنها می‌کشتند.

گوید: سلمه‌کس پیش قحطبه فرستاد واز او کمك خواست که‌همه سرداران خویش را به‌کمك او فرستاد. پس ازآن قحطبه با سواران خویش عبور کرد وبه هرسواری‌گفت که یکی را به ردیف خویش بردارد واین به شب‌پنجشنبه بود،چند روز رفته از محرم.

گوید: پس ازآن قحطبه با محمدبن‌نباته وکسانی که با وی بودند نبردکرد نبردی سخت کردند که قحطبه هزیمتشان‌کرد وتا پیش ابن‌هبیره عقب راند، ابن‌هبیره نیز به سبب هزیمت ابن‌نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند ، همهٔ‌آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم‌النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه اورا نیافتند وپیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز،آنگاه امید از وی ببریدند وبدانستندکه غرق شده،آنگاه سرداران دربارهٔ حسن‌بن قحطبه اتفاق‌کردند وبا وی بیعت‌کردندکه به‌کار قیام‌کرد وآن را عهده کرد وبگفت تاآنچه را در اردوگاه ابن‌هبیره بود شمارکنند ویکی از مردم‌خراسان راکه‌کنیهٔ ابوالنصرداشت با دویست سوار به این‌کارگماشت ودستور دادکه‌غنیمتها را درکشتی‌ها سوی‌کوفه برند.

گوید:آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا درکربلا فرودآمد،سپس روان‌شد ودرسورا فرودآمد، پس ازآن در دیراعور فرودآمد، سپس ازآنجا روان شدودر عباسیه فرودآمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن‌هبیره خبر یافت باکسانی که همراه وی بودند برون شد ودر واسط به ابن‌هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم بن بسام، وابستهٔ بنی‌لیث، در بارهٔ سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می‌آورد و نزدیک بودوی را به سمتی که من و برادرم، بسام. مقدمه‌دار قحطبه آنجا بودیم گذر دهد، کسانی از فرزندان نصر بن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناك بودم که خبری دربارهٔ وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش اورا بالاآورده بودکه از فرات برون شود، من برساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش برجست و مرگش در رسید وبا سلاح خویش در فرات فرورفت.

راوی‌گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد وگفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی‌گفتم.»

در این سال محمدبن‌خالد پیش از آنکه حسن بن‌قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام‌کرد وسیاه پوشید، وعامل ابن‌هبیره ازکوفه برون شد. پس از آن حسن واردآنجا شد.

سخن از خبر قیام محمدبن‌خالد و رفتن عامل ابن‌هبیره از کوفه‌و ورود حسن بن قحطبه به‌آنجا

ابومخنف گوید: محمدبن‌خالد شب عاشورا درکوفه قیام‌کرد، عامل کوفه زیادبن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان آنجا عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید وسوی قصر رفت، زیادبن‌قصرصالح وعبدالرحمان بن بشیرعجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند وقصر رارها کردند که‌محمد ابن‌خالد وارد آن شد وصبحگاه روزجمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره وکسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن‌هبیره فرود آمده‌اند و او برای حرکت سوی محمد آماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره وحرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان‌از دوروی پراکنده شدند مگر وابستگانش وگروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمهٔ خلال که هنوز آشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور داد که از قصر برون شود وبه طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر او بیمناك است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یك از دوگروه‌نرسیده بود، اما محمدبن‌خالد نخواست چنین کند، تا وقتی که روزبرآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمدبن خالد اندکند وبیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شد که سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلیعه‌داران وی بیامد و گفت: «سپاهی از مردم شامی می‌رسد.»

گوید: محمدگروهی از وابستگان خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که بردر خانهٔ عمربن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد وبرای نبرد آنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردند که ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح‌بن خالدبجلی نیز با ماست،آمده‌ایم که به اطاعت امیر درآییم،ودرآمدند.

گوید: پس ازآن سپاهی بزرگتر ازآن‌آمد به سالاری یکی از خاندان‌بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید باکسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید: همانشب محمدبن‌خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز از هلاکت وی خبر نداشت، بدوخبر می‌داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری باشتاب فرستاد که پیش حسن‌بن قحطبه رفت وچون نامهٔ محمدبن‌خالد را بدوداد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمدروزجمعه وشنبه ویکشنبه رادر کوفه ببود، روزدوشنبه صبحگاه حسن بیامد، پیش ابوسلمه رفتند که به نزد مردم بنی‌سلمه بود واورا برون آوردند که بمدت دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت وحسن‌بن‌قحطبه را برای نبرد ابن‌هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابستهٔ جبرئیل بن‌یحیی گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی باحسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. در آن وقت عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی‌ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می‌شود.»

گفت: «گویی آمده‌ای مرا بترسانی.» وسیصدتازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس از آن محمدبن خالدبن عبدالله قسری سیاه پوشید وبا بیست‌ویك کس قیام کرد و کسان را دعوت کرد که بیعت کنند و کوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن وارد کوفه شد، وچنان بود که در راه می‌پرسیدند: «منزلگاه ابوسلمه وزیر آل محمد کجاست؟» وبرفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنها آمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش بردند که بر آن نشست وبرفت تادر صحرای سبیع ایستاد وبا مردم خراسانی بیعت کرد.

گوید: پس، ابوسلمه، که نامش حفص بود، پسر سلیمان و وابستهٔ مردم سبیع بود واورا وزیر آل محمدمی گفتند، همچنان ببود ومحمد بن خالد قسری را بر کوفه گماشت که‌اورا امیر می‌گفتند تاوقتی که ابوالعباس عیان شد.

ابوصالح مروزی و کسان دیگر که آغاز دعوت بنی‌عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه، حسن‌بن قحطبه را سوی ابن‌هبیره فرستاد که در واسط بود وچند سردار بدو پیوست: از جمله خازم‌بن خزیمه ومقاتل‌بن‌حکیم عکی وخفاف ابن‌منصور وسعیدبن عمرو وزیادبن مشکان وفضل‌بن سلیمان وعبدالکریم‌بن مسلم و عثمان‌بن‌نهیك وزهیربن محمد وهیثم‌بن زیاد وابوخالد مروزی ودیگران که شانزده سردار بودند وسالاری همگیشان حسن‌بن قحطبه بود.

راوی‌گوید: ابوسلمه، حمیدبن قحطبه را نیز سوی‌مداین فرستاد باچندسردار، از آن جمله عبدالرحمان‌بن‌نعیم ومسعودبن علاج که هر سرداری باهمراهان خویش بود.

گوید: مسیب‌بن‌زهیر وخالدبن برمك را سوی دیرقنی فرستادمهلبی وشراحیل را با چهارصدکس سوی عین‌التمر فرستاد. بسام‌بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحدبن‌عمربن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص‌بن‌سبیع برای سفیان ابن‌معاویه فرستاد، حارث، ابوغسان حارثی که از مردم بنی‌ریان‌بود و کاهنی‌می‌کرد گفت: «این فرمان نفاذنمی‌یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم‌بن قتیبه با وی نبردکرد وفرمان عثمان بی‌اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد وبه نزد حمام‌اعین درحدود سه‌فرسخی کوفه اردو- زد ومحمدبن خالدبن عبدالله درکوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم‌بن قتیبه‌با سفیان‌بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته‌اند، این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می‌پراکند، بسام‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث را سوی عبدالواحدبن عمربن هبیره فرستادکه در اهواز بود، بسام با وی نبردکرد تا اورا بشکست، واوبه بصره پیش سلم‌بن قتیبه باهلی رفت‌که درآنوقت عامل یزیدبن عمربن هبیره بود، ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هرکس از

سرداران خود را که می‌خواهد به مقابلهٔ سلم فرستد وفرمان عاملی بصره را برای سفیان بن‌معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند وسوی قایم آنها دعوت کند وسلم‌بن‌قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدوگفت از دارالاماره برون شود و نظر ابوسلمه راکه بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت ومقاومت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی ومتفقانشان ازقبیلهٔ ربیعه ودیگران به دور سفیان‌فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن‌هبیره نیزکه وی را با دوهزارکس از مردم کلب، به کمك سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم‌بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هرکس از مردم قیس وقبایل مضر وامویان بصره و وابستگان آنها راکه توانست فراهم آورد، بنی‌امیه‌نیز به‌یاری وی‌شتافتند.

گوید: سفیان‌به‌روزپنجشنبه‌روان‌شد،واین‌بماه‌صفر بود،سلم‌سوی‌مربدرفت‌ودر آنجا نزدیك بازار شتر ایستاد وسواران به‌کوچه مربد و دیگرکوچه‌های بصره فرستاد تا باکسانی‌که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله‌کنند وبانگ زدکه هرکه سری بیارد پانصد دارد وهرکه اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان‌بن‌معاویه با جمع مردم ربیعه روان‌شد،گروهی از سواران تمیم درکوچه‌ای‌که ازکوچه مربد سوی بنی‌عامر می‌رود به نزدخانه‌ای‌که از آن عمربن‌حبیب شده به اورسیدند ویکیشان با نیزه به اسب معاویه‌زدکه برجست واورا بینداخت ویکی از مردم‌بنی‌ضبه به نام عیاض پیاده شد واوراکشت و سرش را پیش‌سلم‌بن‌قتیبه‌بردکه هزار درم بدو داد، سفیان‌به سبب‌کشته شدن پسرش‌شکسته خاطر شد وباکسانی‌که همراه وی بودند هزیمت شد وبا خاندان خویش با شتاب برون شدکه سوی قصر ابیض رفت و آنجا مقام گرفتند، سپس ازآنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بربصره تسلط یافت جابربن‌توبه کلابی و ولیدبن‌عقبه فراسی از فرزندان عبدالرحمان‌بن سمره با چهارهزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به‌آنها نوشته بود که به‌کمك سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب‌ودیگر ازدیان‌رفت که به‌آنها هجوم آوردندو کسانی‌ازمردان‌ازد که به جای مانده بودند باآنها نبردی سخت کردند، تا بسیارکس از آنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر ویاران همراه وی زنان را اسیر کردند وخانه‌هارا ویران کردند وبه غارت دادند وسه روز در این‌کار بودند.

سلم همچنان در بصره ببود تا خبر کشته شدن ابن‌هبیره بدورسید که از آنجا برفت وکسانی ازاعقاب حارث بن‌عبدالمطلب که در بصره بودند به‌دور محمدبن‌جعفر فراهم‌آمدند وکار خویش را بدوسپردند که‌روزی‌چند ولایتدارشان‌بود تا ابومالك عبدالله‌بن‌اسید خزاعی، از جانب ابو مسلم، به‌بصره‌آمد وپنج روز ولایتدارآنجا بود و چون ابوالعباس پاگرفت، سفیان‌بن‌معاویه را بر آنجاگماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، با ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب، بیعت کردند. این را از ابومعشر آورده‌اند، هشام‌بن محمدنیز چنین‌گوید،اما به‌گفتهٔ واقدی درجمادی‌الاول سال صدوسی ودوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند.

واقدی‌گوید: ابومعشر به من‌گفت که در ماه ربیع‌الاول سال صدوسی ودوم بود، واین درست است.

پایان جلد دهم

انتشارات اساطیر
(سهامی خاص)

۱- **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار
باجلد زرکوب ۱۹۵۰ ریال

۲- **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی
باجلد زرکوب ۱۵۵۰ ریال

۳- **تاریخ طبری جلد اول**
محمدبن جریرطبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۴۷۵ ریال

۴- **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
۷۰۰ ریال

۵- **تاریخ طبری جلد دوم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۰۰ ریال

۶- **تاریخ طبری جلد سوم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۵۰ ریال

۷- **تاریخ طبری جلدچهارم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸۰۰ ریال

۸- **مقدمه‌ای برروش تحقیق درتاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارک ترجمهٔ اوانس اوانسیان
۲۵۰ ریال

۹- **تاریخ طبری جلدپنجم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۹۰۰ ریال

۱۰- **تاریخ طبری جلد ششم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۹۵۰ ریال

۱۱- **تاریخ اسماعیلیه**
محمدبن زین‌العابدین خراسانی فدائی بتصحیح
واهتمام الکساندرسیمینوف ۴۰۰ ریال

۱۲- **تاریخ طبری جلد هفتم**
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۹۵۰ ریال

۱۳- سمط‌العلی للحضرة‌العلیا

[تاریخ قراختائیان کرمان] ناصرالدین منشی کرمانی بتصحیح استاد اقبال آشتیانی ۳۰۰ ریال

۱۴- دیوان سید حسن غزنوی

به‌تصحیح و اهتمام استاد مدرس رضوی

با جلد زرکوب ۱۲۰۰ ریال

۱۵- ترجمان‌البلاغه

محمدبن عمرالرادویانی به‌تصحیح واهتمام پروفسوراحمد آتش باجلدزرکوب ۸۵۰ ریال

۱۶- تاریخ طبری جلد هشتم

محمدبن‌جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

۸۵۰ ریال

۱۷- تاریخ سلاجقه

محمودبن محمد آقسرائی به‌تصحیح واهتمام دکتر عثمان توران ۷۰۰ ریال

۱۸- مقالات علامه قزوینی جلد اول

گردآورنده ع - جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۱۹- چهل‌سال تاریخ ایران جلداول

به‌اهتمام ایرج افشار و حسین محبوبی اردکانی

باجلد زرکوب ۱۳۵۰ ریال

۲۰- مقالات علامه‌قزوینی جلد دوم

گردآورنده ع - جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۲۱- چنگیزخان

ولادیمیر تسف ترجمه دکتر شیرین بیانی

۵۰۰ ریال

۲۲- تاریخ طبری جلد نهم

محمدبن‌جریرطبری ترجمه ابوالقاسم پاینده

زیرچاپ

۲۳- مقالات علامه قزوینی جلد سوم

گردآورنده ع - جربزه‌دار

زیرچاپ

۲۴- شرح تعرف لمذهب‌التصوف جلداول

مستملی بخاری - تصحیح و تحشیه محمد روشن باجلد زرکوب ۱۴۵۰ ریال

۲۵- احوال و آثار طبری

تألیف استادعلی‌اکبرشهابی ۲۰۰ ریال

۲۶- مقالات علامه قزوینی جلد چهارم

گردآورنده ع- جربزه‌دار زیرچاپ

۲۷- شرح تعرف لمذهب‌التصوف جلددوم

مستملی بخاری - به‌تصحیح و تحشیه محمد روشن زیرچاپ

۲۸- آنها که دوست دارند جلد اول

ایروینگ استون - ترجمهٔ فریدون گیلانی

زیرچاپ

۲۹- سگهای جنگ

فردریک‌فورسایت ترجمهٔ ایرج‌خلیلی‌وارسته

زیرچاپ

۳۰- تاریخ طبری جلد دهم

محمدبن جریر طبری - ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده زیرچاپ

۳۱- چهل سال تاریخ ایران جلد دوم

بکوشش: ایرج افشار و حسین محبوبی اردکانی زیرچاپ

۳۲- تاریخ طبری جلد یازدهم

محمدبن جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

زیرچاپ